
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان بهجت اعمیٰ
مؤلف بهجت اعمیٰ
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر
۲۳۰۵۸
۱۰۰۹۷
۵۹۵۲
۶۰۵۵

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید باری تعالی و نعت خاتم انبیاء

سپاس و حمد سزد کردگار یکتا را — که آفرید نه افلاک و هفت غبرا را

یگانه‌ای که به یک امر کن پدید آورد — هر آنچه هستی و سه موالید و هفت آبا را

نظر بخلقت اشیا بکن بدیدهٔ عقل — ببین چو نغز و نکو آفرید اشیا را

فروغ و نور بنجم بخشید بر مه و خورشید — بداد روشنی اندر فلک ثریا را

ز سنگ خاره پدیدار کرد چشمهٔ آب — ز آب چشمه بپرورد سرو رعنا را

ز سیم و زر بمعادن توانگری بخشید — چنانکه مایه ز دُر داد قعر دریا را

گل از گیاه برآرد دُر از میان صدف — ز سنگ گوهر و از شاخ نخل خرما را

ز صلب آدمی از خون همی نهد نطفه — ز نطفه خلق کند شاهدان زیبا را

بجسم تعبیه کرده است روح و داده [illegible] — بجنبش آمده روح و جسم و اعضا را

بگوش سمع نهاده ز [illegible] — که استماع کند نطق و صوت و آوا را

۱

وظیفه بخشد و روزی دهد ز خوان کرم　　همیشه منعم و درویش و پیر و برنا را

نقدر کاهی هرگز نکاهد از روزی　　اگر ز کوه فزون شر شود گنه ما را

شکر نعمتش امروز برگشای زبان　　اگر هر آینه خواهی نعیم فردا را

نهان ز پیش نظر باشد و پدید آید　　فرو گرفته فروغش تمام دنیا را

پی پرستش حمد و ثنائش شیخ و کشیش　　گرفته اندر ره کعبه و کلیسا را

برای معجزه جایگاه کرده جان پرور　　عصای دست کلیم و دم مسیحا را

بشرق و غرب جهان نور دین فرو گسترد　　ز مصحفی به فروزش ستاره ماه بطحا را

خدایگان رسل از طفیل گوهر او　　خدای عزّ و جل آفرید اشیا را

شهی که از اثر یک اشارهٔ انگشت　　دو نیم کرده و آسمان خضر را

بدین او بگرانید تا ره سنگدلان　　بدست خویش سخنگوی کرد حصبا را

ز آفرینش افلاک و ثابت و سیار　　وجود دست غرض که کار دلارا

اگر نبود وجودش فروغ و نور نبود　　نه منوّر خورشید عالم آرا را

قدم نهاد

قدم نهاد بعرشش برین بمهمانی　　ز فیض مقدم خود داد زینت اعلا او

براق برق تک آورد جبرئیل امین　　بعرشش بر شد و حد کرد هر معلا او

پیمبران همه فرمان بران او باشند　　بسان بنده بر فرمانبر است مولی او

هزار معجزه کرد او بسان شق قمر　　تجلی نکرد چنو زد شمس سها او

شهنشها ملکا جنبش جهان از تست　　چنانکه از جان جنبش بود سر و پا او

ز تو حیات و ز تو روزی و ز تو نیرو　　بود همیشه مسلمان و گبر و ترسا او

تو بودی آنکه نمودی بموسی عمران　　بقدر ذرّهٔ از طور نور سیما او

همین نه نور رخت از کلیم هوش ربود　　ز یک دگر بپراکند کوه سینا او

دمی ز مدح تو بهجت زبان نخواهد بست　　دو وصف مدح تو گرده زبان گویا را

شهنشها رهی این قصیده را صله ده　　بکن نصیب رهی در بهشت حورا او

همیشه تا چو بهشت برین بهار آید　　ز سبزه و رنگ آرد وی بهشت صحرا او

موالیان تو را جایگاهشان به بهشت　　چنانکه جای بود در سعیر اعدا او

هو الله تعالی شأنه العزیز

در مدح و منقبت سید کاینات و خلاصهٔ موجودات حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله

حاجت لشکر و رزم هیچ نیست بر مغفر ترا
زانکه مغفر باشد از مشک سیه بر سر ترا

جنگجو جوشن ز آهن داشتند اندر بر ولیک
جوشن از عنبر بود ای جنگجو در بر ترا

بهر قتل عاشقان کافی بود مژگان تو
دیگر از بهر چه اندر کف بود خنجر ترا

زان زنخدان سفید و زان سر زلف سیاه
گوی و چوگان است از کافور و از عنبر ترا

خسرو خوبانی و خوبان فرمانبر و حصار
گشته‌اند از جان و از تن بنده و چاکر ترا

در لطافت پیکری از برگ گل نازکتری
ترسم آزرده شود از پیرهن پیکر ترا

هندو از آتش نسوزد خیز و اندر آینه
زلف و روی خویش بنگر نیست گر باور ترا

عیسی مریم نه‌ای لیکن به هنگام سخن
معجز عیسی بود در لعل جان پرور ترا

تا نظر کردم به رخسار تو دانستم که تو
حور و غلمان زاد و حورا بود مادر ترا

رشتهٔ گوهر مرا از جزع گردد آشکار
تا که در لعل است پنهان رشتهٔ گوهر ترا

گر خرامی در میان باغ خواند باغبان
گلبن زرین کمر شمشاد سیمین بر ترا

سجده آرد پیش تو چون برهمن پیش صنم
شکر در روزی اگر مهر ضیاگستر ترا

ای خمیده زلف دلبر تو نه کژ هست و لیک
همچو گرد ماه و خورشید است در چنبر ترا

بسکه تو فرخنده بختی چهرهٔ جانان تو
خوابگاه از ارغوان و لالهٔ احمر ترا

بوالعجب ای پری تو ای زلف سیاه یار من
زانکه باران است پیوسته ز مشک تر ترا

هور را ماند ولا از آفتاب آتش است
عود را ماند ولا از به بود مجمر ترا

شیرخوارستی همانا زانکه لعل آن صنم
دایه سان می پرورد از شیر و از شکر ترا

جبین دم معراج پیغمبر شده مستی شکبار
تا گرفت دو بوسهٔ تو معراج پیغمبر ترا

مظهر انوار ابوالقاسم که غیر از مدح او
در جهان هرگز نباشد پیشهٔ دیگر ترا

از مهر و جان بشنو او باش و از محشر مترس | گو نبود فردا درس اندر صف محشر ترا

خضروار از چشمهٔ مهرش تهی ساغر مباش | تا به نخجهٔ عمر بخشد خالق اکبر ترا

گر ولای او ترا در سینه گرداند قبول | خواجگی زان پس بود بر چرخ و بر اختر ترا

مهر او باید نورزی گر همی خواهی ز حق | جای باید در کنار چشمهٔ کوثر ترا

در پناه او گریز ای جان که تا در رستخیز | باشد از رحمت زند در مغفرت مغفر ترا

شهریار سوریه خوار خوان احسان گشته‌اند | ز ازل عشق او شه مسلم و کافر ترا

تا تجلی پیکر سوزان شها ایزد نیست | ای ایزد جای اندر عنصری پیکر ترا

از عنب ر تقدس عرش برین زینت گرفت | کو چنین در عرش مهمان ایزد داور ترا

تا مقام قرب او ادنی فلک اندر فلک | رفتی و بار الهی دکرم بد گستر ترا

رخ نمی‌تابد ز فرمان سر نمی‌پیچد ز حکم | آفتاب نوربخش و زهره ازهر ترا

چاکر خدمتگذار و بنده فرمان ز حق | هفت نجم روشن و نه گنبد اخضر ترا

گشت آذر بین ز فیض ناس از ازدیه | خوانده چنین در آذر ابراهیم بن آذر ترا

خضر از

خضر از سرچشمهٔ آب بقا شد کامیاب | گو در ظلمات چنین بر خویشتن رهبر ترا

توتیای چشم حوران بهشتی گشته است | از شرافت خاک و گرد آستان و در ترا

عیسی مریم بگردون حور عین اندر بهشت

هر زمان هستند چنین بهجت ثناگستر ترا

در مدح و منقبت حضرت حجة عجل الله فرجه

باز دگر باره بلبلان خوش آوا | نغمه سرا گشته‌اند بار به آسا

باز دگر باغ نوبهار بیاراست | صحن چمن لاله پرنیان و دیبا

بر سر نرگس نهاده افسر زرین | در بر گلبن نهفته حله حمرا

باغ ز لاله گشت پر ز حقه یاقوت | راغ ز سبزه گشت پر ز تقه مینا

سوسن و سنبل همی کنند حکایت | از رخ و زلف بتان خلخ و یغما

سوری و نسرین ز رنگ و بوی شکستند | چهره به لعبت خش و عنبر سارا

بسکه دمیده ز راغ خیری الوان | بسکه شکفته بباغ نرگس شهلا

غیرت آزر شده است این که گوئی / خجلت مانی شده است این که مانا
تا که به بند عروس گلبن زیور / ریخته ابر نثارش به بزم لؤلؤی لالا
تا به بود هر ز دست ببر عاشق / شاهد گل بهر برگرفش زیبا
چون کف موسی بود شکوفه شاداب / چون دم عیسی بود بنفشه بویا
پر ز شقایق شده است یکسره هامون / پر ز ریاحین شده است یکسره صحرا
از زبر سرو و از فراز صنوبر / فاخته هر ساعتی بر آورد آوا
باده بیا بر سبزه خورد چو پرویز / تا که زند مرغ ارغنون چو نکیسا
ای بت من ایکه مهر نگار تو مفتون / ای مه من ایکه سر ز شور تو شیدا
خیز که روز عید باشد و بوسه / خیز که گاه فرح است و تماشا
کام مرا پر شکر کن از لب شیرین / تا که ستایم مدیح خسرو دنیا
مهدی هادی امام حاضر و غایب / آنکه بود قائم است کند خضر را
حضرت حجه که طاعتش شده واجب / بر همه جنبنده کان پستی و بالا

آنکه ز نام مدار گنبد گردون / در کف حکمش جدا ز حق تولا
خاک قدوم مبارکش ز شرافت / زینت عرش آمده است سرمه چو کولو
سبع فرمان اوست ذره و خورشید / زنده احسان اوست ثبت و عنقا
نور خدائیش بود ز چهره نمایان / راز دو کونش بود ز جبهه هویدا
آنکه بدلان دو دسته دارایش امروز / حب تو آگهه شد زنجشی فردا
وانکه مراد او کرده است همه عمر / نعمت کونین بهر اوست مهیا
گر تو بعظم رمیم خوانی نامش / زنده جاوید سازدش چو مسیحا
از مهر تابنده مو ولیش زنو / نور بجو تا دهد ز بهره زهرا
ای همه کاینات ذره تو خورشید / ای همه ممکنات قطره تو دریا
ای همه انبیا تو ناصر و یاور / ای به همه اولیا تو خواجه و مولا
سختی ایوب بلا تو کهوی توانان / دیده یعقوب بلا تو کهوی بینا
نور تو بود آنکه دید موسی عمران / گاهی از نخل و گاهی از که سینا

ناقهٔ صالح یقین مرا است که گوید — از مدد تو برون ز صخرهٔ صما

نام ز اشیا نبود اگر تو نبودی — زانکه طفیل وجود تو بود اشیا

سجده برندت بروز و شب مه و خورشید — چون دو پرستنده پیش خالق یکتا

تیغ تو چون تو برید و برافراشت — تا زره شه که ورا است شه برنا

ناصرالدین شاه آنکه گر برآید — قبهٔ قصر جلالتش به ثریا

خسرو گیتی ستان که سهم سنانش — سوخته در نور دمان و دیدهٔ اعدا

یک حکم صاحب الزمان شده بجهت — تا دهدش رستگاری از ید دولاه

هش از او این قصیده را صله بخواست

او سروشش نوید خلد بفرد ا

در مدح و ستایش جناب جلالتماب اجل اکرم نیر الملک وزیر علوم دام ظله العالی

بهار آمد و باز در مرغزار را — کند زاری از عشق گل مرغ زارا

شد آشفته چون یار بد از غنودن — شاخ صنوبر هزاران هزارا

از آن ابر

از آن ابر گوهر بار در گلشن — که تا شاخ گل گوهر آمود بارا

گلستان چو آتش کده گشت و توگوئی — که ابر گشت زردشت و گلنار نارا

اگر نیست مطرب چرا نغمه خواند — تحفه هر زمان سار بر شاخسارا

بر از سیم و زر عیار گشت گلشن — ز نسرین و خیری به ره لالا

نگارا بکش ساغر می که نرگس — گرفته بکف ساغر زر نگارا

بهار است خیز از جا و می ده — شکر زانکه آینه آمد بهارا

نه چون تو بپوشی ز مهر گرامی — نه چون من بپوشی تو فارحوارا

جدا از دو لعل لب می پرست — گوارا نباشد می خوش گوارا

بتو ماه و خورشید اندر کنارم — در آنندم که من گیرمت در کنارا

بتی قند لب همچو چون تو هرگز — ندیده است در چین و در قندهارا

دو زلفت دو مارش و از جان حلقی — برابر ندیدم دو مار انیده مارا

غم و درد و رنج و بلا عشق روی — بدین چار چیزم نموده دچارا

به راستی قد تو معتدل تر ز بالنده سرو و لب جویبار است

جهان بر رخت سکند ماه جبین که بر خواجه شاهنشه تاجدار است

وزیر علوم لله از فضل و دانش بود زاوصف بر خیابار کار است

ز دانش بود افتخار بزرگان ولی دانش از وی کند افتخار است

به گاه سخن گفتن از لب بابت بجای سخن گوهر شاهوار است

نهفته گرامی است پیش شهنشه گرامی است از زر بر کردگار است

که ماه و خورشید از روی درایش شب و روز نور و ضیا مستعار است

به هر حکمش اختر مطیع است و چاکر به هر کارش ایزد معین است و یار است

ز خوانش نه تنها سلو بود روزی و بس که روزی ز خوانش خور و مور و مار است

ستاره مطیع درست و ستاره هزاران به درگاه او بنده وار است

بجز مدح تو ای وزیر معظم نباشد مرا در جهان هیچ کار است

تو در ملک شه با قلم آن کردی که در دین علی کرد با ذوالفقار است

دیگر

اگر دین پیغمبر از کلک جعفر شدی استوار و شدی برقرار است

تو ای جعفر ثانی دین و دولت ز کلک تو باشد که این استوار است

به تدبیر و دانش لقب و کفایت وزیری نبود چو تو شهریار است

به پیش ضمیر منیر تو باشد همه سر پنهان چرخ آشکار است

من از جود تو بهره هرگز نبردم بود گرچه جودت فزون از شمار است

چو خوش گفت شاعر که بیجا نبود عطای بزرگان و ابر بهار است

بجز لطف تو بهجت که باشد ترا منقبت خوان و مدحت گذار است

الا تا که ابر بهاری فشاند بروی گل و سبزه مشک تتار است

تو خرم ز بی و عزت و اقبال بادت که در دین و دنیا در این یار است

رخ و پیکر دشمنانت گیتی ز غم ها بپیوسته زرد و نزار است

در ستایش حضرت جهان دار ناصرالدین شاه قاجار

زلف پر پیچ و خم آن ترک یغما رشک چوگان باشد و شرم چلیپا

گاه بر گل پیچه پوشد از سنبل | گاه بر مه چتر گیرد عنبر آسا

گاه بالین سازد از خورشید انور | گاه بستر سازد از گلبرگ حمرا

گاه بر شاخ سمن او راست منزل | گاه بر سرو سهی او را بود جا

دی به آذین از در من اندر آمد | آن نگار ماه‌روی سرو بالا

جبهه‌اش در روشنی چون صبح صادق | طره‌اش در تیرگی چون شام یلدا

تا گشودم دیده بر رنگین رخانش | برگ گل دیدم پراگنده به دیبا

تا نظر کردم بدان نوشین لبانش | هشته دیدم در گسسته عقد ثریا

گفت تا کی بیجا در کار خود اندر | بی نوای بربط و بی جام صهبا

خیز و در گلزار بزم عیش گستر | می بنوش و غم بکاه و شادی افزا

کز دم جان پرور باد بهاری | شد جهان پیر دیگر باره برنا

کوه را تا بستری شنگرف و مرجان | دشت را تا بستری زنگار و مینا

غیرت نقش خورنق گشت هامون | خجلت فرش سطبرق گشت صحرا

شد ز سنبل

شد ز سنبل راغ چون زلفین غلمان | شد ز سوسن باغ چون رخسار حورا

باد نوروزی فشاند مشک اذفر | ابر آذاری نگارد نقش زیبا

در چمن این گشت چون نقاش ارژنگ | در دمن آن گشت چون عطار رشک مانا

بلبلان اندر فراز سرو کشمیر | می نوازند ارغنون همچون نکیسا

تا که چون پرویز اندر سبزه دمی | شاه دانشور بنوشد جام صهبا

خسرو گیتی‌ستان شه ناصرالدین | کز پی حکمش کمر بسته است جوزا

آنکه از هر یک آمد دست و طبعش | غیرت ابر مطیر و بحر خضرا

پیش رای روشن او تیره باشد | آفتاب نوربخش عالم آرا

خشمش آنگه روز قهر بیرون | دل چه مرا دل را خدا داده توانا

کس به فضل و دانش او را نیست همسر | کس به بذل و بخشش او را نیست همتا

لاله رویاند همی لطفش ز خاره | شعله خیزاند همی قهرش ز دریا

جانفزا از بس که است دست او بمجلس | جان گزا از بس که است تیغ او بهیجا

ریزد این یک ساله نخل اعلای   بخشد آن یک روز و شب زر بر جا

لاجرم قدر تو همچون آن که رتبت   دیگه طبع تو به عقل آنکه سهیا

خنده تو جود تو بر نعمان و حاتم   طعنه تو جاه تو بر جمشید و دارا

نه قضا بی حکم تو سوئی کند رو   نه قدر بی امر تو جائی نهد پا

خشم تو سوزنده تر باشد ز آتش   رای تو تابنده تر باشد ز بیضا

کلک تو این خاصیت دارد بگیتی   بود که جان پرور انفاس مسیحا

گاه گوهر میکند از قیر ظاهر   گاه اخگر میکند از مشک پیدا

تا که از ره شکر دستاند ز ساغر   تا که شادی آورد مطرب ز آوا

گوش تو بادا به آواز دف و نی   دست تو بادا بجام و رطل و مینا

عیش بحد محبت را میسر   نقمت سهم عدویت را مهیا

تابع رای تو بادا دور گردون   بندهٔ حکم تو بادا دور دنیا

شادزی تا آنکه دارد مهر تابش   کام جو تا آنکه باشد چرخ برجا

هم بسوز

هم بسوز از تیغ و خنجر جان دشمن   هم بدوز از تیر و پیکان چشم اعدا

در مدح و ستایش حضرت مستطاب اشرف آقای صدر اعظم

نگارا یا منما رخ از زلف پریشان   که نیکوئیت بهاران باغ خلد شیطان نما

همانا خاطرم چون زلف تو از هم پریشان شد   که از دستم رها کردی سر زلف پریشان نما

تو اگر باغبان بینند بهشت کام خرامیدن   غلام قد موزون تو خواهد سرو بستان نما

تو با این نیکوئی گر بگذری روزی بگلزار اندر   همی مفتون روی خویش حور العین و غلمان نما

نزیبم تا لب شیرین تو ای خسرو خوبان   سر رشته با نگوهرم همی لعل بدخشان نما

بهر آن بنگرم هر ساعتی انگشت از حیرت   هویدا کوی از یاقوت لب تا دُرّ دندان نما

بجز سیمین زنخدان و معنبر زلف تو هرگز   ندیدستم من از کافور و عنبر گوی و چوگان نما

به تیر غمزه دل دوزد بسحر چشم مستت اگر   هدف گوی هم دو بوی نگارش ذره پیکان نما

فرو ریزی تو از طره بعارض عنبر اشهب   فرو ریزم من از دیده برخ اشک چو مرجان نما

نگارینا اگر اینگونه کنی جور و جفا با من   کنم آگاه از جور تو من صدر سخندان نما

جهان فضل و دانش صدر اعظم آنکه همواره ‖ ضمیر روشن او کشف سازد سرّ نهانها

به رفعت چون سلیمان باشد و در علم چون آصف ‖ بر او حق داده علم آصف و جاه سلیمانها

ز رای روشن او برده تابش هفت سیاره ‖ مطیع طاعت او گشته از ید چار ارکانها

بود عبرت ز طبع راد او دریای پهناور ‖ ده جیحون ز دست جودگستر در بیابانها

همانا پیش حلم محکم و ستوار او هرگز ‖ نشاید محکم و ستوار خواندن کوه ثهلانها

ز مهر آنکه آورده است بر خاک درش سجده ‖ خداوند از عطا ره برتری داده است کیوانها

بیاید مدح او سالار روز و شب به دیوان باری ‖ گر از وی نیز هم خواهی نعیم هر دو کیهانها

ستاره داده بر دست نرمش ساغر عشرت ‖ زمانه سخت کرده بر عدویش کار سامانها

درآید گر تو بنشینی به درگاه بزم در ایوان ‖ کمینه چاکرت گشته ملک از جای خویش ایوانها

بگو در بزم تو نیکوتر است از روضهٔ رضوان ‖ که زاهد اگر در بزم تو آید ز رضوانها

به پیش برگ ریحان آتش سوزنده بود شد ‖ عدوی تو اگر بر دست گیرد برگ ریحانها

نگاه آب حیوان همچو زهر جان گزا گردد ‖ اگر بدخواه تو روزی بنوشد آب حیوانها

همانا گرچه گوهر بار تو العید رد نشود ‖ که از قیر و قطران انگار آورد مرجانها

اگر بر دست دادم خوبی چنین موم شد آهن ‖ تو گویی موم از سرپنجه بد گشته سندانها

دلا تا هست نشان از لاله و نسرین و اسپرغم ‖ بیارا بر سحاب فرودین صحن گلستانها

رسول مؤتمن بادا همه روزه تو را یاور ‖ خدای ذوالمنن بر بهر تو عمر فراوانها

در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه

جمال و زلف تو ای ماه مشتری غبغب ‖ به روشنی است چو روز و به تیرگی چون شب

من ای گوی چو تو هرگز ندیدم به جهان ‖ یقین ملایکه از مهر و مه تو راست نسب

سمن به زلف سمن را تو در قصب پنهان ‖ اگر نه زار نخواهی مرا چو تار قصب

به زیر زلف رخش را بدیدم و گفتم ‖ که ماه را بود از سنبل بنفشه سلب

مگر دل من دیوانه زلف تو افکند ‖ هزار سلسله از عود و عنبر و اشهب

به ماه چهره تو سوی نقبه است چاه ذقن ‖ ز چاه مشید اگر جلوه کرده نخشب

نه چون قد تو بود در چمن یکی گلبن ‖ نه چون رخ تو بود در فلک یکی کوکب

ز جلوهٔ رخ تو ماه مانده است شگفت — ز کشتی قد تو سرو گشته است عجب

نهفته است آتش عشق تو در دل و جگرم — هزار گونه شرار و هزار گونه لهب

مه به پیش من از زلف سلسله بر تن و تب — مرا اسیر گرفتار در کمند تعب

بجز نهال قد تو نزیده ام هرگز — نتیجه در چمنی سرخ و سپید و بار رطب

دلی که گشت گرفتار دام غمگین است — به دام زلف تو در قصد همی دلم ز طرب

خوش است بوسه نمودن بر لب تو خوشتر از آن — بود مناقب شاه عجم امیر عرب

ولی خالق اکبر وصی پیغمبر — کننده در خیبر کشنده مرحب

ابو الحسن اسد الله خواجهٔ دو جهان — که خلقت دو جهان را وجود اوست سبب

شهی که عیسی مریم بپارمین کرجن — دمی ز منقبت او فرو نبندد لب

دو شاهکان چو آتش نیاک در کاهش — ز بهر کعبه روند و دهند بوسه به شب

سرشته از کرم او وزین سبب باشد — که کردگار برآید بر او اله لقب

قمر به عقرب چشم پاسبان نگره هنوز — نخست او لو گاه سیر در عقرب

بدر محشر

بروز محشر مالک رقاب و یار عدوش — هزار سلسله بندد به پیچ و نصب

عدوی که ما شاها ز ضرب شمشیرت — بود به خیبر و صفین هنوز شور و شغب

نبی و موسی عمران و عیسی مریم — نهند پیش تو تکبیر سینه دست ادب

ز برق تیغ تو آتش گرفت خرمن شرک — ز آب کلک تو تازه است گلبن ادب

ز فیض دست تو بارنده شد سحاب و غمام — ز نور روی تو تابنده شد مه و کوکب

زبان رب جهان تو ز لا که با احمد — سخن بگفت به عرش برین به صوت تو رب

در آنچه یار تن دشمنت ز مخلب شیر — همانه تا که بود شیر شرزه را مخلب

بجز کتاب ولای تو بهجت علمی — ز بهر علم درسی نخوانده در مکتب

به مدح تو همه ساله هستی ام گویا — ز بهر شادی مولود تو به ماه رجب

در مدح و ستایش اعلیحضرت قدر قدرت مظفرالدین شاه قاجار

دی صبحدم چو سر نمود از خاور آفتاب — بر کوه و دشت ریخت زر و زیور آفتاب

با کشتی آمد آن پسر آهنین ناق من — چونانکه جلوه گر شود از خاور آفتاب

در تیره که به پیش خطش بنده مشک و قیر — در روشنی به پیش رخش چاکر آفتاب
دندان چو رشته لؤلؤ در زیر لاله برگ — و لب چو چشمهٔ ماء معین در بر آفتاب
گفتی ز بس لطافت و خوبی و نیکوئی — او راست دایه حور و پری مادر آفتاب
گفتی خطش بطرف بناگوش نورکش — دارد سلب ز غالیه و عنبر آفتاب
زلفین تابدارش بر روی تابناک — گفتی بر بر نجبه و هند و بر آفتاب
زیرا که مار مشک فشان بود بر زر الف — وان چهره داشتی بخم و چنبر آفتاب
بنشاندش به پهلو بکر قیمتی به بر — چونانکه گیرد اهرمنی در بر آفتاب
بفشاندش بچهار ز شوخی شکنج زلف — بنمودش به ابر سیه مضمر آفتاب
گفت ای پسر مرا که بر از نم چهار شو — هر شب نهان از این فلک اخضر آفتاب
گفتم ز بهر آنکه همی رشک میبرد — از رای شهریار بلند اختر آفتاب
تاج شهان مظفر الدین شه که میکند — از نعل مرکبش همه روز افسر آفتاب
فرمان دهی که بر در درگاه عالیش — فرمان برست زهره و خدمتگر آفتاب

چو نیز

چو بنده مهر او را از جان همی ملوک — چونانکه می بجوید نیلوفر آفتاب
در پیش رای روشن او تیره گشته است — تابنده مشتری و ضیاگستر آفتاب
با روی تابناک چو بشنید او بتاب — گوئی نشسته بر زبر صرصر آفتاب
هر صبحدم به پیر ز گرهر از آن شود — گشته آورد نیاز بخاک در آفتاب
از بهر بذل سیم و زر دست پاش — پیوسته میدهد معادن زر را آفتاب
روز نبرد از اثر بیم خنجرش — مانند هلال شود لاغر آفتاب
شاهنشها هر آنکه ز حکم تو سر کشید — از شعله و شرر دهدش کیفر آفتاب
هر جا چو شه که جای دهد کین تو به جسم — با او به چرخ و افروزد آذر آفتاب
گر بر سپهر در غضب تو نظر کند — دارد چو جاه همانه رخ اخضر آفتاب
از قهر تو بسوزد که از آتش جحیم — چونانکه عود ز آتش و موم از زر آفتاب
با عون تو گوزن شود چیره بر هزبر — در کین تو ز ذره شود کمتر آفتاب
دارد مخالفان تو را چرخ مستمند — باشد موالیان تو را یاور آفتاب

بر درگه تو بوسه دهد ماه آسمان — بر طلعت تو سجده برد مهر آفتاب

از خاک پای تو کحل سرمهٔ حور خلد — وز نعل اسب تو کحل نور آفتاب

گر منکسف نگردد از این پس شگفت نیست — کافکنده ظل عدل تو سایه بر آفتاب

رای تو خاک سایه فکنده تو تو یمین — چونانکه سنگ سایه فکنده گوهر آفتاب

گر آفتاب شد به بدیع تو چون ردیف — تحسین کند به بهجت دانشور آفتاب

نسبت دهند تا شعرای سخن‌سرای — با روی لعبتان نکو منظر آفتاب

در پیش بارگاه تو باشد به روز و شب — خدمتگذار زهره و فرمان‌بر آفتاب

در مدح و ستایش شاهنشاه مغفور مبرور ناصرالدین شاه طاب ثراه

شاهنشهی که چهره نمود از نقاب — دُرّ ثمین کند نثارش سحاب

ببر مسکین به بر سرخ کمر — نالد چون رعد به پیش رکاب

ابر بهار آمد بر کوه و دشت — باز فرو ریخت بس گهر ناب

ابر شبه‌گون کشد روز و شب — بر سر گل رشتهٔ دُرّ خوشاب

ساحت

ساحت گلشن ز گل و ارغوان — پر ز عقیق است و ز لعل مذاب

صحن چمن گشت پر از مشک تر — جعد بنفشه است پر از پیچ و تاب

تا که بگلزار درآمد هزار — گشت ز گلزار هزیمت غراب

مطرب اگر نیست چرا عندلیب — بر زبر سرو نوازد رباب

فصل گل است ای بت گلچهره خیز — گل بکف آور و گلگون شراب

گاه مرا بوسه بده بی شمر — گاه مرا باده بده بی حساب

گاه فرو خوان ز لب شکرین — منقبت خسرو مالک رقاب

ناصرالدین شاه که هر صبحدم — سجده بر افسر بودش آفتاب

خسرو دانشور نیکو سیر — پادشه ملک کرم کامیاب

آنکه بعدل است چو نوشیروان — و آنکه برزم است چو افراسیاب

کوه بود در بر حلمش سبک — بحر بود در بر طبعش سراب

گردن هر گرگ است ز بندش به بند — دیدهٔ جور است ز عدلش بخواب

شد طاعت تو پوشش باد و خاک ‌ ‌ ‌ چاکر فرمان تو پوشش نار و آب

شورش محشر بکند آشکار ‌ ‌ ‌ تیغ مهنّد چو کشد از قراب

باد بهاری که ز خون عدوی ‌ ‌ ‌ ناخن شمشیر تو باشد خضاب

از تف شمشیر تو روز نبرد ‌ ‌ ‌ جان اعادیست تنور و کباب

بخشش نیل تو بود بی شمار ‌ ‌ ‌ دانش و فضل تو بود بی حساب

رای تو تابنده‌تر است از قمر ‌ ‌ ‌ خلق تو بوینده‌تر است از گلاب

دستی و مهر تو سلاح ای دلو ‌ ‌ ‌ ز تیغ دلاور بدل شیخ و شباب

شیر ز پاس تو رمد چون غزال ‌ ‌ ‌ صعوه ز عون تو شود چون عقاب

برق بود اسب تو گر برق را ‌ ‌ ‌ زین و عنان باشد و نعل و رکاب

کوه گرانست چو نعل تو درنگ ‌ ‌ ‌ باد وزانست چو آن تو شتاب

تا که بپا بود سپهر برین ‌ ‌ ‌ تیره بر رخ شیاطین شهاب

از تف سهم تو بروز و شب ‌ ‌ ‌ سینه اعدای تو بادا کباب

بار

پای عدوی تو به زنجیر و بند ‌ ‌ ‌ دست ندیم تو بجام شراب

ناصر تو ایزد و خیر الانام ‌ ‌ ‌ یاور تو فاطمه و بوتراب

در مدح جناب جلالتمآب اجل آقای امین السلطان مدّ ظلّه العالی

وطن مراست بروز و شب از آتش و آب ‌ ‌ ‌ که خیزدم ز دل و دیدهٔ تر آتش و آب

اگر سمندر و بط خوانیم روا باشد ‌ ‌ ‌ که همچو سمندر و بط هستم از آتش و آب

بلای جان من و آفت روان شد ‌ ‌ ‌ مرا ز سینه و از جوی گستر آتش و آب

فغان و ناله من در شب جدایی هست ‌ ‌ ‌ از آنکه دارم بالین و بستر آتش و آب

ز بسکه اشک فشانم ز بسکه آه کشم ‌ ‌ ‌ شگفت نیست شد در جهان گر آتش و آب

هر آنکه یار بهشته لحظه مرا کنار ‌ ‌ ‌ چو من بگیردش از پای تا سر آتش و آب

براستی که غم عشق آن پسر با من ‌ ‌ ‌ همان نمود که با عود و شکّر آتش و آب

نظر بمنظر او من فرو نمی پوشم ‌ ‌ ‌ گرم سپهر بپا آورد به پیکر آتش و آب

ز شرم ماه رخ امکن نکند سر در پیش ‌ ‌ ‌ که با رخانش کم برابر آتش و آب

یقین مراست که همچون نمونه شیفته‌ام … بروی انجمن پرنیان بر آتش و آب

کسی که بر رخ و بالای او نظر افکند … بریزد بر سر سرو و صنوبر آتش و آب

رخش چو لاله و بر روی لاله سنبل تر … خطش چو عنبر و در زیر عنبر آتش و آب

اشکهای ام از تاب زلفش … ۴ بنفشه طبری برده بر آتش و آب

۳ بجز نگشت سر زلف او بریستم … ۲ که روز و شب بود او را به چنبر آتش و آب

بهر کجا که بگیرد ز چهر برقع زلف … بود در آنجا نجسته و پیمبر آتش و آب

گرفته است همانا لطافت و سرخی … ز شکرین لب آن ماه منظر آتش و آب

۵ عارضش بچه ماه بر نهاده دیگر … که دیده با قمر در هم … آتش و آب

ز عکس رخ جانان و رای مهر از آب … سکندر و خاک نهفته و نعمر آتش و آب

نگارا به عهد معظّم که شحنه سخطش … شنجه ظلم بیارد بر لشکر آتش و آب

زمین سلطان کز حکم او نه پیچد سر … سپهر اخضر و خورشید انور آتش و آب

بود مراد سوار ز هفت نجم و چار ارکان … مدیح خوان به دو صد شاکر آتش و آب

نکو باست

نکو به دست ندیم و نگار مه رخش … ز ارغوان و طبرزد نگار آتش و آب

بود همای به درگاه و بسته از ارزش … ز دیده و دل خصم بد اختر آتش و آب

نگار ورشت مراد او که گاه نوید داشت … زند جگر از او ز برق و صرصر آتش و آب

بجاه و کر در اگر تا توش تو سپه داری … که سکندر از کوه و کر در آتش و آب

خدایگانا ز در جهان نه پیشه … بعمر خویش چو تو دادگستر آتش و آب

ز رفق توست چمن و پیر عم آهو و شیر … ز عدل توست بهم چون برادر آتش و آب

ز روی و رای تو بهره است روشنی بهر مهر … ز مهر و کین تو که هست داور آتش و آب

سموم خشم تو سوزنده تیر ای اختر و چرخ … نسیم خلق تو سازد معطّر آتش و آب

به پیش همت و قدر علیه تو سپهد … اگر شود زبر از چرخ و اخضر آتش و آب

ندیده از چو تو کی وزیر از دور زل … به دانش و هنر و دین معمّر آتش و آب

کسی که حب تو سود حرز جان نخورد او … گرفته می زبانه دیگر آتش و آب

هر آنکه کین تو سود جای داشت … دهندش از شرر و موج کیفر آتش و آب

اگر هر دانه از حکم تو کشید سر   نیاوردی خلّاق اگر آتش و آب
دگر همای بگوید خلاف رای ترا   بر راستی فتد او سایهٔ شهپر آن تب
ز لاله سر بر و غزال ختن تا به پشه و چین   هلا سمندر و ماهی لکست تا در آتش آب
مر به رای تو همواره در سرانه و مهر   مطیع امر تو پیوسته بر در آتش و آب

در شکایت از محنت مواجب دیوان و ستایش شاهزادهٔ یمین السّلطان

خدایگانا آن خواجهٔ بزرگ نسب   بود میان من و محمد داستان عجب
ز بس چه دیدم اندر بهار او شب و روز   بپایم آبله پیدا شد و بجانم تب
همی بگوید کار محل بسی سخت است   تو از کجا و محمد درگذر از این مطلب
محمد نباشد و بخشم محمد و در انشا که   بشوره زار چرا بیهوده فشانی حب
کس از قحر متوقع نمی‌شود هرگز   که کرده بهره ور از عمر جاودانش رب
اگر شود متوقع هر آنچه پیدا   ز آب بسد بولد از ولد رسد برآب
مرا نگیم به نباتی بمید هم تصدیق   اگر نشود دهندم خبر نهان و ذهب

صدیق شاهم و صیت درست کاری من   رسیده است ز مرز عجم بخاک عرب
بملک خویش مرا شاه دید چون دلخواه   بگفت در خور شغل است و منصب است و لقب
مرا بعزّ و بمجد و شرف همی افزود   چنانکه من نفزودم همی بعلم و ادب
خدایگانا میدانی آنکه این گفتار   بود سراسر تدبیر و اندر اوست سبب
مرا به نیمی از آن مبلغی که میدانی   به وام و وعده انهم بحرف و ده چه عجب
بحیرتم که ندانم چو سازم و چه کنم   که کار خویش فرو مانده‌ام در این مطلب
مسلّم است که هرگز به گرد او نرسم   که من پیاده‌ام و او سوار بر مرکب
جناب مجد بسی التفات با من داشت   بدل شده است کنون التفات او به غضب
لسان یار مرا می‌گزد نمیدانند   گزنده‌تر بود اشعارم از دم عقرب
گریزگاه مرا ای شاهزادهٔ اعظم   بر آستان تو باشد پناهگاه رنج و تعب
بمجد حکم بکن تا مراد به تصدیق   که سر ز حکم تو نتوان کشید مه و کوکب
خدا گواست که بهجت بعمر خود هرگز   دمی ز منقبت تو فرو نبندد لب

همیشه تا ز این آسمان نیلی فام	شوند شمس و قمر جلوه‌گر به روز و شب

دل تو شاد و دل دشمن تو غمگین باد	موالیان تو یکسر بشادی و طرب

هو الله تعالی شأنه العزیز

در مدح و ستایش نواب مستطاب اشرف ارفع اعظم والا شاهزادهٔ یمین السلطان ادام الله توفیقه

مهر من بندهٔ آن سرو قد سیمین است　　بندهٔ او شده آزاده سرو چمن است

آنکه گفتی دهنش نقطه موهوم بود　　من نظر کردم و دیدم که در او نیم سخن است

مهر من در ذقن او به چو ماه در دل نی　　همچو موری است که افتاده میان لگن است

چشم او شعبده انگیز بود چون هاروت　　جادوئی بین که چه بابلش اندر ذقن است

گرد دل دوره زده دلبر او از سر زلف　　زرهی ساخته کز عنبر و مشکش حسن است

زلف او بر رخ او طبع سمندر دارد　　زانکه بر آتش سوزنده مر او را وطن است

شهره شهر بخوبی بود الا افسوس　　که به بدخوئی افسانهٔ هر انجمن است

شده آن دوستی و مهر و وفا خواهی از او　　که همه آزار و ستم پیشه و پیمان شکن است

در دندان و عقیق لب آن سیم اندام　　به ز در عدن و به ز عقیق یمن است

تا رخ از پرده نمود و گره از زلف گشود　　شعله بر جان من و سلسله در پای من است

رخ تابندهٔ او غیرت ماه فلک است　　قد بالندهٔ او خجلت سرو چمن است

در نکوئی مه و سروش نتوان گفت که او　　سرو طاووس خرام و مه طوطی سخن است

لعل سیراب مزاجم نتوان یافت چنان　　جوهر فرد مزاجم نتوان یافت دهن است

دوش گفتم دهن خرد تو از حور پری است　　گفت در خورد ثناگفتن فخر زمن است

آن ملک زادهٔ آزاده یمین السلطان　　که بهر کار ملک معتمد مؤتمن است

چون نکو بنگری از فضل و بزرگی و کرم　　نایب بوعلی و بوالبشر و بوالحسن است

گر ضمیرش نبود جام جهان بین از چیست　　که همه سر جهان پیش ضمیرش علن است

نقطهٔ چند فرو ریخت ز کلکش در نظم　　سوی گردون شد و بر گردون نجم پرن است

رای او مهر منیر و کف او ابر مطیر　　طبع او قلزم و نظمش همه در عدن است

گردن فتنه و دست ستم از معدلتش　　علم الله که گرفتار کمند و رسن است

خاک درگاه تو ای حضرت والا ز شرف　　بوسه گاه شعرا و امرای زمن است

19

زهره از شادی بوسیدن خاک در تو | دیرگاهی است که در بزم فلک چنگ زنان گشت
پیش از آن دم که عداوت ز جهان بندد رخت | پیرهن بر تنش از بیم تو همچون کفن گشت
پیشه دست گهربار تو جان پروردن | شیوه قهر شرربار تو جان سوختن گشت
ای ملک زاده حضور تو چو مه قند لدن | عرض کردم که نه فرزند مراد و به زن گشت
حکم فرمود و کهی گه تکلی چو شیره | خواستاری کنی البته که این از سخن گشت
گر تو را خرج عروسی بتو غصه مخور | گر ازل خرج عروسیت حواله بمن گشت
غرض آنست دهی خرج عروسی بر ما | که بهواری بود اجر تو با ذو المنن گشت
چشم امید مرا غمزده را روشن کن | که چو یعقوبم و احسان تو چون پیرهن گشت
از غم بی بصری بهجت راز مضطر | میکشد آه دگر عار برنج و محن گشت
تا بمعدن زر سرخ گشت هر یا دربان | تا زبان در دهن و تا که روان در بدن گشت
سالیان زی که تو را اختر عز و اقبال | جلوه گر باشد و با حشمت مقرن گشت

وله ایضاً فی المدحیه

پری رخی که سر زلف او پریشانست | پری صفت ز نظر تا به پرده پنهانست
به چشم شعبده انگیز آن پری پیکر | هزار فتنه و آشوب و سحر و دستانست
بتی مراست که لعل لبش روان بخشش | به جان فزائی بهتر ز آب حیوانست
شبی لب شکرینش مزیدم و دیدم | که طعم شهد و شکر در عقیق و مرجانست
رخش ز زیر دو زلف و خطش بگرد دو لب | تجلی بلای دل و دیگر آفت جانست
ز عارض و ز بناگوش او سرائین و روز | قمر بمجلس و خورشید در شبستانست
به ماه بوسه دیگر وعده جان و میدانم | که زین معامله آخر روز پشیمانست
دلی مراست که در چاه بابل زنخش | اسیر مانده و هاروت سان بزندانست
همین نه عهدشکن باشد و ستم پیشه | به حکم بخت به هر سخش و سستی پیمانست
ز هجر موی پریشانش شام شد اکنون چو روی | ز عشق کوی سر بنیش قدم چو چوگانست
شب که نشسته ز آب لعل تا سحر هر شب | که جان فزای لولو ز دیده پنهانست
تبسم لب شکر آرا هزاران شکر | که در خواص لب من نکوتر از جانست

بروی چشم از آن رو به جان نخشبی | لب تو چون کف راد یمین سلطانست
خدایگان خردمند حضرت والا | جهان فضل که فضلش فزون ز ارکانست
بوقت طلب روز سلام درگه سخن | فصیح تر ز جریر و زهیر و صحبانست
ببازوی و بدری از آنچنان بود قادر | که حاجتش نه بقاموس و نه ببرهانست
بنظم و نثرش اگر بنگری دهی انصاف | که اوستاد به مسعود سعد سلمانست
کسی ز قدر بلندش نمی شود آگاه | که مور بیخبر از حشمت سلیمانست
بجود شهره بشهر است دست فایض او | بگاه جود و سخا ابر گوهر افشانست
هرآن که رای منیرش سپهر گشت آید | که سر غیب جهان پیش او نمایانست
گهی سحاب مطیر است کف جواد او | که بر ولی و عدو رحمتش چو طوفانست
بجان خصم بداندیش او تو پنداری | که جان گداز و عدو جانشکار ثعبانست
خدایگانا هر کار مشکل و دشوار | ترا به پنجهٔ تدبیر سهل و آسانست
بقصد آنکه خورد مغز دشمنان ترا | فلک چو شیر غضبناک تیز دندانست

همین نه خوردهٔ بزرگ فخر مطیع تو اند | مطیع تو مه و خورشید و تیر و کیوانست
ملک بروز و بشب اکنون ترا بود خادم | فلک بسال و مه ایدون ترا بفرمانست
به اسم اعظم جود و سخای تو ماند | از آنکه اهرمن قهر از او گریزانست
ز جود طبع تو دریا که کش قلزم ژرف | ز بذل دست تو در گریه ابر نیسانست
خدایگانا خرج عروسی بهجت | حواله بر تو بروز ازل ز یزدانست
چنین مقدر از ایزد شده لیکن دیدم | گر از ایزد آنچه مقدر شود بد ارزانست
رعایتی بکن ای حضرت ملک ز آنچه | مرین رهی که همیشه ترا ثنا خوانست
مهی شکسته دلا همچو زلف عروس | در انتظار عروسی بسی پریشانست
محول منتظرم پیش از این ز دار احسان | بنجز خرج عروسی که وقت احسانست
دلا بفصل خزان و هلا بگاه بهار | خموش و نغمه سرا تا هزار دستانست

هزار سال بمان در جهان و شاه گری
از آنکه یاور تو ایزد جهان بانست

در مدح و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص

بت من آنکه نکوتر ز لعبت یغمایش — بلای جان و دل من از آن بر و بالاست

به سرخی و به لطافت از آن لب و دندان — به از عقیق و نکوتر ز لؤلؤ لالاست

قدش همی به چه ماند به سرو کاشمری — که بار او همه نسرین و لاله حمراست

مرا ز هندوی خالش همی شگفت آید — که جای او بر خورشید و زهره زهراست

گر آن پسر بسرای و کنار من آید — قمر مرا بکنار و مرا به سراست

همی ز زلف سیه تا بناف و سینه او — که شب من چو زلفش ز بار عشق سیاست

برش تو گوئی مانند به پرنیان حریر — دلش تو گوئی مانند صخره صماست

به گردن من از آن کمند زلفینش — هزار حلقه ز غمو و ز عنبر ساراست

پری شنیدم دیوانه را نماید روی — من این سخن را نپنداشتم که باشد راست

بدین امید به دیوانگی سمر گشتم — ولی پری رخ من از دو دیده ناپیداست

ز عشق آن صنم آزری بروز و شب — هزار شعله آذر در این سینه ماست

که نمی‌نرسانم سخن بدین آخر　　بر آنکه مدحگر اولین آل عباست
ستوده خواجهٔ لولاک احمد مرسل　　که کاینات چو موج است و ذات او دریاست
خدایگان همه انبیا که در دستش　　کلید جنّت و نیران از آنکه والاست
شده است بر همه اشیا اطاعتش واجب　　از آنکه او سبب آفرینش اشیاست
ز فرش کرد بسوی عرش نیم شب آهنگ　　هنوز از رخ او عرش را فروغ و ضیاست
ز بس صفات خدائی که در وی آمد　　نشاید آنکه بگویم که از خدای جداست
وجود اوست چو آئینهٔ خدای نمای　　که جلوه گر همه از او صفات بار خداست
سزد که دلدل بطحا بعرش فخر کند　　از آنکه مولد و منشای حضرتش آنجاست
بروز ذلّت آدم بسا بود یاور　　بگاه سختی یعقوب و نوح را ملجاست
بجنب حبّ دو روال او فرود چنگ　　ترا که تخت ثری گر هوای اوج سماست
بمهر هر که به بر زد ولای او جوشن　　مصون ز تیر الم ایمن از سنان بلاست
بکام هر که کشد زهر جانگزا یقین　　بسی نکوتر و جانبخش‌تر ز آب بقاست

ولیکن

دو ساقیند یکی از شهد و دیگر از غسلین　　مقرّر است که او را بدست روز جزاست
خدایگانا فخر خدای عزّ و جلّ　　ترا سپهر و زمان زیر چتر زیباست
مطیع طاعت و محکوم حکم تو همه روز　　نه آسمان و چهار امهات و هفت آباست
ملک بدین سبب آدم بسجده برد قدوم　　که دید نور تو در او سپهر از سیماست
بمعنی آدم و حوّا نتاج ذات تواند　　گر این دو ذات تو مقصود خالق یکتاست
بدست حصنی دلخواه آهن از شد نرم　　نگاه دست سخنگوی ریزه حصباست
زعون تو نفس عیسی و عصای کلیم　　یکی بمرده دهد جان و دیگر اژدرهاست
کسیکه مدحگر و منقبت سرای تو شد　　نوید خلد بگوش وی از لب حوراست
چه باک از آنکه در روز رستخیز باشم　　که مدح تو سبب رستگاری فرداست
ز دست خدایت حجاب ابر بر رست فتح و ظفر　　مدیح و مهر تو بسوی بهشتش راه نماست
ستوده ناصرالدین شه که از حشمش ظفر　　هزار بار فزون از سکندر و داراست
ز بسکه عدل بگسترد دین همی پرورد　　فرشته را همه بر جان او دعا و ثناست

هزار حاتم و معنش گدای در بخشش — هزار بیژن و سامش ز بیم که بیجاست

شهنشها ملکا نصرت و ظفر همه روز — تو را ز سایهٔ چتر و ترا به زیر لواست

سنان و سهم شرربار تو بروز نبرد — گشنده تر ز صد جان گزای بر قضاست

تو شاه خاوری اندر فراز تخت شهی — سپهر شمس و قمر تا گنبد خضراست

مدیح خواجه تو لولاک بر زبان آورد — که امجد رمق و سعد بهجت آراست

در مدح و منقبت حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

هر کس که پای بست سر زلف یار نیست — آزاد از کمند غم روزگار نیست

در پیش من چو دوست نباشد عزیز کس — لیکن به پیش حسن چو من خار خوار نیست

الحق که همچو روی نگارین آن نگار — اندر نگارخانهٔ چین یک نگار نیست

جز غنچه لب و دو دندان آن پسر — هرگز میان غنچه دُرِ شاهوار نیست

دیوانه را پری بکنار است و من دمی — دیوانه ام که آن پری ام در کنار نیست

اندر میان جمع نکویان روم و چین — چون او به نکوئی یکی از صد هزار نیست

هرگز چو

هرگز چو قد معتدل او براستی — سرو و صنوبری به لب جویبار نیست

نسبت مده بقامت او سرو را که سرو — زرین کمر نبنده و سیمین عذار نیست

روزی پری بخواندمش و خشمگین گفت — دیوانهٔ مگر که پری آشکار نیست

خواندم مهش گرفت سر زلف را به دست — یعنی که ماه را زره مشکبار نیست

ای ترک جنگجوی من ای آنکه در جهان — جز ابروی تو غالیه گون ذوالفقار نیست

ماهی تو لیک ماه نباشد غزال سرای — سروی تو لیک سرو سهی مشکبار نیست

نرگس مسلم است که مانند چشم تو — تیر افکن و کمان کش و خنجر گذار نیست

سنبل یقین مراست که مانند زلف تو — بار هر سره جعد و با مه و خورشید یار نیست

سیماب عاشق است بسیم رخ تو لیک — یکدم چو عاشقان تو او را قرار نیست

در پیش تو مرا نبود هیچ گونه بار — چون آنکه بار نزد خداوندگار نیست

مهدی امام عصر که اندر جهان مرا — جز مدح او به روز و شب هیچ کار نیست

شاهی که بی ولای وی و بی رضای وی — خورشید را مسیر و فلک را مدار نیست

از بود او بنای جهان باشد استوار | بی بود او بنای جهان استوار نیست
حوران خلد بسکه غبار درش کشند | در چشم حور دیده به در او غبار نیست
مانند ذوالفقار کج او بر راستی | ثعبان خصم افکن دشمن شکار نیست
آنم که ذوالفقار شرربار برکشد | در کارزار جز تبه کارزار نیست
ای شاه انس و جان بجهان نیست هم‌جنس | جز جان تو سلاله که وفر سکندار نیست
تو مظهر خدائی و پنهان از نظر | آری خدا به پیش نظر آشکار نیست
هر مهر که از ولای تو جوشن برکند | آن مهر زیر حادثه در زینهار نیست
هر کس ز صدق مهر نبود بسته از تو | او را زمانه یار و فلک دوستدار نیست
شاها بنامهٔ عمر من بجز گناه | چیز دگر نوشته بروز شمار نیست
امروز اگر کنی تو به مداحیم قبول | فردای رستخیز مکانم بنار نیست
تا در جهان عناصر نبود بجز چهار | تا در فلک بروج بجز هشت و چار نیست
بر چار چیز درده گذرد عمر و تعب | خصمش بود دچار و محبت دچار نیست

بهجت

بهجت چو این قصیده به آخر رساند گفت | مانند این قصیده ز دُر آبدار نیست
گر مدحت ز شعرا کرد عنصری | بر شاعران مرا کم از او افتخار نیست

در مدح و ستایش حضرت سلطان اشرف الله شاه ابراهیم بن سلطان مدّ ظلّه العالی

زلف بر روی تو یا آنکه نکهت مشک تتر است | یا که از غالیه زنّار بطرف قمر است
نازم ای ترک پسر زلف گره گیر تو را | که بخورشید زره پوشیده در بر سپر است
غارت از کفر سیه آتش دندانم نکهت | هر کسی دید گشوده ز چو خلیده جگر است
همین سحر یک چشم تو را باشد و بس | که به چشم دگرت سحر تقسیم دگر است
من بدانم لب و دندان تو این پاکی تو | بدو یاقوت شکربار و رشته گهر است
لب تو طعم شکر داره رنگ می سرخ | کس ندیده می سرخی که بطعم شکر است
این تویی در بر من ای صنم فرخاری | یا مگر ماه و ستاره بکنار و ببر است
نه من از دیدن روی تو ز خود بیخبرم | هر کسی روی تو بود دیده ز خود بیخبر است
سرو را با قد موزون تو نسبت ندهم | سرو کی چون قد تو سنگین حرکت سیمبر است

ذقن و زلف ترا تا به هم بینم گویم گوئی از نقره و چوگانی از مشک تر است

من به شیرین سخنی شهره شوم اندر شهر تو به کوچک دهنی قرّ و جمال شکّر است

کار تو خشم و جفا باشد و بشکستن عهد کار من مدح ملک زاده والاگهر است

آسمان هنر و جود یمین سلطان کافریده کفش از جود و دلش از هنر است

آن خداوند خجسته که گردنده فلک به فرمان بر شه بنده بسته کمر است

باکفایت بود و با هنر و باید پیر کاردان باشد و روشن دل و فرخنده فر است

در بر شاه جهان دار گرامی است چنان که گرامی علی اندر بر خیر البشر است

همین بهره ور از دولت و اقبال بود که ز رای کهن و بخت جوان بهره ور است

باشد او سوخته از سطوت در عرب جوان که زمی راه محراب نشین سوخته در است

جان اعدای ملک از شرر قهر بسوخت ای ملک زاده مگر قهر تو سوزان شرر است

نتواند که ز حکم تو کسی پیچد سر ای ملک زاده مگر حکم تو حکم قدر است

سیم و زر از کف تو خوار و در ارزش نه پسند ای ملک زاده مگر کین تو با سیم و زر است

چرخ دولت

چرخ دولت بود از رای منیرت روشن ای ملک زاده مگر رای تو شمس و قمر است

مشورت با تو کند شاه به هر کار مهم که ضمیر تو ز هر نیک و بدی با خبر است

بس که رای تو رزین است و ضمیر تو منیر در همه کار ترا نصرت و فتح و ظفر است

بهر آسایش شاهنشه و آرایش ملک همه شب چشم تو بیدار چنین تا سحر است

آفرین باد به مداح تو یعنی بهجت که در آفاق به شیرین سخنی مشتهر است

باید امروز خوانین قجر فخر کنند که چو من فاضل و دانشوری اندر قجر است

تا که طاووس به گلزار کند جلوه گری تا که خورشید ز گردنده فلک جلوه گر است

سالها همی خوش باشی از جور بری بر هر آنچه که اندر جهان تو مستتر است

در مدح و منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه

آسمان هر ساعتی با من دو صد دستان کند تا مرا جان ملول آزرده و پژمان کند

گاه نالم همچو رعد و گاه گریم همچو ابر بس که با من این ستمگر حیله و دستان کند

الحذر از بار غم پشت مرا گشته است خم کاتیا زم هیچکس نتواند از جا آن کند

هر زمان از تیر اندوه و ز شمشیر بلا — غرقه‌ام سازد به خون و رخنه‌ام بر جان کند

تنگ‌تر دارد جهان بر من ز زندان‌های — گوییا خواهد مرا مسعود سعد سلمان کند

کاش از طوفان مرگ و کاش از سیل فنا — خانهٔ جسم مرا یکباره بی‌بنیان کند

آن بط دل کاتش سوزنده بر عنبر نمود — شعلهٔ سینه کو جورش با جهان آن کند

انگبین و یاسمین سازد دهان و دامنم — زهر جانفرسا ز تیر آتش سوزان کند

گاه از اشکم سرخ سازد گاه رویم زرد فام — گاه چشمم سازد بی‌تار تر از ظلمان کند

دیده‌ام سازد گاه به پیش کند یعقوب وار — منزلم سازد گاه چون یوسف چه و زندان کند

طرهٔ جانان رها سازد ز دستم تا مگر — خاطرم آشفته‌تر از طرهٔ جانان کند

چون پری از چشم من ترک مه‌ام پنهان شود — تا مرا دیوانه‌تر از اندوه هجران کند

آخر ای گردون چرا بر درد و جور و کینه‌ات — بهجت غمدیده تا کی ناله و افغان کند

الغرض ظلم و ستم هرگز بر دشمن نیست — تو به روز و شب مدیح خواجهٔ امکان کند

زوج زهرا بو الحسن دلداد پیغمبر علی — آنکه مدحش ایزد دادار در فرقان کند

حیدر صفدر

حیدر صفدر که مهر و کین او در گاه کار — بر موالی و بر منافق جنت و نیران کند

هر که با حبش بود بر آتش سوزنده بست — آتش سوزنده را چون لالهٔ نعمان کند

وانکه اندر چشمهٔ غسلین بخواند نام او — آب غسلین را چو آب چشمهٔ حیوان کند

قنبر فرخنده پی چون بنده کمترینش بود — خواجه گیها بر سپهر و زهره و کیوان کند

بر تفقد و تکریمش پیوسته جبریل امین — آفرین بی‌حد و نفرین بی‌پایان کند

گه دلیل مصطفی گردد به سوی لامکان — گه تجلی از شجر بر موسی عمران کند

هر که از دیوان فضل او همی لب تشنه‌اش — جلوه در محشر چو او با فر و دیوان کند

مدح او سازد گر و خواند کسی بر تربه‌اش — خاک سازد بو ببیند تر از عنبر و ریحان کند

در مهر و جان هر که حب و مهر او در آتش بود — جای همچون مهر و مه بر گنبد گردان کند

گه تن ثعبان نهد اندر بدن او تا بدم — گه عصا بر دست موسی نبی ثعبان کند

گاه ابراهیم بن آزر را چو بیند تباه — تا که آتش را بر او گلبرگ و ریحان کند

بهجت خواهد شد بر ار بحشی دیوان حساب — مدح او سازد هر که زیب دفتر و دیوان کند

ماه حق سلطان شاه فرّخ پی که از دست زر نثار ... بی‌نیاز از زر و سیم و لؤلؤ و مرجان کند
ناصرالدین شاه عادل شهریار شهرگیر ... آنکه عدلش خنده‌ها بر عدل نوشیروان کند
دست او مانند ابر و اسب او مانند کوه ... ابر اگر گوهر ببارد کوه اگر جولان کند
هیچکس از رزم و از سام نریمان نشان ... روز هیجا چون گذر در عرصهٔ میدان کند
چون سکندر راهش ار گو ملکش بجد در ... چون ستوده خضر از جو عمر جاویدان کند
شهریارا شاد باش تا عون امیرالمؤمنین ... سربسر زیر نگین تو همه کیهان کند
بهجتا در روز و شب مدح علی و آل گو ... تا به اخلاص تو در خلد آفرین رضوان کند

در مدح و ستایش حضرت مستطاب اجل اکرم اعظم میرزا علی اصغر خان صدر اعظم مدظله العالی

دی که روبرم مرا تا آن بت دلبر بود ... آفتابم در کنار و ماهم اندر بر بود
آذر عشقش بهر دو جان مرا یکسر بسوخت ... نازنین ترکی که بهتر از بتان آزر بود
ابروی او با مژه‌اش چون شمشیر و کمان ... ترکمان از نافه یا شمشیر از عنبر بود
در صفت زلف و زنخدانش تو گویی بوالعجب گوی ... گوی و چوگانی که از کافور و مشک تر بود

هرکه چون

هر که چون من بر لب و رخسار او بنهد نظر ... بی‌نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر بود
والله از دستش رها شد آن دو زلف عنبری ... قامتش از بار غم خمیده چون چنبر بود
خوانده‌ام شوخ بت فرخارش از آن نیکوترش ... زانکه صد ره از بت فرخار نیکوتر بود
ماه سیما مه‌رخ گر بود یاقوت لب ... سرو بالا ماه لقا گر سرو سیمین بر بود
چون سرین و چون میان آنمه نامهربان ... عشق و صبر من یکی فربه یکی لاغر بود
اشک من از هجر او در خرمن عشق او ... سرخ چون سیماب باشد زرد همچون زر بود
همچو ثعبان کلیم و همچو انفاس مسیح ... روز و شب زلف و لبش جانکاه و جان‌پرور بود
آب حیوان و لب جانان چه بدل در صفت ... هر یکی زهر جانفزائی همچو یکدیگر بود
چرخ دانش صدر اعظم خواجهٔ روشن ضمیر ... آنکه ماه و آفتابش بنده و چاکر بود
آنکه او هر که در بزم جلال و رفعتش ... مشتری فرمانبر است و زهره خنیاگر بود
زین صدارت شاه دانش در زمانه شاد شد ... سالها از این صدارت ایزد داور بود
در جهان هرگز نباشد این وزارت را زوال ... زانکه عز آل ابراهیم تا محشر بود

کشور شه خوبتر باشد ز فردوس برین — خواجه از بس در پی آرایش کشور بود
زنده احسان او هستند لشکر گر خدای — بر سر ملکش حساب روزی لشکر بود
از پی تسخیر ملک او سپاه شه خورد غبن — آفرین بر این لشکرکش از ملک کو بر بود
استوار از خواجه او محکم از تدبیر او — دولت شاهنشه است و دین پیغمبر بود
گر سلیمان زنده گشتی گفتی این صدر آصف — در کفایت ز آصف این برخیا برتر بود
عدل او در خرمن ظلم و ستم سوزنده برق — فرّ او بر چرخ فضل و هنر زیور بود
بخت او باشد جوان و رای او باشد کهین — حلم او باشد گران و بذل او بیمر بود
روز بخشش سکه بر سائل ببخشد سیم و زر — غیرت نعمان و معن و حاتم و جعفر بود
خادم درگاه او شد مهر گردنده اختر — بنده فرمان او شد چرخ فرمان بر بود
شهد در جام حسود او بتر گردد ز زهر — زهر در کام محب او به از شکر بود
ای بلند اختر وزیری کاندر روز و شب — تابع حکم تو زین گردون و هفت اختر بود
همچو شیرینی که اندر شهد و شکر مضمر است — حب و مهر تو به هر جان بی غم و مضمر بود

شکرایزد

شکر ایزد کز مبارک مقدمش ملک هری — باز بر رغم عدو با زیب و با فر بود
زاغ ظلم و فتنه از شهباز عدل و داد تو — خسته جان آمد چو مرغ بشکسته بال و پر بود
بخشش یکروزه دست تو را نبود کفاف — هر چه اندر معدن و دریا ز زر و گوهر بود
ده زبان زانست بر سوسن چرا ای ملک لمین — تا همه از ده زبان هر دم ثناگستر بود
تا کشیده از طوق فرمان تو گردن خصم تو — طوقها بر گردنش از شعله آذر بود
ابر را گو اندر بر دست تو باشد شرم نیک — بحر ژرف اندر بر طبع تو چون فرغر بود
شعر بهجت بخش افزا باشد از مدح تو — چون که از اشعار بهجت بهجت افزاتر بود
رحمتی آور بر رهی زیرا که از جور فلک — با بصر گشت و به گیتی عاجز و مضطر بود
شاعران گویند تا به لب از نیکوان باشد سخن — نیکوان گویا تا سر از غالیه افسر بود
عمر تو پاینده باد و گنج تو آکنده باد — بخت تو فرخنده باد و دولت یاور بود

در مدح و ستایش اعلیحضرت قدر قدرت مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

همین به برهن زلف تو فکنده نگهم — که آفتاب و مه از چین زلف تو کمتر بنده

کمند و بنده گر از عود و عنبر است عجب　　عجب تر آنکه اسیر است مه به بند و کمند

شکنج زلف تو بر گرد ماه و خورشید　　هزار حلقه ز مشک و ز غالیه افکند

گره به زلف گره گیر میزنی تا کی　　زره به پیکر خورشید مشکبی تا چند

دگر نگاه بروت نمیکنم که مباد　　رسد بروی لطیف تو از نگاه گزند

بدفع چشم بدت بر سپند حاجت نیست　　دل مراست بر آتش نشسته جای سپند

تو سرو نظیر نباشد که در گیتی　　به خوبی تو مهی نیست کاو دلو فرزند

ز شنبه که قدت سرو خرامش آموزی　　بدین که زلب جوی باغبانش کند

دلم ز زلف و لبت نکته‌ای بیاد آورد　　ز زخم خود نمک افشاند و مشک بر آکند

دمی ز زلف تو دستم نمیشود کوتاه　　از آنکه دارم بختی چو قامتت بلند

گره ز کار فرو بسته‌ام گشوده شود　　شود گشوده دهان تو چون شکر خند

ز جان فزائی و جان پروری لب لعلت　　به جود خسرو گیتی همی بود مانند

خدایگان سلاطین مظفرالدین شاه　　که دادگستر و دین پرور است و دانشمند

قوی کننده

قوی کننده اسلام شاه نیکونام　　که ملک و ملت و دین را بسکه کرد پیوند

چنان بروی جهان عدل و داد گسترده　　که از او است خالق و مخلوق راضی و خرسند

بگاه بزم بود ماه بر نشسته بتخت　　بروز رزم بود شیر بر کشیده پرند

همی نه جان عدو از نهیب او ترسد　　که لرزه تا ز نهیب وی است در الوند

شود ز عز و شرف گوشوار گوش فلک　　بگاه پویه اگر نعلی افتدش ز سمند

ز عدل و داد تو شاها نمیرسد پس از این　　زیان ز آتش سوزنده بر حریر و پرند

نقد بخشش یک روزه کف تو نبود　　بمعدن آن زر و سیمی که آفتاب آکند

بروی و رای تو خورشید میکند تحسین　　چنانکه ماه بتاج تو میخورد سوگند

که برتری تو ز محمود شاه در رتبه　　بود وزیر تو برتر ز خواجه میمند

سر صدور جهان صدر اعظم اشرف　　که شحنه سخطش چشم فتنه را برکند

در مدح و ستایش جناب جلالتمآب اجل اکرم امجد اشرف مد ظله

نگار رعنی که بر سیمین میان زرین کمر دارد　　سر شکم ساده رو سیم ساده برنگ سیم و زر دارد

دلم را خست زابروی و مژه تیر آن کمان ابرو   کمان از عنبر سارا و تیر از مشک تر دارد

بحسن زلف و روی او کسی هرگز ندیدستم   که ماه و مشتری جوشن ز مشک چین بسر دارد

قمر را سم لیست در عقرب بسیر او بدیدیم   چو سحر لیست آنکه جنبش عقرب او بر قمر دارد

بگو عشق لبش بهشت تو را کرده است چون شهدی   مرا خونین جگر یاقوت لعل خونین جگر دارد

دهانم بر شکر شد تا بوسه بر مرجانش   بحکم تجربت گویم که در مرجان شکر دارد

ندانم عارض است این یا قمر یا اوج یا ماه نخشب   ز نخجیر جادوئی منزل سبز و کاشمر دارد

نه خال مشک فام است این بر خسارش نقش عشقیم   که بر آتش سینه اندر پی دفع نظر دارد

مرا از نحت جادو مسکینه عجب و بنده ای   که اندر بر دل از سنگ خارا سخت تر دارد

بدین شکرانه بر لعل لب او می زنم بوسه   که باغ مرحمت ستود و دلالکهر دارد

جناب مجد الاشراف انجم و همه فرخنده خو   که بیش از فضل و علمی دانش و فضل و هنر دارد

نباشد هیچ رازی در برش پنهان که پوشیده   ضمیر روشن او از همه چیزی خبر دارد

به خویش روی و خویش خوی بود مشهور در عالم   که این میراث را از جد خود خیر البشر دارد

نکو نهی

نگو شها خواهی فخر هست از او راضی   که او هم مهربانی با خواهی فخر دارد

چنین شود دلداده دیده گر چرخ   هر آنسان آفرین بر آن بزرگان پسر دارد

اگر بگشت زیر العالمین جان زنده گشتم   ببین فرزند تو از تو کفایت بیشتر دارد

خوشند زینه سپر تو هر گشتن تو اسان   که در هر کار رنگ تر بر تو سپیده از دارد

نگاه تر نوشتن تو کلک توان اری   که جای قطره باران بهر سطری درر دارد

قلم روزی گر از ازی برای امتحان از کف   نباشد هیچ شود که او سوجر نور دارد

بسوزد آتش قهر تو جان دشمنان تو   که قهر تو هما صنعت سوزان شرر دارد

جوانمرد را مرا که خواهش چیزش از تو گاه بیش   برای من به نفع و برای تو ضرر دارد

مواجب آنچه بعد از عمر از دیوان رسد از من   چو چار است و نقصان شش صد از زر شمر دارد

بر او نقصان ششش گان لکن نگاه تابش   به تصدیق بهجت رسیده خواهش محضر دارد

الا جرم قمر ما تابش بود بر فلک هر شب   هلال شاخ شجر تا جنبش از باد سحر دارد

تو خوشدل باش و شاکر بر روز و شب نوایش   ز عمر و دولت و بخت و بزرگی بهره ور دارد

در مدح و منقبت امام عصر حضرت حجة عجل الله فرجه

آن طراوت که در جهان باشد | باز یکسر به بستان باشد
از دم نوبهار گیتی پیر | باز چون بخت شه جوان باشد
باز از حملهٔ سپاه بهار | منهزم لشکر خزان باشد
باز از دل عشق شاهد گل | بلبل خسته در فغان باشد
ساحت بستان به نیکوئی | غیرت روضهٔ جنان باشد
می چون ارغوان بیار و بنوش | که چمن پر ز ارغوان باشد
یاسمین و بنفشه بو یا | چون رخ و زلف نیکوان باشد
از حریر و پرند شوشتری | در بر سرو طیلسان باشد
سبزه مانند تودهٔ مینا | لاله مانند بهرمان باشد
هر کجا بگذری به کوه و به دشت | بوی نسرین و ضیمران باشد
فاخته همچو حضرت داود | همه روزه زبورخوان باشد

قمری

قمری خوش نوای چون بهجت | مادح شاه انس و جان باشد
حجة عصر مهدی هادی | حضرت صاحب الزمان باشد
قائم آل نبی امام هدی | ملک عرش آستان باشد
نایب حق که دست فایض او | روزی خلق را ضمان باشد
مظهر ایزد است و چون ایزد | حاضر اندر همه مکان باشد
باید اندر ثنای او کوشید | تا که اندر دهان زبان باشد
منقبت گستر و ثناگر او | همه عمر سالکان باشد
همه جا فیض او بود ظاهر | گرچه خود از نظر نهان باشد
او چو جانست و آفرینش تن | جنبش تن همه ز جان باشد
تابش از او گرفته مهر اختر | قائم از او زمین و آسمان باشد
مهر را تابش از فروغ ضیا | شرم پروین و فرقدان باشد
چون شود جلوه گر ز پرده غیب | فر حق از رخش عیان باشد

ای خوش از دور کز عدالت او		گرگ بر گلّه چون شبان باشد
ملکا آنکه خاک درگه تو		سرمهٔ چشم قدسیان باشد
حرز جان کرد هر که حبّ تو را		ایمن از فتنهٔ جهان باشد
منتظر در ظهور تو همه روز		شهریار جهان‌ستان باشد
ناصرالدّین شه خجسته خصال		که زعون تو کامران باشد
چون کشد ذوالفقار آتش‌بار		شعله‌اش تا به قیروان باشد
حمله‌ور چون شود به روز مصاف		رستخیز اندران زمان باشد
برق‌وار است گاه پویه و تک		مرکبی کش به زیر ران باشد
موی بر پیکر مخالف او		بتر از ناچخ و سنان باشد
تا که اندر جهان تن و بازو		قوّت و نیرو و توان باشد
خرّم و خوش زید به روز و شب		بر سر تخت جاودان باشد

در صفت بارگاه حضرت امام‌زاده احمد ابن علی بن ابیطالب علیه السلام

این بقعه که دارد شرف بر مه و مهر — جثه‌ایست در او نور خدا زادهٔ حیدر

احمد ابن علی سرور دین خسرو دنیا — هستند حسین و حسن او را دو برادر

قندیل وی و قبهٔ وی نور بخشد — پیوسته بخورشید و مه و زهرهٔ ازهر

خاکش در او از شرف جبهه ملایک — آیند و بروبند بمژگان و بشهپر

جبریل امین بر لب بام حرم او — پرواز کند بر روش کبک و کبوتر

در عرش برد روح قدس تربت او را — تا لخلخه کند پیشکش حضرت داور

در روضهٔ او گر گذری دیدهٔ انصاف — گر روضهٔ رضوان بود این روضه نکوتر

دارد شجرش خرمی شاخهٔ طوبی — آبش به گوارائی سرچشمهٔ کوثر

خاکش در او در بر حوران بهشتی — خوشتر بود از غالیه و نافه و عنبر

از روشنی قبه و قندیل ضریحش — گیتی شده پر نور و جهان گشته منور

بر مرقدش از چشم ارادت نظری کن — تا معجزه‌ها بینی از آن مرقد اطهر

از قبهٔ او نور خدا تابد و زیبد | با سینهٔ سینا تجلیش کند تو را بر

در تربت او تعبیه کرده است خداوند | هم داروی بیماری و هم نیروی پیکر

جان پرور و جان بخش بود گرد نسیمی | برخیزدش از کاخ و بر من آیدش از در

شاها ز غبار در تو حور بهشتی | بر چشم کشد سرمه و بر سر نهد افسر

هر لحظه رخ حاجت و پیشانی اخلاص | سایند بدرگاه تو درویش و توانگر

شاهانه نبی لوحت آید به زیارت | آیند و زیارت بکنندت مه و اختر

تو خسرو دیگر زنی و ماه است تو را تاج | خورشید تو را تخت و ستاره همه لشکر

در خاک درت خاصیت آب حیات است | آگاه از این نکته بود خضر پیمبر

می یافت ز خاک در تو عمر ابد ار بو | می بود بهره تو اگر شاه سکندر

چون پای نهد زائر تو در حرم تو | بر گنبد گردون بفرازد ز شرف سر

کعبه اگر از عز و شرف قبلهٔ عرب است | دارد عجم از بقعهٔ تو قبلهٔ دیگر

در پیش ملائک السموات بخواند | جبریل امین مدح تو را بر سر منبر

جسم

جسم تو در این بقعه و روح تو بفردوس | مشغول ستایش گری خالق اکبر

عمری است که اندر حرم تو متولیست | سیّد علی هاشمی از اولاد پیمبر

دامن بکمر بر زده اندر پی خدمت | با نیّت خالص بود بنده و چاکر

جاروکش تو است از این منصب عظمی | پیوسته کند فخر بخاقان و بقیصر

شاها بدل بهجت قاجار ثناخوان | مهر تو بود چون بصدف لؤلؤ گوهر

آورده بسوی تو رهی روی تمنّا | با خاطر افسرده و با جان مکدّر

خواهد ز تو عزّ و شرف و صحت و دولت | لطفی بکن و حاجت او سوی تو برآور

تا بر دمد از طرف دمن سبزهٔ شاداب | تا بشکفد از صحن چمن لالهٔ احمر

بادا رخ احباب تو چون لاله شکفته | بادا همه اعدای تو چون موم در آذر

لغز باسم گندم در مدح نواب اشرف والا معتضد السلطنه

چیست آن دانه که باشد شرف او لیک | قوت جان بود و روزی هر روزی خوار

گاه در آب نهد پیکر و گاهی در باد | گاه در خاک کند منزل و گاهی در نار

گاه باشد بر زمین اندر گاهی به شور	گاه در خرمن و گاهی بود اندر انبار
گاه او گو بفروشند بد بسیار و درم	گاه او گو بخرند از درم و از دینار
نهی فرمود خدا خوردن او را به بهشت	بو البشر خورد و برون شد ز بهشت از این کار
زآشیان در طلب او بدر آید طایر	تا ز او گو برباید ز زمین از منقار
خوشهٔ اوست به از خوشهٔ پروین در قدر	دانهٔ اوست به از دانهٔ دُرّ شهوار
گرد کار از قلم قدرت و از خامهٔ صنع	بکشیده است خطی بر شکمش بار نگار
دمد از خاک و شود خرم و شاداب از آب	آب در خاک کند ریشهٔ او گو استوار
گیرد از ژاله بسی خرمی و شادابی	در ماند اگر از ژاله نگو شد ناچار
عددش گو بحساب جمل ار بشماری	کم صد و چهارده است به حرفت چهار
آسیا سنگ سفیدش کند از گردش چرخ	زرد گردد بخزان سبز بود او به بهار
پیر و برنا و فقیر و غنی اندر شب و روز	همه هستند از او بهره‌ور و برخوردار
بی دهانست و دهانست از او در جنبش	بی زبانست و زبانست از او در گفتار

گرسنه

گرسنه نام خداوند گو چو خورد او	سیر چون شد بکند حمد و شود شکر گذار
نیم خروار از او حضرت ظل الله گو	همه ساله بمن امسال دهد یک خروار
مقتدر السلطنه شهزادهٔ اقبال بلند	آنکه بر مسند اقبال گرفته است قرار
به خلائش به سخا و به شجاعتش بشرست	دانش و فضل و هنرمندی و زیرکی اظهار
می‌سزد گر بسلیمان دهی او گو نسبت	زانکه مانند سلیمان بودش عزّ و وقار
گر سلیمان نبود موسی عمران باشد	که هویدا ید و بیضا بودش از رخسار
نهمین زهرهٔ چنگی بودش رامشگر	در عطارد بود او گو بفلکش منشی کار
الحذر روزی اگر بنگرد از چشم غضب	سوی خورشید شود ذره صفت ناپیدا
ای هنرمند امیری که بهنگام هنر	شود آسان ز هنرهای تو کار دشوار
شیر و شعله عدو گو فکنی بر پیکر	چون تو شمشیر شرربار کشی در پیکار
قلم و تیغ بنازد ز تو پیوسته	بود آنت ببین و بود آنت به بسیار
دست تو یا بقلم باشد و یا بر شمشیر	از تو شمشیر و قلم را شرفست و مقدار

حاسد جاه تو گر بر گل سوری بگذرد — خلد از برگ گل سوری بر چشمش خار

گاه قهر و غضب از بیم تو روز روشن — گیتی در نظر دشمن تو چون شب تار

ای ملک‌زاده برای فردی این گندم — مستمری شد و بنوشت خدا در طومار

تا ز پیش از مه مهر است مه شهریور — تا ز بعد از مه بهمن برسد اسفندار

شاد و خرم زی و بر کام تو بادا گردون — همچو اقبال تو افزون شود بخت بیدار

در مدح و ستایش جناب جلالتمآب اجل اکرم آقای امیر بهادر جنگ زید مجده

برد هر نقشی نقاش مه نیسان بکار — ماه تشرین آمد و بسترد آن نقش و نگار

مهرگان کین ورزد اکنون با عروس چمن — زانکه از هر یک ربوده طوق و تاج و گوشوار

خنجری باد خزان بگرفت از سر باغ — خنجر نسرین ببرید و یاسمین را کشت زار

نه دگر عندلیب نوازد ارغنون بر شاخ گل — نه دگر قمری بخواند نغمه بر شاخ چنار

میرسد در باغ بانگ زاغ از هر سو بگوش — دم بدم بر جای صوت عندلیب و بانگ سار

بوستان چون بوته زرگر شد اکنون پر ز زر — باد از بس ریخت برگ زرد از هر شاخسار

لاله و

لاله و گل را همه شد پژمرده و نبود دگر — نی گل اندر گلشن و نی لاله اندر لاله‌زار

رنگ و بو یکباره رفت از لاله و نسرین و گل — جعد سنبل بی‌شکن شد چشم نرگس بی‌خمار

ای بهار خرم من آنکه در فصل خزان — دارم از زلف و رخش من سنبل و گل در کنار

خیز و در مشکوی بنشین و باده مشکین بنوش — خیز و در خز خز که خز اندر خزان آید بکار

گرم کن خرگاه سور زیرا هجوم باد سرد — آب را چون آبگینه بسته دارد در جویبار

آتشی افروز در کانون که کانون مه رسید — جام می بر پای کانون در مه کانون گسار

نیستم هم زر میستانم تو بده کز میر اجل — بخشد انعام و ز صرف جیب شهریار

پر هنر میر بهادر خواجه دین پروری — گر هنر پرورد او را ایزد پروردگار

راست گردید است پشت ملک از تدبیر او — دولت شاهنشه از شمشیر او شد استوار

در رکاب شاه از بس کرد خدمت روز و شب — شاه از او شد شاد و آفرینش نمود اقتدار

در بر کی شهره گشته است کز خدمت او — بس که فرمانبر است و چاکر خدمتگذار

خانه او میکند پیوسته با جان عدو — آنچه تیر رستم کرده است با اسفندیار

میشود با دشمن دین کارزار اندرم که او | بر کشد شمشیر هندی را بعزم کارزار

افتابی را همی بر پشت برقی بنگری | بنگری او سوا کز بر پشت اسب راهوار

اسب او لو رخش رستم کر همی خوانی سزد | زانکه در جولان و تک از رخش باشد یادگار

چون کشد شمشیر و کردد حمله ور از بیم او | لرزه ها افتد بهفت اندام شیر مرغزار

ای امیر اعظم دین پرور دولت فروز | ای ز تو دین رسول و دولت شه برقرار

آید ار کرچون فرشته بر زمین بر این امید | کز شرف یابد ز درکاه تو روید غبار

چهره ماه است از شرم رخ تو زرد فام | دیده ابر است از رشک کف تو اشکبار

مهر بکریزد اکر از چهر تو نبود عجب | اهرمن از اسم اعظم میکند لابد فرار

بوسه تو خورشید بر خاک درش از این سبب | خسرو انجم شده دارد بر انجم افتخار

حاسد جاه تو روزی کر بکلشن بکذرد | از برای کشتن او کل کشد خنجر ز خار

الخداوندا اجدا انجوادا روشن ضمیر | مختصر عرضیست پیش تو بعرضش کوش دار

شهریارا کستر از محنت صرف شیب | سال صد تومان دهی انعام بر غیر جان نثار

میرحوم

میرحوم جامه در مدح شه از یمن یمین | از شهنشه می شنیدم افرین بی شمار

چشم امید رهی امال بر الطاف تست | ملتجی بر خاک درکاه تو کشتم زنده وار

دارم امید عارسانی نسخهٔ شعر مرا | در حضور شهریار تاجدار کامکار

دستکلی از شه بخشنده کف صادر کنی | تا رسد از صرف جیب انعام این خدمتکار

چشم امید من بچشم لطف روشن بکن | حاتم را از بزرکی و جوانمردی برآر

تا همی برک رزان زرد است در فصل خزان | تا همی سبز است خرم سبزه در فصل بهار

تا ز آبا هفت باشد تا موالید است سه | تا جهات و امهات ای یک شش است امهات این چهار

هفت انجم و نه فلک بادا مطیع حکم تو | شاد باش و سال عمر تو فزون شو از هزار

در مدح و منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه

رشک نقاشش و غیرت بتگر — تو از خوبی آن بت دلبر

راستی گر به خندش عارض — توبه از بتگری کند بتگر

بچنین صورتی ز پیاپیش — نگاریده مانده آزر

بار نشانده‌اش ز خورده پری — هر که چون من به خنده‌اش بنگر

دل او را ز مهتری زره چپ — از سر زلف جوشن و مغفر

جوشن اوست آفتاب پرست — مغفر اوست مشتری پرور

بنگرش آن دو چشم خواب آلود — بنگرش اندر زلف سر در سر

تا به بینی تو مشک بر سنبل — تا به بینی تو خار بر عبهر

پرنیان بوی آن بر سیمین — ارغوان بوی آن رخ انور

پرنیان خاره داشت گر بمیان — ارغوان نافه داشت گر برابر

هشته دل او به غنچه مروارید — گشته دل او به لاله سیسنبر

لاله‌اش رشک گلشن فردوس　　غنچه‌اش شرم چشمهٔ کوثر
تا مرا زخم می‌کند افزون　　میفشانه با یاسمین عنبر
تا مرا شب چنبری سازد　　ماه را جای داده در چنبر
عارض او مرا تو لاله کرد　　از گل سرخ و لالهٔ احمر
ابروی او زند ز خونریزی　　طعنه بر تیغ و خنده بر خنجر
تا مزیدم لبان نوشینش　　لعل دیدم سرشته با شکر
کس ندیده است در جهان هرگز　　شکر و لعل را به یکدیگر
زلف و رخسار او ببوی و بنور　　باج گیرد ز عنبر و اختر
عنبر ار زاست روز و شب حالم　　اختر از این لاست سال و مه چاکر
شب بگذشته با دو صد کشتی　　از در من در آمد آن دلبر
لعبت خلخ و نگار حصار　　ترک نوشاد و شاه کشمر
حجرهٔ من ز عارضش گردید　　بیش از باغ خلد نیکوتر

داشتم

داشتم از عذار و زلف و خطش　　سمن و سنبل و بنفشهٔ تر
تا نظر کردمش بزلف سیاه　　مار دیدم غنوده بر آذر
چون بدیدم قدش گمان کردم　　سرو نازی به پرنیان اندر
گفت اگر بوسیم لب شیرین　　شهد و شکر بری فزون از بر
گفتمش لب بده بکام مرا　　شکر مدح حیدر صفدر
خسرو دین مبارز صفین　　میر جبریل و خواجهٔ قنبر
زوج زهرا ابوالحسن که خدا　　داد خویشش لقب به داور
آنکه افراخته است نه گردون　　آنکه افروخته است شمس و اختر
آنکه او را فرشتگان باشند　　همه فرمانبر او فرمان بر
آنکه در عرش و فرش احمد را　　بد پیوسته همره و همبر
جنت از لطف و دوزخ از قهرش　　آفریده است خالق اکبر
تا به مؤمن ازین دهد پاداش　　تا زکافر ازین کشد کیفر

[illegible]

خواست از وجود او به لطف الست   زد نقوشش مهیمن داور
کعبه هرگز نیامدی قبله   گر در آنجا نزادیش مادر
یقین بر مثال آب بقا   چشمهٔ حب او تن جان پرور
هر که زان چشمه ساغری نوشد   زنده ماند چو خضر پیغمبر
چو بر ارزانی دلش رضوان   عوض تاج بر نهد بر سر
تا که بر حوریان باغ بهشت   افتخار آورد زان افسر
بی ولای جناب او ننهد   هیچکس پا به باغ خلد دگر
بی رضای قضای او نزند   هیچکس پا به جیب دست قدر
هدف تیر حادثات نشد   از تولاش هر که کرد سپر
حق گشاید بر او در رحمت   بنده داور به بخشش الله گر
کف او گر ندیده دیم سحاب   مطرش به شود ز در و گهر
روی او نور اگر دهد بسها   روشنائیش به شود ز قمر

شهریارا

شهریارا ز برق شمشیرت   شعله خیزد هنوز از خیبر
راست گردید رایت احمد   تا شدی از وفا تواش یاور
محکم و استوار دین خدای   تو نمودی ز ذوالفقار دو سر
نام شرک از صحیفهٔ گیتی   تو ستردی ز تیغ شرک شکر
بحجت آورد هیچ نه شک   اینکه حق باشدت شاکرتر
شد بیانش به نعت تو عاجز   شد زبانش بمدح تو مضطر
تا بگرید سحاب و خندد گل   در شه از دری و شه آذر
دوستانت به خنده در همه عمر   دشمنانت به گریه تا محشر

وله ایضاً فی المدیحه

جهد کن تا که حیدر صفدر   بشودت دستگیر در محشر
زانکه اندر بهشت کس نرود   بی تولای حیدر صفدر
بو الحسن زوج حضرت زهرا   دست الله وصی پیغمبر

ساقی چار جوی هشت بهشت + خواجه‌ی نه سپهر و هفت اختر
شهسواری که شرک سوز آمد / با چو بازوی ذوالفقار شرک شکر
مظهر حق که دست فایض اوست / رازق مور و مار و جن و بشر
نور او بود لکه جلوه نمود / بر موسی همی ز طور و شجر
خاکپای مبارک او را / کرده حور بهشت کحل بصر
اولیا راست خواجه و مولا / انبیا راست ناصر و یاور
بود او را شجاعتی نه حد مقدار / بود او را سخاوتی نه حکم +
خواند نامش بر آذر نمرود / گاه بخشی ضمیر آن آذر
که شد از فیض نام او ظاهر / گل و نسرین ز شعله‌ی آذر
جبرئیل امین به خم غدیر / گشت نازل به پیش پیغمبر
گفت که شهسوار عرش سریر / گفت که شهسوار دین پرور
حق سلامت رساند و پس گفت / که علی را به خلق کن سرور

مصطفی

مصطفی شادمان شد و پس خاست / از جهاز شتر یکی منبر
دست او را به دست خویش گرفت / دست دست مهیمن داور
بنشاندش به منبر و فرمود / بر همه امتان خود یکسر
هر که را در جهان منم مولا / میر و مولا بر او بود حیدر
دوست با دوستان او بادا / ملک العرش خالق اکبر
جست از جای دومین و بخت / یا علی بخ بخ ای ز منت چاکر
لیک با او خلافش ورزید / آن ستم پیشه‌ی جفا گستر
شهسوارا صفات بوالسعد / هست ذات شریف تو مظهر
خیره گردید پیان تو را همه شد / همه خدمت که از دو قدر ما بر
هم تویی خواجه‌ی زمین و زمان / هم تویی حاکم قضا و قدر
هر زمان در بر تو سجده برند / زهره و مشتری و شمس و قمر
بر سر منکر تو از در گور / آتشین گرز میزند منکر

عقل که از دو بهره گردانش مالک — هرکس از علم تو به بحر چو پسر

جز شاه جوانی تو بهجت را — به جهان نیست پیشهٔ دیگر

داره دلا تیز که گفت نوشد — در بهشت برین می کوثر

تا که آشفته و پریشان نیست — زلف دلدار و طرهٔ دلبر

از سر زلف دلبران همه را — هر اعدای تو پریشان تر

در مدح و منقبت حضرت صاحب الزمان امام عصر عجل الله فرجه

جز من که بر زبر خلعت دیدم آن عذار — آتش کسی ندیده بر زبر بنفشه زار

جز من که بر به عارض تو دیدم اندر زلف — هندو کسی ندیده که مه آورد کنار

جز من که دیده است مژه و چشم هیچکس — بر نوشکفته نرگس نادیده کس خار

جز من که دیده است لب و دندان کس هیچ — اندر میان غنچه نهان در شاهوار

افراختی چو قامت و افروختی رخ — آراستی چو ابرو و انجم بر چمار

هشتی فراز سرو تا بنده مشتری — هر کی بدیدست ترک رخ بنده ذوالفقار

کرد

سو نو همی ز آتش سوزنده مشک تر — چون شد که طرهٔ تو نسوزد بر آن عذار

بر ارغوان نثار کسی مشک بان نکرد — گردی تو مشک دهان را بر ارغوان نثار

از نافهٔ تتار رزده کس ندیده من — منم تو سازرده به بر از نافهٔ تتار

گر جعد تو قرار ندارد شگفت نیست — کم دیده که دود بر آتش کند قرار

از مار جان شکار تو من مشک میبرم — کم مشک بوده است کس از مار جان شکار

بوسم ترا دو لب اگر ای سیمبر پسر — بویم ترا دو زلف اگر ای مشکبار نگار

شکر خورم از آن لب شیرین همواره شکرک — عنبر برم از این یک پیوسته بار بار

اندر بر و کنار من است آفتاب و ماه — آنم که من بکبر تو اندر بر و کنار

بر آفتاب و ماه چرا تهمت زنم — کم آفتاب بست بود ماه مشکبار

گر آفتاب را تو به چنبر ندیده‌ای — بنگر همی بعارضش از زلف تابدار

ماه دو هفته کس نشنیده ست با سرو — آورده سرو قد تو ماه دو هفته بار

دارم دلی چو سنبل زلف تو پریش — دارم تنی چو موی میان تو بس نزار

بار غم تو قامت من کرد چنبری | هجر رخ تو خوار ترم کرد سوگوار
از چین طرهٔ عارض تو گشت پر نقش | در خون دیده چرخ من گشت پرنگار
شد با سفیدی سیم تو قیر سیاه جفت | با زر زرد من شده یاقوت سرخ یار
تو خنده بر قمر زنی از روی آتشین | من طعنه بر شکر زنم از شعر آبدار
جور و جفا و عشوه و غمزه ترا شکیش | مدح و ثنای مهدی هادی مرا شعار
غایب ز چشم باشد و حاضر بهر مکان | پنهان ز خلق باشد فیضش پس آشکار
از نور او اگر نشود ذره [illegible] | ظلمت دگر نه بینی هرگز بروزگار
بی امر او نباشد سیاره را مسیر | بی حکم او نباشد افلاک را مدار
فرمان برند او را همواره ماه و خور | روزی خورند او را پیوسته مور و مار
از چاکریش باشد او شده سرفراز | ور بنده کیش داند او جبرئیل افتخار
جز او به ملک هستی کس نیست تاجور | جز او بهر دو کون کسی نیست شهریار
از نور او بود که بتابد مه از فلک | در جود او بود که بخیزد در از بحار

از لطف

از لطف او ز گلشن جنت دمیده من | در قهر او ز ساحت دوزخ جهد شرار
ای کائنات گشته طفیل وجود تو | ای ز آفرینش آنکه مقصود کردگار
تو شمع تابناک و عالم بود لگن | روشن به نور تو شده این نیلگون حصار
خورشید و ماه و زهره و کیوان و مشتری | نور و ضیا ز روی تو دارند مستعار
هرکس که خواستار ولای تو گشته است | او راست فیض ایزد دادار خواستار
از بهر جایگاه محب تو آفرید | گلزار خلد و چشمهٔ نوش آفریدگار
از دوستداری تو همانا نمود رخ | نور خدا بموسی عمران ز شاخسار
رحمت آفرین که بمدح تو افشاند | آن در ز بحر طبع بر افشان در شاهوار
مانند شهد تا که بود عیش ار پسند | مانند زهر تا که الم هست ناگوار
در جام دوستان تو همواره شهد عیش | در کام دشمنان تو پیوسته زهر مار

در ستایش پادشاه جهاندار ناصرالدین شاه قاجار

زلفین پریشان تو ای ترک سیمبر | از غالیه و نافه مبرا کرده تو اکنون

تا من بخم حلقهٔ او دیده گشودم — زنجیر و زره دیدم از نافه و عنبر
و دل است اگر چو بود آتش او ماه — عود است اگر عود بود مجمر او خور
مشک است گر از مشک توان کردن جوشن — قیر است گر از قیر توان کردن مغفر
ظلمت بود آنکه با نور مقابل — قطران بود آنکه با سیم برابر
بر حور بهشتی به هم بسته چو مؤمن — بر آذر برزین بر سجده چو کافر
از حسرت تابنده مرا دوش شده بالین — وز آتش سوزنده مرا دوش شده بستر
از سنبل تر تعبیه بر گل سیراب — در شام سیه تعبیه کرده بره انور
ای ترک پسر کس ننشنیده است که گیتی — منزل چو سمندر بکند زاغ در آذر
در حیرتم از زاغ دو زلف تو که داده — بر آتش رخسار تو منزل چو سمندر
گه میبرد او از رخ رنگین تو نسرین — گه میبرد او از لب نوشین تو شکر
بنهاده دل و بهجه که در چمن خلد — سلطان بود و کرده وطن بر لب کوثر
همسایه زبس زبر چشم تو هما نا — گه غیرت جهان شه که جهلش چنبر

چون بحث

چون بخت من غمزده پیوسته سیاه است — چون حلق حسود خسرو گیتی است معنبر
گردون هنر ناصرالدین شه که زکفش — سیاره شاه به رخ و گردون بکشد سر
شاهنشه عادل که خداوند تو را که — اندر همه کار مراد او شده یاور
از جو کفش باد دم عیسی شده مانند — وز نور دلش با کف موسی شده همبر
بر طالع مسعودش بر صبح دعاگو — بر طلعت نیکویش خورشید ثناگر
البرز ز حلمش و دریا ز طبعش — مانند کاه آمده و مانند فرقر
تا لاله نگونید شب و روز دعایش — با نخچه و بادست جبار لشکر و صنوبر
نخل کرم از تقویت او شده شاداب — شاخ هنر از تربیت او شده پربر
شادان بود از همت او خاطر خاقان — لرزان بود از هیبت او پیکر قیصر
دستش به هد تاب بمو آهمه باران — تیغش بکشد تا ز مخالف همه کیفر
در بزم فرو ریزد از آن گیره لؤلؤ — در رزم فرو بارد از این گیره اخگر
ای آنکه زر ز دست تو به بحر است قمر نور — ای آنکه ز قدر تو گرفته است فلک فر

در رزم چو بهرامی و در بزم چو ناهید — در حلم چو البرزی و در حمله چو صرصر

بی امر تو جنبش نکند کوکب سیّار — بی حکم تو گردش نکند گنبد اخضر

یارد که شمر سا نکند جود تو دریا — چون آنکه عرض سا نکند فرّ تو جوهر

با عون تو روباه شود چیره بضیغم — در کین تو شهباز شود کم ز کبوتر

شد طبع زمین گوئی در بحر تو مدغم — شد رای فلک گوئی در رای تو مضمر

بخشنده نبودند چو تو حاتم و قاآن — گیرنده نبودند چو تو سام و سکندر

بذل تو گنج تو سمین آمد و فربه — تیغ تو کلک تو نزار آمد و لاغر

خشم تو شرربارتر از آتش دوزخ — سهم تو گزاینده تر از مرگ مقدّر

جوشنده ز نف خنجر تو آب بحیوان — ریزنده ز غو مرکب تو خاره به کردر

همواره بود محتشم از مدح تو خوام — پیوسته بود پر دُر از نعت تو دفتر

تا آنکه مسیر آید و او این مهر درخشان — تا آنکه مدار آید و او این چرخ مدوّر

در حکم تو قادر باش چنبر چرخ معظّم — در حجر تو فایض باش چون مهر منوّر

ناصر

ناصر همه کار تو رسول احمد مختار — یاور همه عمر تو رسولی و داور

خورشید و قمر باد ترا تابع و خادم — ناهید و زحل باد تو را رابعه و چاکر

در خدمت تو گریه کنان باد اعدا — در مجلس تو خنده کنان باد ساغر

دست تو بهر روز بود دُرّه جانان — چشم تو بهر سال بود عارض دلبر

زردی بود از زردی بد اندیش تو خیری — گرّی رسته از قامت بدخواه تو چنبر

پیکان همه از عوض مژه بدیده — زوبین همه این سال بدل موی به پیکر

در مدح شاهنشاه مبرور مغفور ناصرالدین شاه قاجار طاب ثراه

بجز مژه آن نگار سمنبر — ندیدیم من از تیر برنده خنجر

به جز عنبرین طرّه او به گیتی — زره می ندیدیم رنجود ز عنبر

مرا عقده دندان شکّرین لب — ز درّ منضّد نموده توانگر

گرفته سرخی شه چیز از لبانش — عقیق و می ناب و یاقوت احمر

همانا قد و عارض او بیاندی — به سرو خرامان و ماه منوّر

اگر ماه را بوی از سنبل آذین | وگر سرو را بوی از لاله افسر
ز دلبر فراقش بمویم همه شب | من تیره روز و من موی پیکر
شگفت آیدم از سرین و میانش | که کوهی گران بسته بر موی لاغر
شب دوش خمیده زلفین دلبر | به چوگان چنبر نمودم برابر
مرا آن بت پرنیان بر بگفتا | که ای شاعر نکته‌دان سخنور
ز قیر و شبه کس نکرده است چوگان | ز مشک سیه کس ندیده است چنبر
همانا خم طره من بماند | به خم کمند خدیو مظفر
شهنشاه عادل ملک ناصرالدین | که صاحب مدار دین پرور دادگستر
خداوند صاحبقران که از عون یزدان | بزیر نگین باشدش هفت کشور
تهی شاه چون او به آفاق وهیش | ز شاهان ندیده این سپهر معمر
شد از عدل و انصاف او شیر و شاهین | پی مهربان با گوزن و کبوتر
بفرخنده قدر و چیز از دو دستش | که بزم جام و که رزم خنجر

برودش

بروز نبرد از نهیب برق تیغش | خروشان بود به سکالش چو تندر
زر و سیم از بسکه دستش ببخشد | معادن تهی باشد از سیم و از زر
کنون معن و جعفر اگر زنده گردد | شگفتی ز نوالش بود معن و جعفر
که آسمان خدمت بنده کانش | خداوند اگر سر نوازد مخیر
کمر گر دعو ید جان حب او را | که هرگز برآتش نسوزد سمندر
سها لاله شمشیر و خنجر تو ماند | بسوزند برق و بدو بیند جوهر
تو را روز رزم و تو را گاه کوشش | ز یاران غلامست و کشور چاکر
بنازد ز نام تو دنیا رود درهم | ببالد ز مدح تو دیوان و دفتر
دعای تو گوید همی چار ارکان | ثنای تو جوید همی هفت اختر
تو عدل ای جهان در جهان گستریدی | که از ظلم نام و نشان نیست دیگر
مدیح تو سلها که سوسن سراید | بده ده زبان از خلاق اکبر
ز بیم نهیب تو دارد به گردن | همه روزه خورشید رخسار اصفر

نه هست با دست و طبع تو زاید | سخاوت مرکب معالی مخمر
فرو گسلد تا که ابر بهاران | بروی گل و یاسمین عقد گوهر
تو خرم زی و خوش زی و شادان زی | بر اورنگ و بر مسند و بر تکاور
تو فرمان روا باشی همچون سلیمان | تو کشورگشا باشی همچون سکندر
ترا بخت همواره بادا مساعد | ترا چرخ پیوسته بادا شاکر

در مدح و ستایش حضرت تاجدار مظفرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

از بهشت برین رسید بهار | با هزاران هزار زیب و نگار
باد اردیبهشت و فروردین | ریخت در باغ و راغ مشک تتار
باز بین به بزم خسرو گل | چون نکیسا نواخت موسیقار
برد از غنچه لب صبر و شکیب | گل چو بگرفت بهره از رخسار
نوعروسان باغ را ز گهر | بست پیرایه ابر گوهربار
باغ از لاله پر شد از شکوف | راغ از سبزه پر شد از نگار

ابر گو

ابر گرید چو دیده عاشق | باغ خندد چو چهره دلدار
طره سنبل است پر ز شکنج | دیده نرگس است پر ز خمار
چمن از سوری است پر ز شمیم | دمن از خیری است پر ز نگار
بسکه نالید بلبل از غم گل | چشم نرگس ز خواب شد بیدار
مطرب آسا همی نوازد چنگ | بر سر شاخ سرو بلبل زار
نشناسد بنفشه را هرگز | هیچکس از شکنج طره یار
سجده آرد به پیش گل بلبل | چون شمن در برابر فرخار
می گلرنگ با گل اندامی | خورد باید به ساحت گلزار
خیز و برپای گلبنی بنشین | می گلگون بروی گل بگسار
گاه بخرام همچو کبک دری | در میان سپرغم و گلنار
گاه برخوان ز دفتر بهجت | مدح شاهنشه نکو کردار
شاه شاهان مظفرالدین شاه | ملک دین فروز دولت یار

آنکه هر دم ضمیر روشن او　کشف سازد رموز اسرار
بود او لولوستانی بد حنگر　بود او سوزنده خدمت کار
لطف او جانفزاتر است از نور　قهر او جان گدازتر است از نار
بود همچو حزم او هر گز　کوه البرز محکم و ستوار
شد کبوتر ز عدل و انصافش　ایمن از جور چنگل شنقار
خادم اوست گنبد گردان　چاکر اوست کوکب سیار
روی به جوله دپیکر اعدائش　چون ز کلک اوست زنده نزار
هاله او سا خدای عشره حب　رفعت و دولتش فزون ز شمار
ماه و خورشید سجده ها آرند　بر کجا کت درش به لیل و نهار
زند زتش بسی بجان عدو　روز کوشش ز تیغ جان او بار
شورش محشر آشکار کند　تیغ هندی کشد چو در پیکار
ای ببخشش فزون ز حاتم طی　وی بکوشش فزون ز سام سوار

شرمگین

شرمگین از دل تو بحر شگرف　شرمسار از کف تو ابر بهار
روی دینار زرد فام شده است　بسکه از زر بر تو باشد خوار
ابر کلک تو هر زمان بارد　گوهر ناب و لؤلؤ شهوار
خواهد کوکب بتاج تو سوگند　کرده گردون بفضل تو اقرار
پیش روی تو ماه بی تابش　پیش قدر تو چرخ بی مقدار
تا بود دیده ماه فروردین　گل و سنبل بساحت گلزار
بادی از زمین کانجا دید　همچو الیاس و خضر برخوردار
یاورت باد ایزد المنان　ناصرت باد احمد مختار
منزل ناصح تو بر سر تخت　مسکن حاسد تو بر سر دار

وله ایضاً فی المدیحه

منشین بکاخ اندر ای ماه دلگشای　خیز و بساط عشرت بر طرف جو بیار
کامروز روز باده همی باشد سرخ　کامروز روز بوسه همی باشد و کنار

ای در کمند زلف تو تشویر آهوی ای از خدنگ مار توی ملک جانشکار
لطفی کن و بیا و طرب ساز و عیش و سور جهدی بکن و بیا و قدح گیر و می گسار
کاورد باز قدر تمن ابر فرودین کاورد باز نافه چین باد نوبهار
این یک شکست طبله عنبر به بوستان وان یک گسست رشته گوهر به کوهسار
زنگار بخشید تو گوئی در آبدان شنگرف بخشید تو گوئی به لاله زار
باغ از شکوفه شد چو رخ لعبتان چگل راغ از بنفشه شد چو خط شاه چصار
دشت از خجسته گشت پر از درّ و گوهر کوه از شقایق گشت پر از لعل آبدار
بستان بود ز سوسن و سنبل پر از صنم صحرا بود ز لاله و نسرین پر از نگار
بگرفت ارغوان رنگ از تبه و عقیق بربود یاسمین بوی از نافه تتار
سوری چو روی لعبت نیکوتن شکر نرگس چو چشم شاهد چینی گشت جانشکار
مرغان بروز و شب همه خنیاگری کنند اندر کنار گلبن و اندر سر چنار
گاه از میان پیچ خروش آورد تذرو گاه از فراز سرو سر آورد هزار

قمری

قمری چو باربد شده و نواخش شادورد ساری چو رامتین شده و زد سبزه بهار
بلبل بشاخ گلبن سراید همی غزل پیوسته در مدیح شهنشاه بختیار
شاه جهان مظفرالدین شه که گاه جود ابر بهار پیش کف او بود شرمسار
آن خسروی که تیز بد از تیغ شعله خیز بر جان بدسگال بهر ساعتی شرار
مغفر همی شکافد و جوشن همی درد تیغ مخالف افکن او روز کارزار
اسبش بگاه پویه در گردش بدو رزم بر تیز تر ز مرغ و گرازنده تر ز مار
فایز بود به بخشش و قادر بود به حکم بر هر کسی فلک صفت و آفتاب وار
از بهر آنکه دست جوادش عطا کند خیزد درر ز معادن و آید درر ز بحار
مانند رای او نبود مهر نوربخش مانند حلم او نبود کوه استوار
کلکش نثار او بکند ملک را ثمین بذل سمین او بکند گنج را نزار
جوئی گسست پیش طبعش دریای بیکران گوئی گسست پیش قدرش گردون بکار
حیرت بود ز طلعت او مهر تابناک بوسه دهد مدرکه او چرخ کامکار

ای روز رزم تیغ تو برق شررفشان — وی روز بزم دست تو ابری گهرنثار

در رزم کس ندیده بسان تو کینه‌توز — در بزم کس ندیده بسان تو بردبار

چرخی بود معالی و او را تویی فروغ — ملکی بود کفایت و او را تویی حصار

زهر هلاک را کند لطف تو چو شهد — آب حیات را کند قهر تو چو مار

خورشید و ماه رای تو را سجده می‌برند — چونانکه برهمن به پیش بت بهار

هر کس که نیست سایهٔ عدل تو بر سرش — بر جانش آفتاب سپهر آتش شعله‌بار

تا لاله شنبلیه بود زرد و لاله سرخ — مانند روی عاشق و مانند روی یار

بادا رخ موالی تو ارغوان صفت — بادا رخ اعادی تو شنبلیه‌وار

آن شیرکش به روز وغا اندر از نهیب — وین سگ‌کش به سال ده اندر قرار دار

در مدح و ستایش شاه مبرور منصور ناصرالدین شاه قاجار طاب ثراه

از قران دو یمین شهنشاه دادگر — گیتی گرفت رونق و دلها فروغ و فر

جشنی گرفته‌اند کزان جشن گشته‌تر — روی جهان ز گلشن فردوس خوب‌تر

شاها همین

شاها همین نه اهل زمین جشن کرده‌اند — در آسمان به جشن بود زهره در نگر

زین‌رو که زهره چنگ بنوازد به بزم چرخ — هر شب به جشن دو قرن شهنشاه تا سحر

فرخنده و مبارک و فرخجسته باد — این قرن دو یمین به خسرو نکوسیر

بوالنصر شاه ناصرالدین ظل کردگار — چون خضر زنده است به عمر مشتهر

آن خسرو یگانه که دست و دلش کیمیا اثر — آنکو ز بخشش و کرم و دانش و هنر

مینو گرفته گیتی ز نوشیروان به عدل — چیره همی شده گیتی بر اسکندر از ظفر

عالی‌تر است گاه بلند وی از فلک — روشن‌تر است رای منیر وی از قمر

فرخنده‌تر نباشد از لطف او بهشت — سوزنده‌تر نباشد از قهر او سقر

خدمتگزار اوست در روز و شب قضا — فرمانبر است او را در سال و مه قدر

باشد جبال در بر حلمش بسی سبک — باشد بحار در بر طبعش کم از شمر

گه خواهش است بوی کف راد او بجا — بارد دُر ثمین عوض قطرهٔ مطر

شاها خدایگانا ای ظل کردگار — از زینت کاخ ابد بیت گرده بهشت

بخت جوان شاها بپای تو پای — گردون پیر بسته بدامر تو کمر

از زرع ظلم هیچ نباشد دگر نشان — تا شاهباز عدل تو گسترده بال و پر

گردانده‌ش نشان زمین گرد کاربست — پیچید اگر ز حکم تو چرخ بلند سر

اندر فراز تخت شهی سایه‌گان بری — خورشید تا که میشود از چرخ جلوه‌گر

اختر تو را مساعد و گیتی تو را بکام — در حکم تو قضا و بفرمان تو قدر

دیوان شعر بهجت عمدیده گشته است — از مدح تو چو گنج پر از لؤلؤ و گهر

در مدح و ستایش خدیو جهان مظفرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

نوروز مه دو اسبه رسید از ره سفر — ابر بهار کرد نثار رهش گهر

با بهاری آمد و آرایش باغ و راغ — از حلهٔ بهشتی و دیبای شوشتر

از سنبل و بنفشه سیراب صحن باغ — شد بر مثال زلف نکورویان کاشغر

بر لاله گشت لاله‌ستان آنقدر که کس — نشناسدش ز عارض ترکان عاشقر

آزرده شد نسیم از آن مشکبید نکهت — مانند شد سحاب از آن مشکبید صور

تمثال

تمثال آن بسوری و سنبل نگاه کن — تصویر این ببوس و نسرین فرو نگر

در باغ بسکه ابر فرو ریخت در ناب — در راغ بسکه باد فرو ریخت مشک تر

باشد چمن ز سبزه پر از نافهٔ عبیر — باشد دهان لاله پر از لؤلؤ و گهر

شنگرف میزند ز تو لکه آن گهی نگاه — زنگار میبرند تو به دشت آوری گذر

بیجاده و عقیق بجز در ار بنگری — دیدم که بر شقایق نعمان کنی نظر

اکنون چمن ز دولت اردی‌بهشت ماه — از روضهٔ بهشت برین گشت خوبتر

نرگس نموده است به بر عنبرین سلب — گلبن نهاده است عقیقین کله بسر

بنگر بروی سبزه شاداب و سرخ رنگ — خواهی اگر زمرد و لعل به یکدیگر

منی اگر تو قطرهٔ باران به سنبله — گوئی که تعبیه شده بر گهر با دُرر

عاشق نشد بنفشه اگر بر شکوفه‌ای — قد پس چرا خمیده چو عشاق خونجگر

دانو ببر چو ماهیان جامهٔ کبود — گوئی ز مرگ طفل شکوفه است با خبر

خنکی شده بلبلکان باز نکته سنج — ناله شده صلصلکان باز نغمه‌گر

خوانند قمریان همه اندر فراز سرو روز و شبان مدیح شهنشاه دادگر

شاه جهان مظفر الدین شه که چرخ بسته است بنده وار به طاعتش کمر

آن خسروی که نور ضیا کسب میکنند از روی رای روشن او زهره و قمر

افزون بود ز حاتم و برتر بود ز معن از بذل و بخشش و از جود بیشمر

مانند سنان او بمثل چون نهال کز لعل برگ باشدش و از عقیق بر

یا بر مثال آتش سوزنده بود کز فتح شعله باشدش و از ظفر شرر

روز نبرد چون نگه او شود پدید نشناسدش عدو ز ثعبان جانشکر

که جان خصم شکرد او همچو اژدهان که مغز خصم بردرد او همچو شیر نر

وان اسب راهوار که دارد به زیر ران باد است گاه پویه و جولان به بحر و بر

نقاش چین به بیند اگر نقش نیکویش عمری ز رشک غرق شود او به خون جگر

گوئیش نعل و میخ بود از شهر و هلال گوئیش سم و ساق بود از آهن و حجر

تا زان کنند چو آهو خود کسی شتاب در هم شکسته چو ماهی خود که قدر

ابر بکوه

ای ابر بکوه لرزه فکنده ز گیرودار وی برج چرخ گشته که رزم حمله ور

هر کس که حب و مهر تو را خورد جان نگه جانش به پیش تیر بلا گشته سپر

پاینده ز رموز درخشنده گنوز دارنده جهان و فرماننده بشر

شهد و شکر بکام بداندیش خصم تو از زهر جان گزا به یقین تلختر

در بزم تا حدیث رود از نبید و جام در رزم تا سخن بود از تیغ جان شکر

در پیش جام و تیغ تو در روز بزم و رزم احباب جانفشان و بداندیش جان سپر

از حد و از شمار فزونست مر تو را جلال در وهم در قیاس نیاید تو را خطر

حشر تو سامعه گیتی تو را کلام در حکم تو قضا و به فرمان تو قدر

وله ایضاً فی المدیحه

بادا پاینده تخت و تاج و کمر تا بود بر شه خجسته سیر

شاه شاهان مظفر الدین شاه خسرو دین پرور دانشور

آنکه خاقان چین و قیصر روم مطیع و بنده درگاه کر

داوری که در حکم و در طاعت اوست گردش چرخ و جنبش اختر
کاخ جاه و جلالتش به یقین بیش از نه فلک بود برتر
تیره در پیش رای روشن اوست هفت سیاره ضیاگستر
خادم او بود مه و خورشید بنده او بود قضا و قدر
بهر مدحش ملک گشاده دهان بهر حکمش فلک ببسته کمر
در همه کارش ایزد متعال همرهش کرده است فتح و ظفر
بسکه بخشیده دست رادش دُر دُر بدریا نمانده است دگر
تا گرفته دست راد او بخشش زین سبب خیره دل ز معادن زر
آتش از بیم شحنه عدلش در دل سنگ خاره شد مضمر
تا بود اکنون ز مدح او خواه بالد ایدون ز نام او دفتر
قطره از جود او شود دریا عرض ز فقر او شود جوهر
عون او کاه را کند فربه خشم او کوه را کند لاغر

لطف او

لطف او جانفزاتر از تسنیم قهر او جان گدازتر از آذر
روز هیجا به حمله و جوشش چیره گردد به سام و اسکندر
تیغ هندی چو برکشد ز میان رستخیز از زمان برآرد سر
اسب رهوار آهنین ساقش در تک و پو به یکتک چون صرصر
صولتش همچو صولت ضرغام نعره اش همچو نعره تندر
ای خداوند مظفر که تراست زهره در روز بزم خنیاگر
شاهبازیست عدل تو که گرفت عالمی زیر سایه شهپر
با دلاوران همی کشد خورشید بهر قتل عدوی تو خنجر
ایزد ذوالمن از سنان بلا میدهد بر حسود تو کیفر
بر دهان اعادی تو رواست گر شود انگبین ز زهر بتر
حب و مهر ترا همه خدای در دل خلق عالمی مضمر
تا به اردیبهشت و فروردین روید از گلستان گل احمر

کامران بادی از مدار فلک　　شادمان بادی از مسیر قمر
فر و اقبال تو برون ز قیاس　　جود و احسان تو فزون ز شمر
گوش تو بر سرود چنگ و رباب　　چشم تو بر رخ بت کشمر

در مدح و ستایش حضرت مستطاب اشرف والا شاهزاده یمین السلطان الخاقان دام شوکته

قد بلند تو در زیر زلف غالیه بار　　صنوبریست که آورده است غالیه بار
بجز قد تو ندیدم صنوبری هرگز　　بنفشه زلف و گلندام و یاسمین رخسار
نه بر گلست دگر هیچم نه بر گلشن　　که دارم از رخ تو هست به خرمن و خروار
شکفته بود گل تو و سنبل مشکین　　غنوده بود به تو و گردم هزار
مرا ز چشم و مژگان تو شگفت آید　　که گرد نرگس تو رسته است مشکین خار
هزار شعبده و سحر و فتنه در آغوش　　تو را دهان بود و در دو چشم پر ز خمار
من این شنیدم و خود نیز در جهان دیدم　　که لاغریست و نزار است پیکر بیمار
بود دو چشم تو بیمار و من ندانم　　چرا میان تو چون موی گشته است نزار

زده گرهست

زده گرهست گر زلف تو که پیوسته　　زده لب تو از مشک و نافه تاتار
بروی سرخ تو آن خط سبز دانی چیست　　فشانده اند به شنگرف گرد زنگار
بنفشه سر نزند از مه و ندیده ام　　چرا بنفشهٔ تو رسته است از گلنار
دمیده است گیاه خط از گل رخ تو　　ز گل گیاه دمیدن عجب بود بسیار
من از تو هیچ بجا بیکدگر نارم　　تو از لب شکرین من ز شعر شکربار
ولیک نازم از تو به است از لاله گلزار　　طلب مدیح ملک سلطنه که گوهر دار
خدایگان جوانمرد حضرت والا　　جهان فضل و هنر ایلخانی قاجار
یمین سلطان دانشور گزیده پیوسته　　سعادت و شرف اندر اتس در یمین یسار
همین نه ز آصف برتر بود به دانش و فضل　　که از سلیمان افزون بود به عز و وقار
عدو چو خواسته او را بدید کفش که آن　　بود عصای کلیم و شود به معجزه مار
همان کند قلم او به جان خصم که کرد　　به جان مرحب شمشیر حیدر کرار
به پیش رای منیرش ستاره سجده کند　　چنانکه برهمن اندر بر بت فرخار

خدایگانا بپیوست دولت و ملّت … ز اهتمام تو بر یکدگر چو پود به تار

خدای عزّوجلّ همچو حضرت پیغمبر … ترا ز عمر ابد کرده حق برخوردار

همی رود به بلندی و هست دشمن تو … دلا چو به بلندی بلندی سردار

ز طوق حکم تو گردن اگر کشد گردون … شود بسان زمین پست و خوار و بی‌مقدار

شنیده‌ام که به هنگام هجر این سرود … به دست حضرت داور نرم شد پا خار

ترا به نیچه به تو پر دیده‌ام آسان شد … هر آنچه بود در آفاق مشکل و دشوار

به غیر کار فروبسته رهی که هنوز … نه بخششی است و نه بخشوده‌ام گره از کار

مرا بود به حضور تو محضر عرضی … به عرض محضر من دمی تو گوش بدار

به مدح خواجهٔ آفاق صدر دریا دل … بگفته‌ام سه قصیده به از دُر شهوار

مرا است حاجتی در کف صدور صدور … تفقدی کن و این حاجتی مرا تو برآر

همیشه تا به مدارش کند گردون … هماره تا به مسیرش تو کی سیّار

مطیع طاعت و محکوم حکم تو بادا … ستاره و مه و خورشید و گنبد دوّار

هزار دینار

در مدح امیر نظام مرحوم رحمه‌الله

دین و دولت گرفت رونق و فر … ز اهتمام امیر دانشور

چرخ فضل و هنر امیر نظام … خواجهٔ نیک رای نیک اختر

که از حکم و از اطاعت او … نتواند فلک بپیچد سر

دستور و قوی ز خواجهٔ اوست … دل شاه و دین پیغمبر

بر سر ملک او حواله شده است … از خدا فیروزی لشکر

مستمند کج شاه را فربه … او به شمشیر و خواجه لاغر

خواجه را خورد و خواب هرگز نیست … از پی نظم لشکر و کشور

آفرین باد از خدا و رسول … بر چنین ذات و بر چنین گوهر

چند دیگر رود سوی کرمان … با هزاران هزار حشمت و فر

گسترد عدل و مرز کرمان را … سازد او از بهشت نیکوتر

ای به دانش چو خواجهٔ میمند … وی به بخشش چو حاتم و جعفر

تو ارسطوی عصر خویشتنی … سخن تو گشت سدّ اسکندر

رسم دین پروری خدا داند / گر تو را موهبت شاه دین پرور
محترم دارد تو را شه گیتی / محتشم کرد ایزد داور
دشمنان را ز بیم خامهٔ تو / همی لرزه هاست بر پیکر
تو کلیمی عصای تو قلم است / که بمعجز کنیش چون اژدر
ابر از رشک بخشش کف تو / اشکباری کند ز دیدهٔ تر
معن چون تو نبود در بخشش / فضل چون تو نداشت فضل و هنر
تا همیشه بتابد از گردون / ماه و خورشید و زهره ازهر
مهر تو شاد باد در گیتی / طالعت سعد و ایزدت یاور

در مدح و ستایش نواب مستطاب اشرف ارفع والا شاهزاده نقیب السلطنه دام عزه

مهر و دست شهزادهٔ کامکار / بود رشک دریا و ابر بهار
جهان هنر نقیب السلطنه / که دارا ز ترک است و خاقان تبار
ملک زادهٔ با کفایت که هست / بسی شاد از او خاطر شهریار

امین

امین شه لشکر و عز وزیر / گرامیست از در بر شهریار
نگاه سخن گفتن از لعل لب / فشاند همی گوهر شاهوار
بهنگام رزم و بهنگام بزم / بود کینه توز و بود بردبار
شود رعد و کارزار از زمان / که او بر کشد تیغ در کارزار
برد حمله بر چرخ گاه نبرد / شود چیره بر شیر روز شکار
پی نعل اسبش بگردد فلک / که بر گوش خود سازدش گوشوار
بر اعدای او آسمان بلند / بلندی دهد تا زندشان بدار
خداداد کالا خداداد ملک / تو را دانش فضل و عز و وقار
ز شمشیر جانسوز روز نبرد / به جان اعادی فشاند شرار
بر اصطبل و بر توپخانه توئی / رئیس و امیری خداوندگار
شهنشه کجا این چنین شغل کرد / ز اعیان دولت تو را اختیار
بسی مرکب لاغر ناتوان / ز نعمت تو شد فربه و راهوار

همه از جنبش همه برق تگ — بپایان نوردند دریا کنار

بوای ملک زاده عز و شرف — همیشه تو را در یمین و یسار

نبردم من از آنچه تو بهره ای — بود گر چو چوبت فسرده از ثمار

چو خوش گفت شاعر که یکسان بود — عطای بزرگان و ابر بهار

بلی کف رادت تو مانند ابر — بجائی ببارد که باید بکار

به هر جای بحر طاقه شالی که هست — همه پود و تار وی از انتظار

بباید کنم صبر تا آورند — ز کشمیر و کلکته و قندهار

به بهجت بکن خلعتی مرحمتی — که باشد ز آغازش پود و تار

همیشه بود تا که سیاره هفت — همانا بود تا عناصر چهار

تو خرم زی از تو خرسند و شاد — دل خواجه و خاطر شهریار

می شادی از جام زرین بنوش — ز دست نکویان سیمین عذار

در مدح و ستایش نواب سلطان اشرف والا شاهزاده یمین السلطان لواء الملک اتابک

عید

عید صیام گشت ای نگار سمنبر — خیز و طرب ساز و عود سوز بمجمر

روزه بسی روزه ام ز پای درآورد — خیز و مرا دست گیر از دو سه ساغر

تا کی و تا چند خشک لب بنشینم — خیز و دماغ مرا ز باده بکن تر

سبحه شمردن بس است در دوره گردش — خیز و بیارای بزم و باده بیاور

ای بر و دوش تو دسته دسته بنفشه — ای لب تو یاقوت تو دو رشته گوهر

روزه مرا کرده همچو چشم تو بیمار — روزه مرا کرده همچو میان تو لاغر

چهره و بالای من که در مه شعبان — طعنه زدندی بر ارغوان و صنوبر

از رمضان شان رسیده آفت و آشوب — زرد چو خیری شد است و خمیده چو چنبر

سرخ کن ای ترک سبز خط سیه چشم — چهره زرد مرا ز باده احمر

هر سر عید آمد ای همای همایون — از گلوی بط بریز خون کبوتر

باده ننوشیده ام ز دست تو یکماه — ای رخ تو از دو هفته ماه نکوتر

در رمضان با میم نبود سر و کار — عید شد و می پرست گشته ام از سر

سرو چمن را ز نازش بیش قد راست | خم شکن ای ترک سرو قد سمنبر

روزه چو گیری به خویشتن چو بهر پنج | روزه نه واجب بود به ماه منور

شکر خدا را که عید مبارک | که شاد و گشود میکده را در

شیخ ز منبر فرود آمده و فر... | باری خم می به است از سر منبر

در رمضان واجب است روزه گرفتن | واجب و لازم بحکم ایزد داور

مدح ملک زاده بر رهی شده واجب | در رمضان و به یازده مه دیگر

چرخ هنر حضرت یمین السلطان | خواجه خاقان شکوه دارا گوهر

میر هنرمند املخانی قاجار | آن هنر پرور هنروران همه سرور

آنکه بفضل و به دانش است چو یحیی | و آنکه به جود و به بخشش است چو جعفر

رای منیرش نشان کوکب سیار | قدر بلندش نشان چرخ مدور

اوست مهی طبع چو روز بار نشیند | بر زبر تخت بهشت یار مظفر

نقد را اندر [illegible] بتازی و ترکی | هم دری هم به پهلوی است سخنور

نثرش

نثرش در جانفزائی آب خضر است | نظمش در محکمی است سد سکندر

چون قلم اندر بنان خویش بگیرد | لؤلؤ لالا کند پدید ز عنبر

گر به عرض بنگرد بدیده احسان | بگذرد اندر مقام و رتبه ز جوهر

گاه پرستش ز فرط طاعت [illegible] | نام ز سبحان به کوه و کوی ز بوذر

خورد و بزرگ قجر همه ز تو راضی | در دلشان مهر تو گشته مدغم و مضمر

یار صدارت توئی و مشعله ملک | ملک ملک از تو یافت زینت و زیور

دولت شاهنشه از تو دارد جنبش | از مدد جان همی بجنبد پیکر

آصف بن برخیا و صاحب عباد | چون تو نبد با کفایت و با فر

خواجه [illegible] اگر به عصر تو بودی | پیشه نمودی بر تو بنده و چاکر

خامه گرفته بدست خویش عطارد | تا بنگارد مناقب تو به دفتر

برکف مریخ بهر قتل عدویت | تیغ شرربار داده خالق اکبر

درخور مدح تو شعر بهجت باشد | مدح تو زیبنده نیست از کس دیگر

آری چنین انوری حکیم باشد | تا بسراید مدیح سلطان سنجر
خنده کند تا ز لاله در مه نیسان | گریه کند تا ز ابر در مه آذر
لاله صفت روی تو شکفته و خندان | شاد ز تو تیر چرخ و نشاط تو بیمر
عز و شرف باد در یمین و یسارت | همبر آفتاب چشمهٔ تو فر و شر

وله ایضاً فی المدیحه

ای بت یاقوت تو در شکر | بادهٔ یاقوت گون بریز بساغر
تا کی از جور روزگار نشینی | خیز و بطرف چمن بساط بگستر
گر نفرازد ز بهشت آمده گوید | ساحت گلزار از بهشت نکوتر
لاله دمید ارغوان شکفت ز گلزار | بادهٔ چون ارغوان و لالهٔ احمر
گل چو صنم آزری شد لیک تو گوئی | گشت گلشن به خدمت آزر
بلبل شد بت پرست و گل بت دلها | باغ چو بتخانه گشت و باد چو بتگر
باز فرو ریخت ابر لؤلؤ لالا | باز فرو بیخت باد نافهٔ اذفر

باز براز

باز بر از تاب گشت طرهٔ سنبل | باز بر از خواب گشت دیدهٔ عبهر
ساحت گلشن بنو عروسی ماند | کز گل و نسرین گرفته زینت و زیور
قطرهٔ باران بود چکیده به نرگس | یا می سیمین بود بزرین ساغر
ابر بگرید همی چو دیدهٔ عاشق | لاله بخندد همی چو عارض دلبر
بلبل بر گرد گل بگردد و چون من | مدح خداوند گو بخواند از بر
چرخ هنر حضرت یمین السلطان | میر معظم خدایگان مظفر
خواجهٔ گیتی که کردگار توانا | داده بدو فضل فضل و بخشش جعفر
شاه یمن کفایتی و هنر او | زیر نگین باختر بگیرد و خاور
خواجه بدانش بود نظیر ارسطو | شاه به بینش بود قرین سکندر
خدمت چونان بشاه کرده که پهلو | از پی راحت نسوده لخت به بستر
یا دهد و یا نهد همین بود بش کار | انچه نهد نام نیک و آنچه دهد زر
گاه غضب گر کند نگاه به خورشید | سازدش از ذرهٔ کمترین کمتر

زهره چو جوز اشود به شکر زبانا — روزی از حلم او اگر شمرد سر

آنکه بهرمندی و بزرگی دولت وی — باشدش اندر سرشت و سیرت گوهر

دیده گردون ندیده چون تو سخندان — مادر گیتی نزاده چون تو سخنور

موسی عمرانی و در کفش ید و شعبان — معجزت این بس که خامه تو کند اژدر

دولت و دین یافت از اهتمام تو رونق — خرم و شاد است از تو شاه و پیمبر

چون تو نخبه نیست گر نسبت وزیری — در بر شاهی بزیر چرخ مدور

دولت شاهنشه ستوده گهر تو — محکم و فربه کنی به خامه لاغر

بهر همین شد دبیر چرخ عطارد — گو به ازل مدح تو نگاشته بدفتر

تقویت تو کند شعر تو چو هیچون — تربیت تو کند عرض تو جوهر

مدح تو گویم شود بهجت مستفیض — شکر که شعرم شکست رونق شکر

تا که به اردی‌بهشت گریه و خنده — پیشه ابر است و کار لاله احمر

روی تو خندان و چشم خصم تو گریان — باد تو را مهر و ماه بنده و چاکر

در مدح جناب جلالتمآب صاحب آقای مجد الاشراف لوادام الله شوکته و جلاله

شهریار هزار گشته خسرو والاگهر — خلعتی بخشید بر مستوفی فرخ فر

چرخ دانش مجد الاشراف آنکه مجد و شرف — لکه بر چرخ برین زین موهبت افزون شتر

بر دلش خرم دید سپهر و خردمندی کآن — در خور تشریف خویشش دید شاه دادگر

از مرصع شمسه آن خرقه تا زور آید — میکند کسب ضیا و روشنی شمس و قمر

در فلک از تو ملک تبریک گفت و تهنیت — تا که تشریف ملک تو کرد با شاهی بر

خرقه امسال از دوش شاه و من دارم امید — تا که تمثال همیونش دهد سال دگر

زاده پیغمبر است او کار حیدر راست — برده میراث از نیاکان دانش و هوش و هنر

گرد کار از زر کوی و آز لوی و دانشوری — در جهان گردد اکنون او کامیاب و بهره‌ور

شعر ایدلو که آن مستوفی نیکو سرشت — میکند هوم نکوئی با خواتین حجر

بسکه باشد کاردان و بسکه باشد مهربان — هر کسی او را ز جان خویش دارد دوستتر

گاه تحریر از قلم بپراکند در خوشاب — گاه تقریر از دهان جان سخن بارد گهر

روزگار ار بلرزد از خوف و حزن برخویشتن   گر عدو بر خامهٔ او افکند روزی نظر
ای هنرمندی جهان ای داور روشن روان   آنکه از راز جهان باشد تو کرده ایزد باخبر
جان فزائی میکند لطف تو چون آب حیات   جان گزائی میکند قهر تو چون زهر سقر
روی گیتی کو سراسر خسرو انجم گرفت   هرکش ایزد با عزم و حزم تو تیغ و سپر
دشمنت کو آسمان چون مور در زیر زمین   بر در منزل هر که گردش بی نشان دیدار اثر
بعجب قاجار از الطاف بی پایان تو   خواهشی دارد که آن خواهش کنم اکنون مختصر
نیم من چیره تمکن در پناه او برقرار   ای که گیتی در جوانمردی زلوی مشتهر
تا همی بکام جهانگون ابر مروارید بار   کمبلد بر سبزه و گل عقد مروارید تر
باد عمر و احتشام و دانش و اقبال تو   بیحد و بی منتها و بیحساب و بی شمر

در مدح دستانی حضرت سلطان صاحب اکرم آقای امیر نظام دام اقباله

رونق گرفت ملک شه و دین کردگار   از سعی و اهتمام امیر بزرگوار
والاگهر امیر نظام خجسته فر   کز کلک اوست ملک شهنشاه استوار

دانشوری

دانشوری که دست و دلش بود یا پدید   ایزد در بخشش و کرم و دانش و وقار
کاری که کرده خامهٔ او بر هر عدو   چون تیر رستم است که به چشم سفندیار
دین و رسول و دولت شاه از کفایتش   بر تکیه گر به پوست مانند پود و تار
شاهنشه است هرگز خواجه کاردان   آن از سکندر این ز ارسطوست یادگار
چون بولدش کشور کرد وی شد پدید   گردون بگور رسد که بر دوس ارد افتخار
سایه فرشته روی بدر کاهش از شرف   چونانکه ماه میبردش سجده برعذار
از بهر آنکه برتن و جانش دعا کنند   با دست شد صنوبر و با پنجه شد چنار
تا آنکه مفلس از کف زلوش غنی شود   ایزد به هر بر کف او چه کو قرار
ای داور که پیش ضمیر منیر تو   پوشیده رازهای نهان گشته آشکار
دانی عطاردا زچه سبب شد در چرخ   از بهر آنکه او بهی تو کو شعبه کار
آداب هر کشوری و شیخ پروری   ایزد که داد است گر تو بپاپوش شهریار
شالنگ از تو خواهش شاه انجمن که بو   محمود شد ز خواجهٔ میمند شاه خوار

بر خامهٔ تو باد هزار آفرین از آنک — تیر تهمتن است و عدو را کند شکار

از خامه آن کنی تو بر اعدا که کرد علی — با دشمنان مبارز صفّین ز ذوالفقار

مانند سیم و زر شده خاک در تو عزیز — تا سیم و زر به پیش تو چون خاک گشته خوار

کم کن ز بخشش کف خود زانکه دارد ابر — از رشک بخشش کف تو چشم اشکبار

بهجت ز درد بی‌صبری سالها بود — ای حضرت احد که شده رنج بی‌شمار

ای کاش بارهی لجّهٔ کف راد تو — کاری که کرد ابر بهاری به شاخسار

سیّاره تا که هفت بود اندر آسمان — تا در جهان همیشه عناصر بود چهار

هر هفت و چار باد تو را چاکر و مطیع — افزون کناد عمر تو را ایزد از هزار

در تهنیت عید مولود اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت مظفّرالدّین شاه خلّدالله ملکه

عید مولود شهنشه از بهشت آمد فراز — دین و دولت از قدومش رونق و فر یافت باز

هر زمان از شادی این عید در بزم فلک — زهرهٔ چنگی غزل‌خوان باشد و بربط‌نواز

مملکت از مقدم این عید شد آراسته — همچو گردون از نجوم و همچو دیبا از طراز

جشن

جشن بگرفته است با پیروزی و با خرّمی — بر سر اورنگ بنشسته است شاه سرفراز

شهریار نیک‌اختر شه مظفّر کز شرف — آفتاب و مه به تخت و تاج او آرد نماز

خضر ثانی خوانمش زیرا که ایزد کرده است — عمر او را همچو عمر خضر پیغمبر دراز

عدل شاهنشاه کو با عدل شه نوشیروان — گر بسنجی از حقیقت فرق دارد تا مجاز

بیند او راز جهان را در ضمیر خویشتن — شاه کیخسرو اگر از جام جهان‌بین دید راز

هیچ گردون نه دیده از ملوک روزگار — کز ملک مانند او دین‌پرور و دشمن‌گداز

آسمان و بخت او کو از بلندی جز خدای — هیچکس از تکیه گر شوان نمود امتیاز

بخت با من گفت اگر خواهی بیارم سوی تو — سوی درگاهش برای منصب خانه تبار

شهریارا تو به عدل گستری چنان کز عدل تو — دوستی ورزند با هم شیر و آهو کبک و باز

حشمت و پیروزی و اقبال مفتون تواند — چون ملک محمود بر رخسار نیکوی ایاز

همچو می از شیشه آید ز گردون بر زمین — تا فرو ساید به پای تخت تو روی نیاز

از تو دارند ای جهان عزّ و شرف تاج و نگین — گر بپیرایند افتخار اهل مجاز

شهریار با بهجت قاجار باشد با بصر — دارد او حق رعایت بر شه چاکرنواز

مرحمت کن بر رهی ماهانه از صرف جیب — از تمنّا بند غم این بنده را آزاد ساز

شهره شهر است تا در خوبی و در نیکوئی — نیکوان قندهار و خوبرویان طراز

عمر جاویدان تو کو باد الشفیع تا ابد — بر سریر شهنشاهی نبری با عزّ و ناز

سالیان با بی همیشه زانکه عدل و داد تو — کرده از هر سو در شادی بروی خلق باز

در مدح و ستایش حضرت مستطاب اجل اکرم افخم آقای صدر اعظم مدظله العالی

صبح آمد نوروز از خلد فراز — باغ کو خوب تر از خلد بیارا تو به ناز

نوبهار آمد و در چمن از سبزه و گل — حلهٔ عبقری افکنده و دیبای طراز

بزم پرویز بود گلشن و مرغان شده اند — چون نکیسا ز طرب چنگ زن و رود نواز

خسرو گل به لب شیرین شکّر خنده نمود — در برش بار بد فاخته شد دستان ساز

بلبل عاشق شیدا برخ شاهد گل — کرد آتش چو محمود برخسار ایاز

بسکه از گل بچمن دسته الوان زده است — دکهٔ خویش فرو بست ز خجلت بزاز

راستی

راستی چون قد بالنده ترکان چگل — هر زمان سرو ببالد به چمن از اعزاز

سنبل از سلسله پریشان بود آشفته — ندهدش فرق کسی از زلف نکویان طناز

ابر با آنکه کند دفع خمار از نرگس — در قدح ریزدش از قطرهٔ باران یکباز

نشود راست از آن پشت بنفشه ز رکوع — که کند گوژ قدش بار غم گاه نماز

گل گریبان بدریده و سوی شهر دوید — تا بگوشش برسید از لب سنبل آواز

مرغ با لالهٔ سیراب همی در ره مهر — باد با سوسن آزاد همی گوید راز

منشین ای بت طوطی سخن اندر مشکو — خیز و بخرام به گلزار چو طاوس بناز

وقت آنست که خوانی غزل و نوشی می — چنگ در چنگ نهی برکه طرب سازی ساز

زانکه از جود کف خواجه بروی همه کس — در غم بسته شد و گشت در شادی باز

خواجهٔ اشرف امجد که دل کاخش — می کند طایر اقبال سعادت پرواز

حضرت صدر معظّم که ندارد مانند — قبلهٔ حاجت عالم که ندارد انباز

طبع رادش بکریمی و کرم موصوف — ذات پاکش ببزرگی و شوکت ممتاز

به کمار رند و لب بنید بجا گک در اد — در را چشم امید و امرا روی نیاز

بهره ور گرده خداوند جهانش ز چیز — تهی از بخت بلند و دگر از عمر دراز

جان گرا خامهٔ او نیزهٔ گشو لو بو — ور نه از هیبت عدو افکن دشمن انداز

خواجه چون موسی عمران بود بر دشمن — خامه را صورت اژدر بکند از اعجاز

جان بدخواه و بداندیش تو ای صدر اجل — زآتش قهر تو پیوسته بسوزد لیک و گداز

هر کسی دور شود تقدم از درگاهت — بخت اقبال از او دور شود سعید باز

آنچه در مدح تو گوید حقیقت دارد — نه چو دیگر دررا مدح تو باشد مجاز

رای تو جام جهان بین و تو شه گیر و — از تو پوشیده و پنهان بنود هرگز راز

آفتابست تو را چاکر و مه فرمان بر — آسمان از پی حکم تو بود در تک و تاز

بهمین سجده برد بر تو نبی لوم و بس — که بدرگاه تو خیل ملک آرند نماز

جود از طبع تو خیزد چو گهر از قلزم — فتنه از عدل تو چون زاغ گریزد از باز

یافته است آل براهیم جهان عز و شرف — از وجود تو که از خشم رسد اهل حجاز

در مدح و ستایش نواب مستطاب اشرف والا شاهزاده یمین السلطان دام اقباله گوید

خط سبزه است از عذارش — آوخ که زنگی دمید خارش

گر خط ورد و لی از رخش رفت — پژمرده شد از خزان بهارش

از سرخ گلش بنفشه سر زد — بنشست بگرد به غبارش

از آه دلم گرفت زنگار — آئینهٔ روشن عذارش

سبز لشکر سپاه خط که باشد — با لشکر حسن کارزارش

تا بخت شهنشه نخوئی — از لشکر خط دگیر و دارش

با من شده مهربان و گرده لیکت — خط با من عنبر سیده یارش

الحمد که کام من روا شد — از بوسه و نیمه از کنارش
امروز اگر دلم بخواهد — یکبوسه از او دهد هزارش
او مهر که داده دارد از خط — هم زین سبب است دوستارش
گرده است رقم خطی به خوبی — بر مصحف چهر گرد کارش
زیبی چو خط خدایگان است — آراسته خط مشکبارش
گردون هنر یمین سلطان — کاقبال ستاده در یسارش
گرده است بخویشتن مخاطب — در روز سلام شهریارش
فربه شده است پیکر ملک — از خامهٔ لاغر و نزارش
سُسته است سبک بوگران کوه — اندر بر حزم استوارش
پیوسته ز روشنائی رای — راز فلک است آشکارش
بر اهل و هنر بدانش و فضل — اله است خدای افتخارش
سهمانه مطیع اوست گردون — گشته است مطیع روزگارش

خیر

خیر فلک از شرف نباید — رخساره بخاک رهگذارش
اندر فلک دوم عطارد — چون من شده مشعبت گذارش
پیوسته بسوی آسمان دست — برداشته بر دعا چنارش
در پویه و تگ گرفته پیشی — از برق سمند راهوارش
هنگام صهیب هیکل فرق — بدهد زهره بر مرغزارش
گیرد چو بدست آتشین تیغ — بر چرخ زبین رسد شرارش
بارد شرر و فشاند آتش — بر پیکر خصم ذوالفقارش
ای خواجهٔ اعظم اکه گردون — جز بندگی تو نیست کارش
طبع تو محیط بیکرانست — اشعار تو در شاهوارش
نخلیست سرشت تو که باشد — از دانش و فضل برگ و بارش
پیش تو گسیله شد گرامی — هرگز نکند زمانه خوارش
تا لکه به گیتی است شاهین — کبکان و کبوتران شکارش

خورسند بری که دلش هو ین　　فرهه شد از تو اعتبارش
بهجت پی مدح تو کمر بست　　تا باز کجی گره ز کارش

در مدح جناب جلالتماب اجل آقای بهشار الملک دام اقباله

هر که افتد نظر بچشمانش　　نبود التفات با جانش
هر که از درد عشق شد بیمار　　نبود جز هلاک درمانش
روزگار مرا پریشان کرد　　شکن طرهٔ پریشانش
قامتم چون کمان خمیده شده است　　در تماشای تیر مژگانش
سالها میرود که یوسف دل　　مانده اندر چه زنخدانش
دیدهٔ من شده است مرجان خیز　　تا بدیدم لب چو مرجانش
گر نهد پای در بهشت برین　　بوسه بدهد بدست رضوانش
پسته از خنده لب فرو بندد　　گر ببیند دهان خندانش
دیده خون جگر بدامان ریخت　　چون رها شد ز دست دامانش

زنده

زنده سازد مرا بروز وصال　　گر بمردم بشام هجرانش
زده کافر و مسلمان را　　چشم خونریز نامسلمانش
مدح میر بزرگوار بود　　بر لب لعل شکر افشانش
چرخ فضل و هنر بهشار الملک　　که مطیع است ماه و کیوانش
راد فرزند آصف الدوله　　که بود حشمت سلیمانش
آنکه در چارمین فلک خورشید　　مدح گستر شد و ثناخوانش
وانکه مملکت ایزد داور　　حشمت و نعمت فراوانش
دست بر آسمان فراشته چنار　　بدعاگوئی تن و جانش
زین سبب زندگانی جاوید　　مملکت ایزد جهانبانش
قلم اندر بنان او ابریست　　که ز علمست و فضل بارانش
بنکوروئی و نکوخوئی　　شهرهٔ شهر کرده یزدانش
موسی است و رخش ید بیضاست　　خامه باشد نظیر ثعبانش

چرخ دوار و کوکب سیار   چاکر است و مطیع فرمانش

تازی و پهلوی بداند بیش   حاجتی بر صحاح برهانش

چون بگوید سخن بپارسی   میشود عقل مات و حیرانش

در جهان یادگار تهمتن گشت   تاب رخش هست گیرانش

زال گردون برزم نشناسد   هرگز از سام و از نریمانش

گریه ابر نا گه دریا   بو از رشک جود و احسانش

مدح او را نگاشت بهجت و باش   رونق از این چکامه دیوانش

تا که پیوسته خضر پیغمبر   زنده گاه گشت ز آب حیوانش

خرم و شادمان زید که خدا   داده عمر ابد به کیهانش

زلفیه در مدح و ستایش حضرت مستطاب اجل اکرم امیر الاتابک اعظم

بتی مراست که سر بر خطاند زلف دوتاش　　بدان لب و بشره چون خضر قسمت آب بقاش

اگر نه خضر بود شیرخوارگان باشد　　چه در بهشت برین شیر می‌دهد حوراش

نه شیرخوار بود او نه خضر پیغمبر　　خطاست نسبت لیکن بزلف غالیه ساش

گسارد از لب جانان می تر و دو رخ　　بدین گناه که کرده سیاه گشته لقاش

به اصل حوری است و سیاه چهره بود　　ندانم از چه گذر در بهشت داده خداش

روا بود بجهد هم از نشاط و طرب　　که کرد کار ز کوثر بکرده کام رواش

همیشه چون اهل فرعون تیره باشد لیک　　ز روی حالت چوبین بود همی عصاش

عصای موسی عمران اگر به آینه نیست　　چرا نه فرق دهد هیچکس ز اژدرهاش

۷ بجرم زنگی بختیش همی پیوسته　　عنود نیست و عذر بدین به لاله حمراش

۸ چه غالیه نبرد به که مشک فشاند مشک　　ز مشک و غالیه باشد سرشته سر تا پاش

اگر نه مشک فروشست اگر نه غالیه بیز　　چرا است مشک فشان و چرا است غالیه پاش

هزار حلقه و چین و هزار پیچ و گره | ز نافه ختن آهش و ز عنبر ساراش

شگفت نیست گر این سان خمیده دارد پشت | در سجده با تن بدرگاه خواجه دنیاش

امیر اتابک اعظم وزیر دانشمند | که آفرید خدای بی نظیر و بی همتاش

هنروری که دمی از هنروران هرگز | تهی نباشد و خالی انجمن کاخ و سراش

فروغ دانش و نور کمال و جلوهٔ فضل | فروزد از رخ و از سرشت و از سیماش

بعلم حکمت یکی چنان بود قادر | که گر تلامذه باشد ابو علی سیناش

هزار مسئلهٔ جبری و نجومی گو | چو خواجه ز حساب حل بکند در دلاش

نبود نیست ز اقلیدسان و فلسفیان | بعلم هندسه و علم فلسفه همتاش

چهار چیز بدلخواه اش ز روز ازل | که تا ابد نکند زین چهار چیز جداش

یکی ضمیر منیره یکی سرشت نکوی | یکی لطیف سخاوت دگر بوعده وفاش

شنیدم اهل نظر از اسم اعظم ایزد | کنند فرار دل بقراست این اثر ز عطاش

زبان برای دعا گوئی و ثنا خوانی | گشوده اند چهار امهات و هفت آباش

بهر دو ما

بهر دو ماه چو حاجت رسس بود با تو | ضمیر پر ز فروغ و جمال پر ز ضیاش

همین نه چرخ مدور مطیع طاعت اوست | در آفتاب مطیع است و زهره زهراش

خدای عز و جل حشمت و مهر ستدی | بدلخواه است تا سکندر و داراش

نظیر موسی عمران بود از معجز | عیان شود ید بیضا ز جیب زیباش

هزار شکر که بهجت ز شعر شکر بار | شکست رونق شکر نگاه مدح و ثناش

بود زآب بقا تا ز زنده کانی خضر | بسان خضر پیمبر همیشه باد بقاش

در مدح و منقبت صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

نبت من سوی گلستان اگر افتد نظرش | خون شود لالهٔ سیراب ز حسرت جگرش

غنچه چون بنگرد از غیرت دهن تنگ گشت | بلب انضم افشاد همانا نظرش

تو مگو گس زره از عنبر برماه نکرد | باشد از زلف چو عنبر زره انمه برش

هر دو ابر سوی و حرلان قرش پیرتو | عمری از غصه دو تا گشت میان چو کمرش

تا شنیدم من در غم او میسوزد | اشک چشم را ان می رساند ضررش

نازد او از دُر دندان و بدانند به‌شبی / چشم از اشک بصر غرقهٔ دُر و گهرش

نظر از قامت طوبی به یقین برگیرد / هر که بیند رخ از شمس و قمر خوبترش

سالها طعنه بشمس و بقمر خواهد زد / هر که بیند بچنین قامت خوش جلوه گرش

چون بخلوتگه او پیک صبا ره نبرد / کیست کز جای من حرف شه سازد خبرش

مرغ جان در طلب دانهٔ خالش عمریست / که برفت از نظر و هیچ نباشد اثرش

عارضش خوبتر از مهر منیر است یقین / که نکوتر بود از ماه دو هفته پسرش

بُت تُر انسیه همان شکلی باید داشت / رهنمون گر بچنین شیوه نمی‌شد پسرش

کاش خوانند بر من منقبت قائم عصر / تا دهم بعثهٔ چندی به دو گلبرگ ترش

حضرت مهدی هادی که برد روح الامین / سجده‌ها از دل و جان یکسره بر خاک درش

کار فرمای قضا باشد و از روز نخست / طایع حکم شده شد قضا و قدرش

آفرید ایزد داور بجهان چشمهٔ نوش / تا که سیراب از آن چشمه شود عسکرش

چنین او سوی بهشت خویش دهد هر کس جای / جای ایزد بدهد در جزا در سقرش

قطرهٔ هر که ز دریای تولاش چشید / هوس آب بقا هیچ نباشد دگرش

نام او را تو فرو خوانی اگر بر زقوم / از حلاوت بکنی غیرت شهد و شکرش

لمحی از شفقتش هر که بدو فقر نگاشت / ایزد از نعمت کونین کند بهره ورش

سنبه طاعت او موسی عمران بودی / گه شدی نور خدا جلوه کنان از شجرش

خادم بارگه و چاکر فرمان باشند / عیسی مریم و شهزادهٔ فرخ سیرش

حضرت والا نواب یمین السلطان / آنکه حق داده بهر کار به حتمی ظفرش

راست گوئی که گر از هیبت او راه عدن / تیغ جانسوز عدو افکن دشمن شکرش

با خیال غضبش هر که بشب خفتن رود / بستر از آتش سوزنده بود تا سحرش

شاهباز هنر او پر اگر بگشاید / عالمی را همه پنهان بکند زیر پرش

تا جهان بخشد زر و سیم نثار نیه زبر / دیشتش ابر بست که باران بود از سیم و زرش

نسبتی با کف او دارد اگر ابر بهار / پس چرا لؤلؤ منثور نباشد مطرش

بهجت غمزده شد مدحگر حجت عصر / تا خدا بخشد که بی ثمرش

در مدح و منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه

شب فراق آن نگار سیمین ساق　　در نکوئیست شهرهٔ آفاق
زلف خم در خم پریشانش　　از سر دوش گشته تا ساق
تیر از شست او بود زهر هم　　زهر از دست او بود تریاق
جامهٔ صبر من از او صد چاک　　دفتر زهد من از او اوراق
آن کمان ابرو افکند از مژه　　تیر بر طایر دل عشاق
از لعل همین دو چیز آموخت　　خستن دل شکستن میثاق
جفت با صد هزار درد شدم　　تا من از آن نگار گشتم طاق
نبود پیش عاشقان هرگز　　هیچ دردی بتر ز درد فراق
گر کند در وثاق من منزل　　ماه در حجره مرا بود وثاق
در بوسم لبان شیرینش　　تلخ گردد شکر مرا به مذاق
ای خوش آن دم که آن پری پیکر　　آید اندر بر من مشتاق

از لب

از لب شکرین فرو خواند　　مدح شاهنشه علی الاطلاق
بو الحسن آنکه چون ابو القاسم　　باشد اندر مکارم اخلاق
شاه انجم سپاه دین پرور　　میر گردون سریر عرش رواق
آنکه اندر رکوع بهر حق　　خاتم خویش را نمود انفاق
راستی تیغ کج گرش نسترد　　نام شرک از صحیفهٔ آفاق
از برای مدیح او باشد　　ده زبان در دهان بهر نطاق
روز و شب منقبتگر او شد　　خواجهٔ خضر و حضرت اسحاق
گر رسول خدای عز و جل　　شب معراج شد به پشت براق
او بدوش رسول در کعبه　　پای بنهاد و بت فکند از طاق
شهریارا مرا یقین باشد　　که عطای تو کشت قاسم الارزاق
هم تویی صهر احمد مرسل　　هم تویی دست ایزد خلاق
در بهشت ره نکند رضوان　　با محب تو هر زمان اشفاق

غُل و زنجیر در میان سعیر | دشمنان تو راست بر اعناق
بر عروس بهشت باید مهر | نقد حب تو را ز بهر صداق
در سقر کیفرش دهد مالک | با تو هر کس نموده است نفاق
نگار ز آتش غم و اندوه | جگر بهجت است در احراق
صلهٔ این قصیده را ز جهان | خواهد از تو نگه خجسته وثاق
تا که بدر منیر بر گردون | نبود ایمن از خسوف و محاق
دشمنان تو را بروز و شب | مژه او را چو تیر در احداق

در مدح و منقبت حضرت صاحب العصر و الزمان عجّل الله فرجه

تا دیده بزم از همه آن گلعذار سنگ | هردم رقیب میزندش در کنار سنگ
خوش از نهاد بر من دیوانه افکند | از دست خویش آن بت سیمین عذار سنگ
هرگز بدر نمی‌نهم از کوی یار پای | بارد گرم ز ابر از کوی یار سنگ
شمشیر برکشید نگار و مرا بکشت | بر سنگ ریخت خونم و شد بر نگار سنگ

اوج

آوخ دو دیده رفت و ز دارد شمنج (هر شب) | بر سالکین عشرت فزون زود کار سنگ
روزی بروی او بزنم بوسه بیشمار | برم اگر رقیب زند بیشمار سنگ
پیش رخش مراد ماه چو بشقه نور | چونانکه پیش زلفش مشک تتار سنگ
بر سنگ وقت شانه زدن موی او (غبار) | از زلف مشکبارش شد مشکبار سنگ
چون باغبان بسرو قد او نظر نمود | زد جست در دل سرو لب جویبار سنگ
بر شیشه دلم ز غم و غصه میزند | در هر زمان ز نامه ناسازگار سنگ
تا بوسه گفتم از دو لب خود مرا بخش | از جای جست (خویش) بر ارزد هزار سنگ
گفتم چرا به اهل هنر سنگ میزنی | گفتا زند بر شجر میوه دار سنگ
گفتم سخی است دهر تو چو سنگ گفت | سختی نهاد دهر ستمکار سنگ
گفتم ز ترک جور کن و پس ازاین زمان | بر شیشه سرای خرابه کار سنگ
مهدی شهنشه دو جهان صاحب الزمان | کز حکم او شده است چنین استوار سنگ
خواهد مناقب وی رود ورد دلارای | در مرغزار بیند و در کوهسار سنگ

از زمرد نهی ادست که بر چرخ و بر زمین | دارد سپر کوکب و دارد قرار سنگ

بر سنگ اگر به دیدهٔ احسان نظر کند | گردد نکوتر از گهر آب دار سنگ

از بهر آنکه بر سر اعدای او زنند | در گیتی افسرده بسی کرد کار سنگ

تمکین در آن دیار که ورزد خلاف او | بارد فلک ز حادثه بر آن دیار سنگ

شاهنشها ظهور نکرد از غیب تا تو | امروز در جهان ز عدل تو با شیشه یار سنگ

از جور شیشه نالد و زین صدمه تا چه حد | هجوم کشته ظهور تو را انتظار سنگ

تا باد آردش مهر تو بر تیغ لامید | خواهد هزار کره که گردد غبار سنگ

در کام دوست شکر لطف تو میشود | آب حیات زهر و در شاهوار سنگ

لعنت همی بزاید و نفرین همی کند | پیوسته دشمنان تو را بر مزار سنگ

مار بجای خصم تو هر جا که بنگرش | سنگش ز زخم مار برآرد دمار سنگ

دارد همیشه تا بجهان بیش کو همی | سیم سفیده قیمتی و زر عیار سنگ

ابر از به پیش حلق عدوی تو خوار و زار | چون آنکه پیش لعل بود خوار و زار سنگ

برفرق

بر فرق دشمنان تو پیوسته میزند | وز این قصیده بهجت مدحت گذار سنگ

وله ایضاً فی المدیحه

ماند تو را اگر طلبی جویبار گل | از رشک نکهت تو شود غنچه وار گل

باشد به پیش قامتت و پیش عذار تو | هم شرمگین صنوبر و هم شرمسار گل

بر گرد عارض تو بر آنم دمیده خط | یا لاله با بنفشه سرشته بیار گل

تا عمر میرود که ز زلف و جمال تو | در بر گلاب غالیه و در کنار گل

گاهی عیان کنی تو ز لعل خوشش دُر | گاهی نهان کنی تو به مشک تتار گل

از حسرت لب تو بود غنچه تنگ دهن | وز فرقت رخ تو بود داغدار گل

چشمم چو در هر روی تو زار اشکبار گشت | هر چند چشم را نکند اشکبار گل

از عشق تو خمیده قد لکش در ره حبیب | در بوستان بنفشه و در مرغزار گل

حیران مرا مخواه از این بیش و می بنوش | زیرا که در جهان نبود می گسار گل

دل را که تو چگونه ببردی ز من قرار | چون آنکه برده است ز بلبل قرار گل

ماهی است عارض تو که بر سرو کرده جای | سرویست قامت تو که آورده بار گل
اندم که از عذار گرفتی نقاب زلف | گردد زریر سنبل تر از رشک رنگ گل
فصل گل است خیز و بچم در میان باغ | تا باغبان بپای تو سازد نثار گل
گر خون جگر ز هجر تو خوردم شگفت نیست | خون میخورد ز هجر هزار از کنار گل
سلطان دین امام زمان حشمت اولیا | گشت از حیای لعل لبش غنچه دهن تنگ از گل
پیوسته شعشعش گرد او نیر روز و شب | بر آسمان عطارد و بر شاخسار گل
لطفش اگر بر آتش سوزنده بگذرد | گردد از او بجای شرار گل
بی ابر فیض او تو مپندار کاین گلان | گر صحن گلستان دمد از نوبهار گل
از بهر آنکه دشمن او را کند هلاک | دارد ز خار در کف خود ذوالفقار گل
میکرد بشارت مولود او رسد | کامروز شاهگان بود و شاهوار گل
شاها جمال خویشتن آخر پدید ساز | مپسند بیش از این که کشد انتظار گل
در کعبه کاش جلوه کنی تا که در جهان | ایمن شود ز عدل تو از جور خار گل

تا شگفته

تا شگفته ساحت گلزار بوستان | در فرودین شکوفه دل از لاله رنگ گل
اعدا و دوستان تو را موسم نشاط | از غم همین بنفشه دل از نو بیار رنگ گل
بهجت در آن زمان که سر خوان قصیده‌لا | گر زد آفرین برآورد از سر شاخسار گل

در مدح و منقبت امام هشتم علی ابن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا

بهر کجا رود آن ترک آفتاب جمال | رود بسایه صفت عاشقانش از دنبال
فرشته در نظر خلق جلوه گر گردد | اگر ز پرده برون آید آن فرشته جمال
حرام کرده به من خورد و خواب در غم خویش | بتی که خون مرا گر خورد بر اوست حلال
مشام جو کنم از چین زلف او مشکین | اگر که رام شود بر من آن رمیده غزال
خیال بوی میانش چنان تنم را کاست | که از نظر شده ام تا به پای همچو خیال
جمال او تن ما را ز برای من بشکن | ز بس نحیف شوم هر کز این خیال محال
ستم است که نقاش چین به حیرت خوبی | بهم چو نقشه کشیده است بکلکی از انگشت
شود هلال کنی تازه مهتم و من | زدوده‌ای رخ زیبا ماه به مهر هلال

براستی که ز تنگی دهان چون میمش — شده‌ست قامت من از خمیده کی چون دال

برین نقطهٔ موهوم و سرّ جوهر فرد — هزار شک دهانش بس است استدلال

بدام زلف کشد تا دهر مرغ دل را صید — فریب میدهدش هر زمان بدانهٔ خال

دگر بزلف پریشان چو ننگرد هیچ — که از فکنده نظری بر من پریشان حال

چنان نشسته لب حسرت آرزومندم — که مفلسی به زر و تشنه به آب زلال

بزلف او چو برد از خویش راه گذر — بیان نیارد گردن ز ترس اهمال

هزار شکر خدا را که در شب هجر — نمردم و برسیدم به عیش روز وصال

وصال حسن خوش است و نوازش شه — مدیح خسرو دین شاه بی‌نظیر و همال

ولی ایزد ذوالمنن علی بن موسی — امام هشتم شاهنشه ستوده خصال

مطیع طاعت او شد ابا ملک سر — هزار صفت که مطیع اند بر بر اطفال

بفرق زایر او هر زمان برافشانند — عبیر و غالیه جنبی ملک از پر و بال

بیام قصر جلالش نمی‌رسد هر گز — اگر که مرغ خیالم پرد هزاران سال

به مدح و منقبت او بکوش در شب و روز — که مدح و منقبت او بهست دفع رنج و ملال

بدست و گردن اعدای او فرو بندند — سوکلان جهنم سلاسل و اغلال

ز شیر پرده عیان گرد شیر شرزه که بود — مهیب هیکل و غرّنده و قوی چنگال

نمود حمله و گردش جسم دشمن را — بخورد و رفت از آن پس به پرده مثل مثال

شها چو تو ز نیکو که از ازل — کنه ظهور صفات مهیمن متعال

ابو البشر بطفیل تو خلق شد ورنه — نبود نبود به گیتی بصورت صلصال

چشید قطرهٔ از چشمهٔ ولای تو خضر — که ماند زنده و ایمن شد از فنا و زوال

سوالیان تو را بر کف از می کوثر — بود بخلد برین ساتکین مالامال

سیه شود چو شبه در جبال سرخ عقیق — به چشم خشم و غضب گر تو بنگری به جبال

نهال بخت کسی بارور بود که بدل — ز مهر و دوستی تو نشاند اندکی نهال

ز بخت و طالع و اقبال ما سخن گویند — علی‌الدّوام بر تکیه گر نشاه دور رجال

محبّ در زایر و مداح تو به گیتی اد — خجسته بخت و نکو طالع و بلند اقبال

بعمر خویشتن از هر جهان دری بجست   فرو نه بست لب از مدح محمد و آل

هو الله تعالی شأنه العزیز

در مدح و ستایش حضرت مستطاب اشرف ارفع والا شاهزاده یمین السلطان ادام الله توفیقه

تا برخ افکنده آن دلبر سر زلف بخم / برگل شاداب کرد از عنبر اشهب رقم

قامتم چون تیر من از بار غم شد چون کمان / تا گره از دست ستم رها شد آن سر زلف بخم

رام با من بود آن آهوی تا دیده خطا / بی سبب از من رمیده ام چرا کرده رم

در برم بود و غمگین بودم از هجران پیش / از برم رفت و غم آمد مرا بر روی غم

من قدم از سر کنم در راه عشقش زانکه او / از نکوئی شهره شهر است از سر تا قدم

در همه اشکال مانی نیست چون او نیکگا / در همه تمثال آزر نیست چون او یک صنم

هشته دارد زیر مرجان رشته در خوشاب / کشته دارد در روی نسرین دسته شاه اسپرم

حسن او مانند عشق من شود هر روز بیش / صبر من مانند مهر او شود هر لحظه کم

تا لب و رخسار او دیدم دگر نبود مرا / حاجتی بر چشمه آتشیم و گلزار ارم

آن کند

آن کند با من لب جان پرورش آب بقا / کرد در ظلمات با خضر و نگین با کام جم

در جمالش او ز ضحاک است و فریدون را کار / زانکه زلف او سیه مار است و قد او علم

بخت من مانند چشم او است پیوسته بخواب / زین سبب شادم که یکسانی کاین چنین با هم بهم

ز نرم آرد از زنخدان و چه دارد در خال / بستان او است شعر گوی او باشد حرم

چون نگریم من که هر از جرعه زمزم لبی / چون بخنده داد شکر از لعل بارد و صد غم

دوش با من گفت سیدائی که تو پیوسته بخواب / چشم من امشبان نخوابی و خمار آتش در غم

گفتم از چشم تو فتنه است و هر گر فتنه را / مشیت سید ادری ز بیم عدل شه محتشم

میر سلطانی هنر شهزاده محسن خصال / دادور دارا ز ترک و خواجه خاقان کرم

چرخ دانش حضرت والا که خورشید از رخش / سجده با هر خاک درگاهش برد با هر صبحدم

خواجه اشرف یمین حضرت سلطان که هست / نظم او مانند لؤلؤ طبع او مانند یم

هر زمان بر او بخواند شعر طایر از یمن / چون نگاه شکر گیرد در بنان خود قلم

هیچکس در فضل و دانش نیست چون او در عرب / هیچکس در بذل و بخشش نیست چون او در عجم

بندهٔ فرمان او باشد هزاران آتشین | چاکر درگاه او باشد هزاران زلف‌شم
ای ملک‌زاده خداوند قهر جود و بزرگ | از تو شادند و ترا هستند از خیل خدم
بر همه هر مستمندی چون تو ... نشاط | در تن هر دردمندی لطف تو برده سقم
شیر ننهد بر همس تو گر زند گردون شتر | میخورد بر نعمت تو گر خورد گیتی قسم
صد هزاران آفرین بر تخته عدل آن که | کآتش سوزنده زد بر خرمن جور و ستم
در جهان بودی اگر بودی جمهر و بوعلی | پیش تو آن یک هنر آموختی آن یک حکم
در حضور شهریار و در بر صدر اجل | شکر ایزد هم گرامی هستی و هم محترم
از خط فرمان تو هر کس که سر پیچید | برد چون او کشد دست اجل خط عدم
شربت شیرین اگر روزی بنوشد دشمنش | روزگار اندر مذاقش تلخ‌تر سازد ز سم
گر نخورده خون بدخواه و بداندیش تو تیغ | پس چرا مانند خون سرخست همواره بقم
گرزه مار از قهر تو بر خود بپیچد کج چو غاز | شرزه شیر از بیم تو بر خود بلرزد در اجم
شعر بهجت ای ملک‌زاده بود بهجت فزا | خاصه آن شعری که اندر مدح تو سازد رقم

آسمان

آسمان چنبری چنبر صفت خم کرده است | پشت مدحت گستر از اندک ز بار الم
تا فلک دارد مدار و تا قمر دارد سیر | تا بود در روز نور و تا بود در شب ظلم
چون سکندر بر فراز سند عرب بری | چون صنوبر در میان گلشن دولت بچم

وله ایضاً فی المدیحه

صید کرده است دلم را صنمی سیم‌اندام | که بود خالش چون دانه و زلفش چون دام
هرگز آرام مخواه از سر زلف سیه‌اش | زانکه چو گشت و کس از چه نخواهد آرام
چشم جادوگر او را نگر تا نگری | سحر و جادوگری و شعبده اندر بادام
آن نه چشم است و نه ابروست که آید بر من | مستی از میکده و کرده به محراب قیام
اگر از من چو غزالان جدائی برمند | شب غم سازمش آخر به غزل خوانی رام
من نخواهم ز دعاگوئی او دست کشید | گر بقتلم بکشد تیغ و بگوید دشنام
تلخ کامم من دلخسته ز جانان دارم | که مرا از لب جان‌بخش کند شیرین کام
ماند از تنگی نوشین دهن او چو میم | ماند از گردی مشکین سر زلفش چون لام

سیمی سازد هلالی که شبی زلفش را / من بچنگ آرم و تا صبح کنم استشمام

من خورم خون جگر و گریه کنم خیز مبیا / او خورد باده گلفام و به خنده چون جام

نه من از تیر نگاهش شده ام کشته و بس / که بسی کشته چو من باشدش اندر هر گام

گر خورد خون من او باد حلالش چون شیر / لیک آسایش و آرام بمن کرده حرام

قامتی دارد بالنده تر از سرو سهی / عارضی دارد تابنده تر از ماه تمام

خط مشکین بر خش تازه بدیدم دیدم / در بر ماه دو هفته زده غالیه فام

عیش آنست که دینار و درم دارد حسنت / بوسه بی زر ندهد بر من آن سیم اندام

مفلسم خوانده و عاجز که توانگر گردم / خواجه بنده نواز از صله و از انعام

ملزم بذل و کرم خواجه امین السلطان / ایلخانی به خواتین وصی طبع به سلام

خواجه اشرف امجد که هنرمند از او / برده است از هنر خواجه همی دید نام

گاه صمصام بدستش بود و گاه قلم / دست او داده شرف بر قلم و بر صمصام

به یمینش قلم است و به یسارش شمشیر / دین از این شد قوی و دولت از آن یافت قوام

دشمن ملک چو بر خواسته خواجه بکوشید / کشتش این تیر تهمتن بود و نیزه سام

خواجه از خواسته همان بشکید اندر رزش / که علی کرد به شمشیر و سر در اسلام

در میان وزرا او به بزرگی باشد / آشکارا چو به از انجم و چون صبح از شام

وزرا راشه اگر عقد لآل گیرند / او بود خنصر حساب و دگران بند ابهام

نسخ نقش او کرد شهنشاه نظر / داد رو عقد رس دید بهنگام کلام

گفت زینه که من طیب بودم نوبسته / زین سخندان که سخن باقی از او وقت مقام

اگر از حضرت والا به نبی وحی رسید / میرسد بر دل تو دم بدم از غیب الهام

زیر دامان دل تو نور جهان بگسسته / که بهر کار در آغاز بسنجی انجام

نه مطیع تو خواتین قجر باشد و بس / که مطیع است ترا نه فلک و هفت اجرام

از نهیب تو نه تنها دل دشمن لرزد / شیر از بیم نهیب تو بلرزد به کنام

بحر شد منزوی و ابر بود متواری / زانکه رشک آیدشان از دل و دست تو مدام

بهمن جرم که از حکم تو سر پیچیده است / از سعادت فلک بهره ندارد بهرام

خون به حواله دید اندیش تو ریزم بر خاک — چونکه شمشیر سخن را بکشم من ز نیام

طبع سحر بجوار حضرت والا چه — پیش شعرش همه شعر شعرا باشد خام

جز به مدح تو به مدح دگران لب نگشود — دُر و گوهر نه پراکنده بر اقوام لئام

چشم امید سوی تو مرا باشد و بس — نا امیدم ز شه و صدر و وزیران عظام

پشه با تو که کبوتر نشود چون شاهین — به کمر باد سمندر نشود چون ضرغام

مهر تو شاد و مهر دشمن تو غمگین باد — با سعادت بنشین و به بزرگی بخرام

دلبری دارم که دارد زلف و خال مشکفام — خال او مانند دانه زلف او مانند دام

طایر مهرش گرفتار و اسیر و مبتلا — از برای دانه آخر به دامی مشکفام

خورد اگر خون مرا چون شیر مادر عیب نیست — خورد سالست و نمیداند حلال او از حرام

گر رسید از من مرا غم نیست زانش نشکنم — زانکه آهوی رمیده گرد دارند پیر رام

ماه را مانند عارض ماه اگر گوید سخن — سرو را مانند قامت سرو اگر آرد خرام

دریغ

از رخ رنگین مرا پیوسته دارد زرد روی — در لب شیرین مرا همواره دارد تلخ کام

عیسوی دم باشد و لعل لب جان پرورش — معجزه کان را زند هر بار در هنگام کلام

گفتم استشمام میخواهم کنم زلف ترا — گفت این مشک تر است و مشک تر آرد زکام

انجمنیده زلف مشکین در صفش باشد ضفیر — کاکلش رخسار جانان شد برابر در سلام

گر به شمشیرم برد سر دشمن بد گو اگر — از کنار جست هرگز بر نخواهم داشت کام

قامت او چون الف باشد دهان او چو میم — گرده بار عشق او پشت مرا مانند لام

از نگین جم لبش نیکوتر است گشته است — در خور مدح و ثنای خواجهٔ جم احتشام

آن سلیمان حشمتی کز دانش و فضل و هنر — در جهان از وصف این بر جا بکهف تمام

شاه از او شاهنشه و خورشید از او پیچیده تخت — بسکه اندر دین و دولت باشد او را اهتمام

جز به ذات پاک او نبود مروت را مقر — جز به طبع راد او نبود فتوت را مقام

سست باشد پیش حزم محکمش حصن حصین — تیره باشد پیش رای روشنش بدر تمام

هم به مدح او سخن سر کرده طوطی در قفس | هم شکر او در دهن بگشوده شیرین کام

از نهیب او تو گوئی در فلک بهرام را | لرزه افتاده به تن شمشیر مانده در نیام

فتنه را از دیده گیتی آتش سوزنده را | تا کشد آتش زبان دشمنانش انتقام

در بلند اختر امیری که بوسند از شرف | فلک درگاه تورا شمس و قمر در صبح و شام

گر قوام از تیغ حیدر دین پیغمبر گرفت | ملک شاهنشه از کلک تو گیرد قوام

کشور تیسیر باشد مر تورا زیر نگین | توسن اقبال باشد مر تورا زیر لگام

خواستم رای تورا خورشید خوانم عقل گفت | نور در شب نشاید هرگز با ظلام

از سپاه عدل تو کاخ ستم با خاک شد | از صریر کلک تو ملک بهر دارد نظام

طبع رخشان تو دانی چیست بحر بیکران | بخت بیدار تو دانی کیست حق لاینام

جا گرفت بر لوح گردون از شرف انوار مهر | حارس رفیق فرقد از شعف بکند اشکام

تا ز شهنامه رزم رستم و اشکبوس | تا در تاریخ نام نوذر و کی و زال و سام

کامبخش باش چون کاوس با اورنگ و هش | کامران باش چون جمشید با شوق و جام

عمر

عمر احباب تو را هرگز مبادا انتها | زخم اعدای تو را هرگز مبادا التیام

در مدح و نعت خواجهٔ لولاک محمد مصطفی صلّی الله علیه و آله و سلّم

مرا با خویشتن عهدی است محکم — که دیگر شعر نسرایم به عالم

ندیدم شاعری را اندر این عصر — که ممدوح از نکو شد شاد و خرم

خداوندا که من از گفتن شعر — نبردم بهره جز تیمار و درهم

نکرده بر صله محتاجم ایزد — روا باشد کنم شکرش بهر دم

تلف شد عمرم اندر شعر گفتن — تأسف میخورم بر ما تقدّم

هر آن مدحی که من گفتم دروغ است — بجز مدح شه یا صدر اعظم

بخود گفتم چو چون است اینکه بر غیر — همی افسانه‌ها از خود کنی کم

کنی مدح و مناقب این کسان را — که نشناسند هر که مدح از ذم

خمیده قامتی را چند گوئی — که باشد پشت گردون پیش تو خم

کسی کز علم هیچش نیست بهره — ز هر عالم همی خوانیش اعلم

کسی کز بخل باشد شهرهٔ شهر — به او گوئی که هستی چو حاتم

کسی کز پس خورد آب آسیاوار　　تو از او آب می‌خواهی و نان هم
به زال کوژ اندر روز هیجا　　زبون تو زبان است و رستم
به عزّ و جاه هر دم سفله‌ای را　　فزون‌تر خوانده از کاوس و از جم
به موری میدهی نام سلیمان　　بر آلی می‌نهی شیر و نریم
بپوشی قبا ای کاش از بن　　خس و خاری که می‌خوانی سپرغم
ز مدح هر کسی بربند لب را　　بجز مدح رسول الله اکرم
دو لب بر وی خوش گشاید　　خوش آید چون لب اندر مدح خاتم
نخستین عقل ابوالقاسم که هست او　　طفیل ذات او حوّا و آدم
شه لولاک خاتم بر فرق افلاک　　که مقصود اوست زایجاد عالم
نشاید ممکنش خواندن ازیرا　　که با واجب وجود اوست توأم
ز واجب نیستش هرگز جدایی　　چو نور آفتاب و موج از یم
بچشم انبیاش گر او نه منکشف　　که نبود ذات یزدان در مجسّم

بهشتش

به دستش سنگ ریزه شد سخنگوی　　که بر پیغمبری هستی مسلّم
محبّ او شدی موسی ابن عمران　　مطیع او شدی عیسی ابن مریم
یکی بر قبطیان خون ساختی آب　　یکی بر مرده کان جان دادی از دم
سپهر رفعتی زکاخ امّهانی　　فلک اندر فلک تا عرش اعظم
به عزّت ایزد از آن مهمان کرد　　که بنهی زپیش ار گرد مقدّم
به کرد اندر برت کشف سرایر　　ترا چون بر سر اسرار دید محرم
حضورت بود آن گرمی به بستر　　که برگشتی سحار زین هفت طارم
ترا فضلی است در چاه زنخدان　　که نتوان یافتش از چاه زمزم
مؤخّر آمدی در صورت امّا　　بمعنی ز انبیا هستی مقدّم
سری گر حکم تو پیچیده گردد　　ز آتش سازدش مالک منعّم
زبان از مدح تو عاجز شد و گفت　　که نتوان رفت بر گردون به سُلّم
شب مولود تو رضوان فردوس　　بگیرد جشن و باشد شاد و خرّم

بیارایید سر خویش و بر خویش   به زرین افسر و دیبای معلم
بساطی در کنار حوض کوثر   ز شمع و نقل و می آرد فراهم
نوازد چنگ و خواند این قصیده   به آوازی نکو در زیر و در بم
شهنشاها چو زلف خوبرویان   همی بینمت پریشانست و درهم
گرفتارست و بیچاره است و زارست   به درد و محنت و بیتابش از غم
ز بیچاری نجاتش ده که نبود   بدین خسته بجز لطف تو مرهم
الا تا لاله شیرین لبست و تلخست   همه بکام مریدان شکر و سم
بکام دوستانش شهد شادی   بکام دشمنانش زهر ماتم
محبت شاد خوار و دشمنت خوار   یکی در خلد و دیگر در جهنم

مدح و ستایش حضرت اجل اکرم افخم اعظم آقا میرزا علی اصغر خان صدر اعظم

شنیده بودم ایام رو بعهد قدیم   که مار شد ز معجزه عصای کلیم
ولیک دیدم زلف تو را که بمعجز   شد بصورت مار و خزد بصفحهٔ سیم
دیگر

دگر شنیده‌ام هاروت مانده است اندر   بچاه بابل از حکم کردگار حکیم
ولیک چشم چو هاروت تو برای نماز   بود همیشه بمحراب ابروی تو مقیم
بدلگوی به دهان تو میم را نسبت   اگر هزار بجان بر دری بگردی میم
میان میم دهان تو تعبیه شده است   هزار چشمهٔ حیوان و چشمهٔ تسنیم
تو خسروی همه خوبان و ترا باشد   همیشه بر سر از مشک و غالیه دیهیم
چو وقت داند در سینه هر دلی لرزد   در آن زمان که سر زلف لرزد از نسیم
نماز بسکه در آن ابروان محرابی   به بیم گشت دو چشم تو گشته است سقیم
کشیده اند ز ابرو دو چشم تو شمشیر   برزم تکیه کرد و نیست هیچ یک را بیم
نثار از در دندان که مر لطف سرشک   کنم نثار رهت صد هزار در یتیم
مرا به بخشی گهی بوسه از دو لب گر صدر   هر آنچه زر برسد با تو میکنم تقسیم
سر صدور جهان صدر اعظم اشرف   که آسمان ز شرف میکند بدو تعظیم
ندیده دیده گردون ز خواجگان بزرگ   بهیچ عصر چو خواجه عطاده و کریم

ز صفات خدا ز رتبش ذات او مظهر — که هم جواد و کریم است و هم رئوف و رحیم

کجاست صاحب عبّاد تا که برگیرد — همه رسوم وزارت ز شخص او تعلیم

بسی نهاده که بینی زمین به پیش درش — بزیر خاتم شاه اندر است هفت اقلیم

نوشت دست علی سوی او شهنشه و کرد — سپاه و کشور و گنج و گهر بدو تسلیم

هزار شکر که گشت استوار دولت و دین — ز اهتمام وزیری چو آل ابراهیم

به پیشگاه صدارت نهاد خواجه قدم — سعادتش بقدم کرد مشتری تقدیم

خدایگانا دین رسول و دولت شاه — گرفته است ز کلک تو رونق و تنظیم

مسلّم است که بر هیچکس نه‌ای دشمن — جز آنکه گاه سخا دشمنی تو بر زر و سیم

ترا خدای تعالی چه چیز بخشیده است — کف کریم و ضمیر منیر و طبع سلیم

دو نیم شد دل دشمن ز بیم خوان تو — چنانکه مه ز بنان رسول شد بدو نیم

ز بارگاه تو من یافتم همان فیضی — که یافت خاتم پیغمبران ز عرش عظیم

خدایگانا ببخت زرد و بصری — بود همیشه گرفتار بر عذاب الیم

بدین

بدین رهی که ز اکسیر جود خواجه همان — که کرد معجزه عیسوی به عظم رمیم

همیشه تا که بود آستانه معشوق — به پیش عاشق خوشتر ز بوستان نعیم

نعیم هر دو جهان قسمت موالی تو — مکان و منزل اعدای تو بنار جحیم

در مدح و منقبت حجّت یزدان حضرت صاحب العصر والزّمان عجّل الله فرجه

دلا مراست گرفتار صد هزار محن — ز گشتهای سپهر و ز حادثات زمن

زمانه خواهدم اکنون بغصّه و تیمار — سپهر داردم از دون بناله و شیون

همی بنالم چونانکه رعد در نیسان — همی بگریم چونانکه ابر در بهمن

بسوخت شعله آهم همی به سینه نشاط — برد سیل سرشکم همی ز دیده وسن

سمندرم نه بطم نه و از دیده و اهـ — مرا چو این دو در آب و در آتش است وطن

شبی سحر ننمودم هنوز در همه عمر — که تا بتن ندریدم هزار پیراهن

بس ای فلک که مرا سوختی تو جرم جهان — ز برق حادثه وز شرار درد و محن

بس ای فلک که مرا ز تو هان الم دیدم — که از نظاره دل شعله در دیده‌ام زغن

بس ای فلک که مرا دور کردی از در حضرت   که جو ربا ز تو فیض ایزد ذوالمنن

بس ای فلک که مرا دو تا قامتی است چو هلال   ز هجر آن مه نامهربان عهدشکن

بس ای فلک که ز بس مویه کرده ام شب و روز   مرا چو مور نحیف باشد و چو موی بدن

بس ای فلک که شکستی مرا به تن شادان   بس ای فلک که بجستی مرا روان در تن

مرا ز مکر تو شد تیره بر رخ چو سحر و   مرا ز جور تو شد تیره دیده روشن

به شیع کین کنیم که هلاک چنین ایرج   بجاه غم کنیم که اسیر چنین بیژن

بعون ایزد تو دجال خوستانم ها   که ظهور کرد از غیب مهدی ابن حسن

ستوده حجت یزدان که برق شمشیرش   بسوخت خرمن شرک و که اخضر جان شمن

ز بهر آنکه زبان مدح او بیان سازد   دراز و خدای تعالی بیافرید سخن

هزار زبان که نشد مدح گوی او از از   که نه خدای بفرماید محشرش الکن

بجز دلش که نه طوق آتشین مالک   گشته هر آنکه ز طوق طاعتش گردن

لبن نوشد اگر شیرخواره بی مهرش   تبر ز زهر هلاک آیدش بکام لبن

طفیل

طفیل تو به راو نیند نوح و شیث و خلیل   غلام درگه او نیند مهر و ماه و پرن

وجود اوست تجلی در و انبیاش صدف   جمال اوست تجلی شمع و ماسواش لگن

همی نشاید بد امرش انجم از گردون   همی بیارد بد حکمش ابر در گلشن

ز خاک پاش خواهند حوریان ستر   ز نعل اسبش سازند قدسیان گرزن

بحر و منکر هوم ز گرز آتش بار   دهند منکر او را بجور پاداشن

مقر و معترفش را به گلشن فردوس   کنار چشمه کوثر بود همی مسکن

اگر بر آتش سوزنده نام او خوانم   دمد ز آتش سوزنده لاله و سوسن

وگر به دستی از مهر او مجن سازی   ز تیر الفها رنج حادثه شوی ایمن

خدایگانا ای حاکم قضا و قدر   بزرگوارا ای خواجه زمین و زمن

دلیل خضر تو گشتی به چشمه حیوان   معین نوح تو بودی برون خوف و حزن

هنوز در چه غم بود مبتلا یوسف   که از ولای تو او را لحف بود رسن

یقین مراست که در دست حضرت داود   بیاری تو و عون تو نرم شد آهن

شهنشها ملکا جلوه کن ز پردهٔ غیب — که شد جهان همه از غیبت تو پر ز فتن

ز ظلم دشمنه سراسر صحیفهٔ گیتی — شده است تیره از روی و رای اهریمن

بیا ز تیغ و تن ظالمان بخون درکش — تبار جهل و صف مشرکان بهم بر زن

بدوز چشم اعادی ز تیر سینه شکاف — بسوز جان مخالف ز تیغ شعله فکن

ز بهر نصرت تو اندر انتظار بود — خدیو ملک ستان شهریار شیر اوژن

ستوده ناصر الدین شاه آنکه روز نبرد — بود بفتح و ظفر ذوالفقارش آبستن

ز بهر طاعتش و حکمش فلک ببسته میان — ز بهر مدح و ثنایش ملک گشاده دهن

ز بذل طبعش بدر ناب شد دریا — ز جود دستش پر زر و سیم شد معدن

ز بیم تیغ تو باشد شها که همواره — میان بحر بپوشند ماهیان جوشن

تو را برد ز نگار و تو را برد مصاف — هزار بیژن بود چون تهمتن و قارن

ستاره سجده همی می‌برد جناب تو را — چو هندوی که برد سجده‌ها به پیش وثن

سخن ز چرخ و زمین گشت تا که [illegible] — تو شاد باش ز بخت و سعادت چرخ کهن

رخ

رخ اعادی تو زرد باد همچو زریر — رخ موالی تو سرخ باد چون روین

وله ایضاً فی المدیحه

نگار زیبا فراز آمد دگر باره به بستان — جهان را سر بسر آراست همچون روضهٔ رضوان

شراب لعل گون باید برون سبزه گون نوشیدن — که مروارید تر بارد دگرگون ابر نیسان

الا ماهی که از رخسار تو خجلت برد زهره — الا ترکی که از زلفین تو غیرت برد خاقان

بیا جهدی بکن دور گردش آور ساغر را — بیا لطفی بکن در آتش افکن عود و [illegible]

که باز از ابر آذاری منقش شد همه گلشن — که باز از باد نوروزی معنبر شد همه بستان

گهی مانندهٔ عطار دارد عنبر سارا — گهی مانندهٔ بزاز دارد دستهٔ الوان

شکفته لالهٔ حمرا دمیده سنبل [illegible] — گهی چون عارض حور و گهی چون طرهٔ غلمان

همه کبک عقیقین لب همه [illegible] — گهی از لاله بر سوسن گهی از سبزه بر ریحان

بطرف راغ بگذر تا ببینی تودهٔ مینا — بصحن باغ بنگر تا ببینی حقهٔ مرجان

بنازد نارون را از قد بالندهٔ دلبر — بنازد یاسمن را از رخ تابندهٔ جانان

الا گر بنگری بر شاخ شکوفه بر ببابع اینک — هلا گر بشنوی بوی بنفشه از بنفشستان

دهی انصاف کاین باشد دم عیسی بر گل — خوری سوگند کان باشد کف موسی بن عمران

نگارستان مانند شد چمن از نرگس و نسرین — بهارستان آذر شد دمن از لاله نعمان

نسیم شکبو همواره ریزد عنبر از دامن — سحاب قیرگون پیوسته بارد گوهر از قطران

همه روز از نیسان سپه صلصل آورد آوا — همه شب از فراز سرو بلبل میزند دستان

فرو خوانند مرغان سربسر با نغمه بهجت — مدیح مهدی هادی ستوده حجت یزدان

امام حاضر و غائب که خاک درگه او را — برو بند از شرف حورای مشکین طره با مژگان

خداوند همه کیهان که باشند انبیا یکسر — بر او در پیش ز جان و دل مر او را بسته فرمان

شهنشاه ولی گیتی نور بخش هفت سیاره — که قائم از وجود او بود نه چرخ و چار ارکان

قسیم جنت و نیران که در دستش کهربار — سپرده حق ایزد داور کلید جنت و نیران

بود آئین از او تازه چو گلبن در بهاری — بود ایمان بدو زنده چو خضر از چشمه حیوان

عقاب سهم او بشکسته زاغ شرک را شهپر — سپاه عدل او بنموده کاخ ظلم را ویران

خورد

خورد روزی ز خوان نعمت او مؤمن و کافر — بود تابش ز نور طلعت او زهره و کیوان

مقر میباش او را تا معین تو شود ایزد — محب میباش او را تا مطیع تو شود کیهان

اگر تیر ملامت را نمی خواهی هدف گردی — بساز از حب او مغفر بپوش از مهر او خفتان

چو آب چشمه حیوان ولای او تن و جان پرور — از این سرچشمه جامی نوش تا مانی تو جاویدان

نه گردون بود گردنده نه اختر بود تابنده — تهی بودی گر از نور وجودش عالم امکان

نمودی گر جدا از خلد برین بر عاصیان دوزخ — گر او نکرده بد آنجا نگه از دیده احسان

شهنشاها تو بودی انبیا را ناصر و یاور — همه دشوارشان بد تو کردی سربسر آسان

تو موسی را رهانیدی ز رنج فرقت بی صبر — تو یوسف را نشاندستی فراز تخت از زندان

مدیحت هر که امروز آورد بر لب یقین دارم — که در فردای محشر بخشدش ایزد همه عصیان

کجا بیحت تواند گفتی از مدح تو بیگانه — اگر از مدح تو سازد هزاران دفتر و دیوان

حدیث از سرو سوسن تا بود همواره در گلشن — سخن از گوی و چوگان تا بود پیوسته در میدان

نکوخواه تو را از قامتش بالنده سرو آسا — بداندیش تو را از قامتش خمیده چون چوگان

در مدح و نعت خواجهٔ لولاک محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

باز دگر باره سپاه خزان — برد بغارت حلل از بوستان
از بر شاخ گل و سرو سهی — کرد برون پیرهن و طیلسان
باد خزان آمد و از کین دمید — بر تن سوری سلب پرنیان
بسکه فرو ریخته برگ از درخت — ساحت گلشن شده پر زعفران
لب ز شکرخنده فرو بسته اند — سوسن و نسرین و گل ارغوان
مویه کنان بلبل رفت از چمن — تا گل بربست ز خنده دهان
کوه و بیابان که همی پیش از این — بود پر از لعل و پر از بهرمان
پرشده آن لززرو لزلین زرزیر — لرزلزها یه مهر کمان
بر سر شمشاد و فراز چنار — بست دگر باره کلاغ آشیان
گاه چو داود بخواند زبور — گاه چو زردشت بود زندخوان
بلبل گوینده اگر شد خموش — غم نبود هیچ مرا در جهان

زانکه

زانکه چو بلبل به مدیح رسول — هست غدیده‌ش ید زبان
خواجهٔ لولاک محمد که کرد — ماه فلک را به دو نیم از بنان
آنکه خداوند مر او را نمود — برتر چرخ برین میهمان
خیر رسل روز و شب از صدق دل — بوسه دهندش همه بر آستان
خاک در او ز شرافت شده است — سرمهٔ چشم همه کروبیان
ایزد ذو المن بر او کشف کرد — در شب معراج رموز نهان
تا به ثریا ز ثری نیمشب — رفته و باز آمده در یک زمان
بندهٔ فرمان بودش ماه و مهر — زندهٔ احسان بودش انس و جان
آتش خانهٔ رهبان از او — کرد بسی ناله و آه و فغان
منکرش از آتش گرز نکیر — سوخته هر باشد و خسته روان
دست بدامان تولاش زن — تا ز بلیات شوی در امان
اسب شهت در شب معراج بود — رفرف رهوار تو را زیر ران

هر که به مهر تو لا جای گرفت | جای دهد ایزدش اندر جنان
در شب مولود تو آمد فرو | رحمت حق یکسره از آسمان
چون تو برآوری شکست و فسرد | بارگه قبلهٔ نوشیروان
ذات تو مقصود خداوند بود | یکسره از خلقت هر دو جهان
زانکه بجز میوه ز غرس درخت | هیچ نباشد غرض باغبان
فصل خزان تا که قد هر شجر | خم شود از بار همی چون کمان
قامت اعدای تو خمیده باد | چون شجر از حملهٔ باد خزان

در مدح و منقبت امام بحق ناطق حضرت جعفر صادق صلوات الله و سلامه علیه

ز حملهٔ سپه تیر و لشکر تشرین | شدند منهزم از باغ جیش فروردین
بچرخ تا که چرا با سیاوش گلبن | فراسیاب خزان بد سگالد و بد کین
قد درخت چنان شد بچم ز هجر بهار | که پشت کوهکن از دوری فرقت شیرین
بهار رفته سراسر خزان غارتگر | ز لعبتان چمن زیب و زیور و آذین

ز بسکه

ز بسکه برگ بریزد ز شاخسار درخت | شده است ساحت گلزار زعفران آگین
اگر هر آینه خیزد ز زر زعفران خنده | چرا ز خنده بپوشد لب گل و نسرین
صفیر زاغ ز هر سوی میرسد بر گوش | بجای بانگ تدروان و صلصلان حزین
ز بار بر شده شنبلید گشت و حلقه روی شجر | ز برگ بر زر گشت و زبر روی زمین
نقاوه‌ای که بسوسن درون صرف گهر | نهان بسر که به کنگ دری آینه یاسمین
کنون که زاغ چو زر دشت زند چنگ شوق | ز جای خیزد و بیاور ز آذر برزین
بخواه ساقی سیمین بر عقیقین لب | به جوی باده گلگون و ساغر زرین
بپای مجمره بنشین و دور ده نوش | که تا رود دی و آید ز راه فروردین
چمن شود ز ریاحین بهار خانه بلخ | دمن شود ز شقایق نگارخانهٔ چین
بروی سبزه ز سیلاب ابر آزاری | همی فرو گسلد رشته‌های دُرّ ثمین
بباغ و راغ تدرو و گوزن دیگربار | کنند از سمن و لاله بستر و بالین
فراز سرو بخوانند بلبلان یکسر | مدیح خواجهٔ امکان چو بهجت غمگین

ستوده جعفر صادق امام دین پرور   که دین شد از گفت رنگینش استوار و متین

فروغ دیدهٔ شبیر و شبر و زهرا   که همچو جد رواحمد بود و بود امین

ز خاندانش مراد ز شعیب و ابراهیم   که جای کرد مراد و را عطارد و پروین

ز شفقت گر او شنید عیسی و رضوان   تمنی بچرخ چهارم دگر بخلد برین

ز نور ماه معین تا شناگرش سیراب   خدای از آن بجهان آفرید ماء معین

چنین بخاک در او سای از در صدق   فروغ شمس و قمر تا فروزدت ز جبین

خدایگانا ای وارث علوم رسول   که جز رسول نباشد کست همال و قرین

بدست حکم تو داده است ایزد متعال   زمام گردش روز و شب و سپهر برین

تویی مقوم دین خدای عز و جل   تویی مروج شرع رسول یاسین

شهاهی اگر انوار چهرهٔ تو بعرش   نبودی این همه نور و ضیا بعرش برین

در ید اگر تن تنین بعهد شیر خدای   ز نیروی تو عصای کلیم شد تنین

ز علم غیب اگر بود باخبر ادریس   ترا علوم لدنّی نمود حق تلقین

نور اصل

تو را وصل عروس بهشت حور دکا   کنند ز عقد ولای تو هر کسش کابین

موالیان تو نوشند شیر اندر خلد   زلال چشمهٔ کوثر ز دست حور العین

گشند شراره چو پار جحیم در محشر   یقین مرا است که نور تو بدهدش تسکین

بدست منکر تو میدهند روز حساب   مؤکلان سقر جام شربت غسلین

من آن زمان که مدیح تو را کنم انشاد   کنند سروش به اخلاص مر مرا تحسین

بروز بار مدیح تو را فرو خوانم   بر خدیو جهاندار شاه ناصر الدین

ستوده خسرو کشورگشای آنکه خدای   فراشت رایت اقبال او به علیین

قوی کننده اسلام شاه نیکونام   که عدل و داد مرا و راست عالمی داشتن

گهِ مصاف بود حمله بر دو صد ضرغام   گهِ نبرد نهد چیره بر دو صد کر کین

سنان او دم گردان کند چو اژدها   حسام او بر گوان درد چو شیر عرین

تکاور است مراد و را بزیر ران اندر   هژبر صولت و آهو تک و گوزن سرین

گهِ درنگ ماند همی به کوه گران   گهِ شتاب ماند همی به باد برین

شهنشها ملکا ای که برق شمشیرت — هزار شعله فکنده به مرز قسطنطین

ز بیم خشم تو خاقان چین بخود لرزد — بیفکنی تو تکین روز اگر برابر چین

ز درد هجر و ز شوق وصال شاهد گل — خموش و کی تا هست بلبل مسکین

فراز مسند اقبال و توسن اجلال — تو شاه خاوران و تو شاهان پس نشین

ز عون آل رسول و ز یاری ایزد — ترا سپهر مطیع و جهان بزیر نگین

بدور چشم حسود و بسوز جان عدو — یکی ز ناوک و دیگر ز شعلهٔ زوبین

در مدح و ستایش نواب مستطاب اشرف والا شاهزادهٔ معتضد السلطنه مد ظله العالی

ای گلستان رخش بر سمن و بر نسرین — می گلرنگ فراز آر که آمد تشرین

بنگر سردی کانون مه و بر خیز از جای — آتش افروز به کانون و کنارش بنشین

دین زردشت دگر باره فراز آمد گشت — هر کسی باز کند آیین بنا زرین

زاغ پیوسته بخواند بسر شاخ — زند و استا چو یکی موبد با دانش و دین

خورد باید می مشکین پس از این در مشکو — لاله شبگیر بخیزد ز زلف تو باشد مشکین

بهمن

بهمن حلقه و چین است ترا بر سر زلف — که بروی شمر از آن بود حلقه و چین

به گل و لاله ز سرما برسید آسیبی — که به کبک و به کبوتر برسید از شاهین

شو آن خورد می ناب دگر بر لب جوی — شو آن گرد به گلزار ز هر شرح بپا از این

تیهو از سبزهٔ شاداب ندارد بستر — آهو از لالهٔ سیراب ندارد بالین

نه دگر باد نگارد به چمن نقش بدیع — نه دگر ابر فشاند به سمن در ثمین

جام زرین همه از دست که ابر از گرزن — عوض برف همی سیم ببارد بزمین

می ز انگور پدید آید و این سحر نگر — که به خورشید بود حامله تخم پروین

این همه اختر تابنده که دهقان بکشت — تا که خورشید شد و تافت ز جام زرین

ای هلال ابروی من گرد به روزه سفر — این هلال است که شد جلوه گر از چرخ برین

می فراز آر که شیخ از می کوثر گوید — قصه مسکیت بمنبر که چنانش و چنین

تلخ کامم که بمن بهر بدو سی روز — صنما بوسه ده و کام مرا کن شیرین

از نوشیدن می روی تو پژمرده داری — پژمرد لاله بدو چون نرسد ماء معین

به خوانیان چو مهر ریخ و چو گیری زنده   روزه واجب نبود بر پری و حور العین
خوشتر آنست که می نوشی و لب بگشائی   به شنا گفتن شهنشاده بی شبه و قرین
مقبل السلطنه فرزند یمین السلطان   که سعادت بود او را به یسار و به یمین
حضرت اشرف امجد که نجابت در او   سجده آرد ز شرف زهره و ماه پروین
کرم و بخشش او را نتوان کرد حساب   هنر و دانش او را نتوان زد تخمین
میخورد چرخ مدور به ادب سوگند   میکند مهر منور برخ او تحسین
پیر شد مادر ایام و ندیده است هنوز   که چو او مرد جنو با هنر و با تمکین
خدمت شاه جهان دار کند از دل و جان   بنده شه بود و در بر شاه است امین
گاه بزم است چو ماه و به محبت در رزم   روز رزم است چو شیر و به عدو در زد کین
چون کشد تیغ به هیجا فلک او را گوید   حمله بر جان عدو بر که منم بر تو معین
اسب را باد بزین است بهنگام شتاب   گر بود باد بزین گاه تک و پویه بزین
ای ملکزاده تو را موسی عمران اخلاق   زانکه از معجزه شمشیر تو گردد ثمین

گرده

گرده اقبال تو را بسکه خداوند بلند   پشت پا میزند اقبال تو بر علیین
روی خورشید و جبین مه از آن یافته نور   که بسودند بخاک در تو روی و جبین
نه به تنها پدر تو ز تو خوشنود بود   که تو خوشنود بود هم شه و هم صدر متین
حاسد جاه تو پیوسته بنالد از درد   زانکه جبریل امین کرده بجانش نفرین
دشمن از بیم تو در چین و ختا بگریزد   گر یکی روز به بیند به دو ابروی تو چین
ای ملکزاده به بخشیده یمین السلطان   ز کرم خرج عروسی ز من زار و حزین
رسم اینست که داماد بباید خود را   دهد از جانب تو گاه عروسی تزیین
خلعتی بخش رهی تو ز ره بخشش و جود   آنکه خواهست تو را عادت بخشش آئین
مدحتی بهر تو آراسته همچون عروس   در جهان هیچ عروسی نبود به کابین
تا که انجام زمستان به اسفندار است   تا که آغاز بهار است به فروردین
رخ تو باد شکفته مه تو باشد شاد   به بهار و به خزان و به شهور و به سنین
از خداوند تو را عمر ابد باد نصیب   من دعا گردم و گردند ملایک آمین

وله ایضاً فی المدیحه

شکر ایزد که ز الطاف یمین السلطان　　سختی کار خوانین قجر گشت آسان

ایلخانی گری ایل جلیل قاجار　　مرحمت کرد شهنشه به یمین السلطان

آنخداوند امیری که بخاک در او　　سجده آرد ز شرف زهره و ماه و پروین

حصن دولت بود از رای رزینش محکم　　چرخ دانش بود از شعری شعرش تابان

ع نسر طایر کند اندر فلک او را تحسین　　موقع نشر قلم را چو بگیرد به بنان

م نه گرامی است همین او بسر شاهنشه　　که گرامی بود اندر بر خلاق جهان

به سخن گفتن او بین که بهنگام سخن　　لؤلؤ و گوهر شهوار ببارد ز دهان

علم الله بود از بسکه ضمیرش روشن　　در بر او همه اسرار نهانست عیان

ای ملک زاده آزاده نیکو کردار　　آنکه نگشوده ملک از پی مدح تو دهان

نه همین داده ترا ایزد داد و دانش　　هم ترا داد آیین داده و هم بخت جوان

هست سوزنده تر از آتش قهر تو سقر　　هست فرخنده تر از گلشن لطف تو جنان

ازخود او

ازخود او لشت هر جوله ورا چرخ آورد　　که ازین تیر چو چوب دو چشم آید به نشان

تیغ جانکاه تو بر دشمن تو در روز نبرد　　تا هزار یکه ز خون اعدا بر آرد طوفان

خلق گویند که آتش بنشسته است ببار　　بنشینی به غضب چون تو به پشت یکران

ای امیری که خوانین قجر بر شده اند　　همه را هست به فرمان بری تو پیمان

تو سخن دانی و دانی که نباشد کمتر　　دانش و شعر من از فرخی و از قطران

پارسی دانم و پارسی و تازی و دری　　صرف میدانم و هم نحو و معانی و بیان

ز بدیع و ز عروض آنچه به پرسی از من　　گویم اندر برت این گوی و این میدان

نظری کن ز ره لطف بسوی بهجت　　که ثناجوی و دعاگو بود از دل و جان

تا بخندد به چمن گل به مه فروردین　　تا بگرید به چمن ابر به ماه نیسان

دوستت خنده کنان باد به هنگام نشاط　　دشمنت گریه کنان باد ز اندوه جهان

به یمین تو تعالی به بسیار تو شرف　　عز و جاه تو فزون تر ز قیاس و ز گمان

در مدح جناب جلالتمآب اجل آقای سالار الملک دام اقباله

نظم کشور که بود سخت ترین کار جهان — مرتجی کرد شهنشاه سالار جهان
صاحب سیف و قلم حضرت سالار الملک — که منظم شد از خامهٔ او کار جهان
زادهٔ میرنظام است و از او یافته نظم — دین پیغمبر و ملک شه و اقطار جهان
مهر نورانی او جام جهان بین باشد — زین سبب کشف بود پیش وی اسرار جهان
گر دکان است بخود از وجودش زکرند — سهل از آن قسم که شاه است نگهدار جهان
دست بر رشته بوی فلک مشغول است — بر عطا کو که او سر بسر اشجار جهان
پیش بخشنده کف او دست تم از تنگی گاه — گاه بخشش درم گیتی و دینار جهان
قطره از ابر فرو بارد و من در عجبم — از کف او که بود ابر گهربار جهان
هر که در پنجهٔ تدبیر و هنرمندی تو — سهل و آسان شود هر مشکل دشوار جهان
یک امیر از امرا چون تو بقصد و بهنر — دیدهٔ چرخ ندیده است در ادوار جهان
گلشن لطف تو فرخنده تر از باغ بهشت — شعلهٔ قهر تو سوزنده تر از نار جهان
سر ز حکم تو نپیچید و نه پیچد هرگز — که مطیع است ترا ثابت و سیار جهان

نگه ایزد

شکر ایزد که بروز ازل از غیرت آب — بهره ور کرده ترا ایزد دادار جهان
جگر دشمن تو لاله صفت سوخته شد — تا گل بخت تو بشکفت به گلزار جهان
رفت ازین دایره محتار و بحیرت بنشست — همچنان نقطه از گردش پرگار جهان
اختیار همه امروز بدست تو بود — همه مجبور تو هستند و تو مختار جهان
حاسد جاه تو خون میخورد از رشک و حسد — زانکه هستی تو عزیز شه و او خوار جهان
کرد بیعت چو جهان را بمدیح تو ردیف — گفت شوری به از این نیست در اشعار جهان
تا گل و سبزه و مرجان و دُر و لعل و گهر — خیزد از دشت و ز دریا و ز کهسار جهان
مهر تو ختم و وجودی تو چه کس جدا زاد — عمر تو بیحد و در حکم تو ادوار جهان

در مدح و ستایش حضرت اجل اکرم صدر اعظم دام الله شوکته

ماه من اندر شکنج زلف پریشان — تعبیه کرده ز مشک و غالیه زندان
عارض او لاله است طعم و رنگ لبانش — بر شکر خنده و بر به لعل بدخشان
گر تو ببوئیش طره آن سر گیسو — ور تو ببوسیش بخشد آن لب و دندان

جیب دلبر پر کنی ز عنبر و نافه   کام و دهن پر کنی ز لؤلؤ و مرجان

ماه نگوئیش که ماه نیست سخن گوی   سرو نخوانش که سرو نیست خرامان

ماه لبی که بهشته ز غالیه مغفر   سرو به بر کی ز مشک پوشد خفتان

آخته خنجر گه این مراشده ابرو   ساخته پیکان گه این مژه شده مژگان

دین مرا رخنه میکند لبی از این   جان مرا خسته میکند همی از آن

چهرهٔ او را به بین تو در خم طره   تا نگری ماه کو به چنبر چوگان

آفت جانست از آن دو سنبل پرچین   رهزن دین است از آن دو نرگس فتان

سنبل او بند میدهد همه بر مهر   نرگس او تیر میزند همه بر جان

هفته پیش آمده و هفته به آذین   تهنیت عید را چو سرو خرامان

از در بزم من اندر آمد و گه دید   بزم مرا زردی او چه روضهٔ رضوان

لعل خوش شکر تر ز نبید و یاقوت   جعد سر خوش بوی تر ز غالیه و بان

زیر دو لعلش سی و دو در منضد   زیر دو جعد سر لبی شقایق نعمان

سرخ

سرخ چو رویش نه رست لاله به گلشن   راست چو قدش نخواست سرو به بستان

خط و بنا گوش او چو نور و چو ظلمت   طره و رخسار او چو کفر و چو ایمان

دیدمش از خط بر وی عارض رنگین   دیدمش از رخ بزیر زلف پریشان

هشته لب آب لاله سنبل و شمشاد   گشته لب آب گل بنفشه و ریحان

تا نقد و خنده او بدیدم دیدم   بر زبر نار و بن شکفته گلستان

تا لب و خال او بدیدم دیدم   اهرمنی بر کنار چشمهٔ حیوان

چوگان دیدم ز مشک و گوی ز کافور   تا که نظر کردمش بر زلف و زنخدان

از رخ او آفتاب تافت بمجلس   وز قد او سرو ناز رست در ایوان

گفت مرا کار لوب حال تو چونست   راز درون راز من مدار تو پنهان

شیمت لا حکه به بستر حلاوت   شیمی آشفته خاطر از غم دوران

پیکر تو همچو موی گشته ز مویه   دیدهٔ تو چون سحاب گشته و گریان

زرد شده لالهٔ رخ تو چه خبری   خم شده تیر قد تو همچون کمان

چهرهٔ تو بر نگار گری از اشک — چو نرخ من گوز غازهٔ چهره دیاوان
گهٔ هشش ای هر دو زهره نیاگوش — غافلی از مکر چرخ و خصمی گیهان
روز و شب این باشدش سیر شد دیگر — سال و مه آن باشدش مدار بدیشان
خواهدم این بر گذشته در پس زانو — داردم آن تیغ بی‌ماله سر بگریبان
این گندم یار بر بغضه دستمار — وان گندم جفت بر بناله داهان
کس نتواند که داد من بستاند — زین دو ستم پیشه جز امین السلطان
خواجهٔ آفاق ملک مهر و سپهرش — تابع امر آمده است و بندهٔ فرمان
صدر معظم که شحنهٔ سخط او — کاخ ستم را نموده تیره و ویران
ایزد دادار داده است مر او را — دانش بوذرجمهر و حکمت لقمان
بس که فزون گشت زهد و طاعت و تقواش — غیرت بوذر شده است و عبرت سلمان
نهیش اندر قرار هست چه البرز — امرش اندر مدار هست فلک سان
رخ نتوان تابدش زمانه ز طاعت — سر نتوان پیچیدش سپهر ز پیمان

لطفش

لطفش فرخنده‌تر ز گلشن فردوس — قهرش سوزنده‌تر ز آتش نیران
چون کف او چو لفظ عیسی مریم — نور رخ او چه کف موسی عمران
چون کف بخشنده‌اش نیاید بخشش — چون رخ فرخنده‌اش نیاید احسان
ابر برد از سخای آن همه عبرت — بحر شود از عطای این همه حیران
توسن او را همی شکوه تو بستی — زانکه کسی کوه راندیده به جولان
بگذرد او چون به بر و بحر تو گوئی — هست چو کشتی نوح و تخت سلیمان
آنکه بود روز و شب طالع سعدت — ماه دعاگوی و آفتاب ثناخوان
دیگه بود سال و مه بدینکه عالیت — مشتری و تیر و زهره بنده و دربان
رای منیر تو نور داده به خورشید — قدر بلند تو چیره گشته به کیوان
طعنه زند جاه تو به قیصر و فغفور — خنده زند جود تو به حاتم و قاآن
تمکین تو شهباز را نیاید صعوه — بذل تو درویش را نیاید سلطان
کلک تو مانند ابر باشد اگر ابر — دُرّ ثمین آورد پدید ز قطران

از کف زربخشت آنکه وصف نگارد | می‌نتوشش زرنگار دفتر دیوان

ور ز مهر رخ تو هر که مدح سراید | آیدش اندر ضمیر قلزم و عمان

دولت بخت تورا بداده ایزد | مدت عمر تورا بداده یزدان

دائم هرگز نیابد آن را مبدا | گیتی هرگز نبیند این را پایان

تا که خواص آید از نبات هویدا | تا که اثر گردد از گیاه نمایان

زخم عدوی تورا نباشد مرهم | درد عدوی تورا نباشد درمان

در عوض موی این به جسمش زوبین | در بدل تره آن به چشمش پیکان

در مدح و ستایش حضرت اشرف ارفع والا شاهزاده یمین السلطان

باز فراز آمد ابر سپه به نیسان | شد سپری بهمن و دی و مه آبان

خورد بباید کنون نبید مروق | گه لب جوی و گه صحن گلستان

ای بت فرخاری طره‌اش پرپر | ای صنم ای غمزه رهزن ایمان

خیز و بساغر بریز باده احمر | خیز و بمجمر بسوز غالیه و بان

کامد اردی بهشت ماه و بگسترد | گستره بر کوه و دشت دیبه الوان

از بهاری یاسمین و شقایق | عنبر اشهب فرو فشاند در کان

باغ شد اکنون پر از خجسته و خیری | راغ شد اینک پر از بنفشه و ریحان

طره بپیراست باز سنبل شاداب | چهره بیاراست باز لاله نعمان

پیش گل نو شکفته بلبل عاشق | کرد حکایت بسی ز اندوه هجران

سوسن و نسرین ز رنگی و ز نکوئی | خجلت حورا شده است و غیرت غلمان

نرگس بشکست قیمت عنبر | لاله حمرا ببرد رونق مرجان

گلبن بالد همی چه دلبر طناز | صلصل نالد همی چو عاشق حیران

ابر شبه گون بروی سبزه ببارد | لؤلؤ لالا همی ز قیر و ز قطران

بلبل اندر چمن نخواند چون من | منقبت حضرت یمین السلطان

میر معظم که گاه نغمه سرودن | گوی فصاحت برد ز سعدی و سحبان

ایزد دانا بداده است مراد را | خشمش بخشید و بشمار بکیهان

گنبد گردون دگر مدار نیارد / گر گذرد حلم او به گنبد گردان

خاره و سندان ز صولتش بگدازد / گر غضبش بنگرد بخاره و سندان

طعنه زنی بر سفندیار و تهمتن / گر تو به پیش روی روز رزم بمیدان

آتش گوئی فراز پشته کشتن / چو بنشیند بگاه کینه سپر آن

گر بکند لطف او گذار بر آتش / ور بگذرد قهر او طلایه بعُمّان

آن شررش میوه نکوی چو سوری / وان گهرش میوه سیاه شبه سان

دست جوادش ببین اگر تو ندیدی / ابر که باشد ز زر و سیمش باران

طبع کریمش نگر اگر نشنیدی / بحر که موجش بود ز لؤلؤ و مرجان

آنکه همه رازهای نکته گیتی / گیره باشد به پیش رای تو آسان

بندهٔ از بندگان بزم تو ناهید / چاکری از چاکران رزم تو کیوان

خشم تو سوزد همی دهان بداندیش / سهم تو دوزد همی عدوی نگهبان

میزند اندر مصاف رمح تو آتش / آورد از خون بزم تیغ تو طوفان

شادی و عیش است تا پیاله صافی / حلقه و بند است تا طرهٔ جانان

دست تو هرگز تهی مباد به گیتی / از قدح باده در طرهٔ جانان

خصم شکر چون تهمتن و چو منوچهر / شاه زبر چون سکندر و چو سلیمان

از مدد اختر و زیاری افلاک / دولت بخت بلند باد فراوان

و له ایضاً فی المدیحه

ز بسکه ریختم از دیده لؤلؤ مکنون / به پیش دوست شدم معتبرتر از قارون

من از فسانه آخر فریفتم او را / بلی فریفته خواهد شدن پری ز افسون

رخش تو گوئی ماهی است بر نهاده بسرو / لبش تو گوئی لعلی است با شکر معجون

خط آنکو است که از حسرت لب لعلش / همی خورد همه لعل بدخش باشد خون

ز عشق آن دهن تنگ تر ز حلقهٔ میم / براستی که قدم شد خمیده تر از نون

هشام در ذقن او هر و نمیدانم / که زین چهش به چه تدبیر آورم بیرون

مرا ز نقش رخت ای نگار پیش نظر / نگارخانهٔ چین است و نقش انگلیون

در آینه نگری هر زمان جمال جمیل   نگر شدی بجمال جمیل خود مفتون

ترا رسد به کمند غالیه فرسودنی ناز   که باشدت رخ گلفام و زلف غالیه گون

حدیث حسن تو داستان عشق من است   به از حکایت لیلی و قصه مجنون

بمن مناز بموزونی قدت هرگز   خدا گواست که طبعی مرا بود موزون

اگر هر آینه زلف تو بخت من نبود   چرا است زلف تو چون بخت من سیاه و نگون

ز سیم چهره مرا بوسه بخش تا بخشم   زر آنقدر که توانگر ترا کنم افزون

اگر مواجب من کم بود مرا غم نیست   خدای عمر ملک زاده لو کند افزون

یمین سلطان دارا که او دانشمند   که برتر است به رای و دهش ز افریدون

خدایگان نکو طلعت و نکو طالع   که گردگار بدو داده طالع میمون

مخاطبت شهنشاه را بروز سلام   فشاند از لب جان بخش در مکنون

چنین سخنور نازاده مادر گیتی   چنین سخنوران نادیده دیده گردون

نگاه شعر سرودن بر افکند قلم   بجای شعر در ناب و گوهر مخزون

اگر

اگر بدست عطا او نظر کنی گوئی   که هم حیات قلوبست و هم ضیاء عیون

خدایگانا ای شاهزاده اعظم   دلی تو راست که باشد بهمت شهره گون

برای خدمت شه در میان کمر بستی   بدان صفت که دمی نیستش قرار و سکون

ستون ملکی و پیوسته دست دشمن ملک   ز بیم تست بزیر زنخ بسان ستون

شهنشه است به حشمت قرین الحد   تو ئی بدانش و بینش نظیر افلاطون

همان رسد ز تو پیوسته بر صدارت صدر   که بر نبوت موسی رسید از هارون

تو ئی مشعله ملک یار صدر اجل   کنی تفکر و در مملکت نهی قانون

هر حسود تو در سینه از حسد سوزد   بدان صفت که بسوزد سپند در کانون

بدانش و هنر چون تو هیچکس نبود   برین سخن که گواه است ایزد بیچون

خدایگانا بر بهجت ثنا گستر   خدای طبعی داده چه قلزم و جیحون

اگر ستایش تو بهر رهی کرده   بدین قصیده ستایش کنم ترا ایدون

در مدح و ستایش جناب جلالتماب اجل اکرم مشیر الملک وزیر علوم دام اقباله

باز از فر مه اردیبهشت و فرودین — ساحت گلشن نکوتر شد ز فردوس برین

باز از بهر نثار نوعروس شاخ گل — تعبیه ابر شبه‌گون رشتهٔ درّ ثمین

باده نوشید باید سرخ چون چشم خروس — کاید از هر سو بگوش آواز مرغان حزین

بلبل دستان‌سرا اندر فراز شاخ سرو — می‌نوازد ارغنون هر ساعتی چون رامتین

بوستان اندر صفت چون گلشن فردوس گشت — تا که گلبن اندرو بالیده شد چون حور عین

شد نجم پشت بنفشه همچو جعد نیکوان — تمیرا اندر عشق روی ارغوان و یاسمین

فرش بوقلمون بیافد باز باد نوبهار — نقش انگلیون نگارد باز ابر فرودین

از شکوفه باغ ماند چون بهارستان بلخ — در مجمره راغ ماند چون نگارستان چین

هر زمان باد صبا از حلقه‌های عنبری — لعبتان باغ را بدهد سر از سر زرین

گو گو لاله بر و سبزه و گل بار دا بر — چون بر در بذل و بخشش دست دستور مهین

نیر الملک آسمان هنرها آنکه سود — نیر اعظم همی بر خاک درگاهش جبین

انجمن دا از بدیگه شوان بر رخ آب شمر — بخند از عدل و انصاف و زنده بادین

پیش

پیش رای روشنش تیره است مهر تابناک — پیش حزم محکمش سست است البرز متین

شهد نوشین را همی قهرش کند زهر هلاک — مار بر زین را همی لطفش کند ماء معین

توسن اقبال و حشمت باشدش در زیر ران — کشور ملک سپهر و انش باشدش زیر نگین

جز به امر او نبارد ژاله هرگز از سحاب — جز به مهر او نجنبد در رحم هرگز جنین

هیچ کس نشناسدش از آصف ابن برخیا — بلکه او را حزم محکم باشد و رای رزین

میکند خورشید از بیم سخا پیچد پیش — در معادن زر و سیم با بر انگیر دفین

آنکه ابر و کحی مانی گاه صفین گاه حلم — و ریکه نور و نار مانی روز مهر و روز کین

لطف تو اندر سعادت با قمر شد همرکاب — قهر تو اندر نحوست با زحل شد هم‌نشین

بندهٔ حکم تو باشد هر چه پور زاد بشم — تابع امر تو باشد هر چه پور آبتین

داغ طاعت از تو دارد بر سرین ثور فلک — مهر بیعت از تو دارد بر زبان شیر عرین

قد افزون حدی بذل تو گرده ام — راز پنهان فلک را از دلی تو کرده مین

آهن از حکم تو گدازد چو موم از آفتاب — فتنه از عدل تو گریزد چو جان از آهرمین

بدسگالان تو را انگیزد خدای ذوالمنن　　همچو موران جایگه‌شان است در زیر زمین

مضمر اندر حوصله بدخواه تو باشد زوال　　همچو رنگ اندر عقیق و طعم اندر انگبین

صاحبا گر عنصر یار از نشو ساز گرد کار　　بر سر هر تیر بهجت می‌نویسد آفرین

تا فروزانست در شب ماه و در روز آفتاب　　آن ز چرخ اولین و این ز چرخ چارمین

بخت تو فرخنده بادا تا که لیل است و نهار　　عمر تو پاینده بادا تا شهور است و سنین

پیکر اعدای تو چون کلک تو بادا نزار　　دولت احباب تو چون بذل تو بادا امین

فی نعت نبی صلی الله علیه و آله

بت من بسکه لطیف آمده سیمین بر او | بوسه از روح نهد لب جان پرور او
آن پریچهره صنم خوبتر از غلمانست | ملک و حور و پری بنده بکر مادر او
نی نی آن ترک پسر غیرت خورشید آمد | قد الست یقین مادر نیک اختر او
تن به بیماری از آن داده دل خسته من | تا به نسبت بدهندش همه با عبهر او
علم الله که سپندی بود آن خال سیاه | عارضش آمده هم آتش و هم مجمر او
راست گوئی که سپند از چه همی ماند | که گزندی نرسد ز آتش بر پیکر او
اختر بنگر آن طرهٔ طرار ببین | هر شب و روز و مه و مهر بجو تیر او
آن سر زلف بخم نیست فلک آیینه جو | منزل شمس و قمر آمده در چنبر او
سر من گرد و درم قامتم گرد بخم | زلف و گیسوی خم اندر خم سر در سر او
زخم رو پیش کند عنبر و من حیرانم | که چو شد مرهم زخم دل من عنبر او
کس ندیدست که آذر بدهد سبزهٔ تر | یا رب این سبزهٔ تر چون دمد از آذر او

هیچکس بوی گل احمر سبب غم نشود ‌‌‌‌ سبب غم ز چه با لوست گل احمر او
مرده‌ای زنده‌ی جاوید کند همچو مسیح ‌‌‌‌ بتکلّم چو در آید لب جان پرور او
درد هر کو چو علاجش گل و شکّر باشد ‌‌‌‌ آنکه درد دهن ز گل و شکّر او
هر که بنوشت بدفتر صفت زلفینش ‌‌‌‌ پر شد از غالیه و نافه‌ی چین دفتر او
وانکه بر عارض آن بخت گمان برد گیسو ‌‌‌‌ هدف تیر بلا آمد پا تا سر او
سر هر خاله به لبش از چه سبب زلف سیاه ‌‌‌‌ قسمت اهرمنی گر نشده کوثر او
گوئیا منقبت خواجه‌ی لولاک سرود ‌‌‌‌ که به از آب بقا شد لب جان پرور او
خسرو هر دو سرا کامر جبریل امین ‌‌‌‌ روز و شب از همه جان تابع فرمان بر او
روشنی بخش جهان آنکه مه و مهر سپهر ‌‌‌‌ نور گیرند همان از رخ انور او
حضرت احمد مختار ره رخسار نیاز ‌‌‌‌ آدم و نوح لب سایه بخاک در او
افتخار آورد از پاکی و از نیکوئی ‌‌‌‌ بر همه گوهر نیکوی رسد گوهر او
میهمان کرد خداوندش در عرش برین ‌‌‌‌ سرّ کونین همی کشف نمودی بر او

آن

آن زمانیکه فرو آمد از عرش برین ‌‌‌‌ بود بر جا اثر گرمی در بستر او
هر که بر منظر او دیده گشودی به یقین ‌‌‌‌ نور حق جلوه کنان دیدی از منظر او
وانکه یکقطره ز دریای ولایش نچشید ‌‌‌‌ ابد از آتش دوزخ نکشد کیفر او
جامی از چشمه‌ی حبش تو بیاشام ای کهن ‌‌‌‌ تا تو لب تشنه که خضر دهد داور او
حرفی از دفتر وصفش تو فرو خوان بنجیم ‌‌‌‌ تا به از لاله‌ی سیراب شود اخگر او
شاید از برتری رتبه و افزونی قدر ‌‌‌‌ پای بر تارک کیوان بنهد چاکر او
سرمه‌ی دیده‌ی حوران بهشتی باشد ‌‌‌‌ ز شرف خاک در قنبر و خدمتگر او
آفریدار ز دل سقر و جنّت سو ‌‌‌‌ بهر آنکه بدخواه و ثناگستر او
قدر جبریل شد از ملائک افزون ‌‌‌‌ تا بنگاشت خدا نام تو بر شهپر او
سر فراز آمد رضوان بر حوران بهشت ‌‌‌‌ تا ز نعل سمند تو شد افسر او
نار نمرود نمی گشت گلستان خلیل ‌‌‌‌ تو در آن روز نمی بودی اگر یاور او
خضر کی راه بسر چشمه‌ی حیوان میبرد ‌‌‌‌ تو بظلمات نمی گشتی اگر رهبر او

در صفت قبه و بارگاه صدیقهٔ صغری حضرت ستیه ملک خاتون بنت الامام موسی بن جعفر

دختر موسی بن جعفر خفته در این بارگاه　　با هزاران حشمت و فر با هزاران عز و جاه

بانوی دنیا و دین ستیه ملکه خاتون که اوست　　بضعهٔ صدیقهٔ کبری و ناموس اله

از فلک خیل ملک آیند هر دم بر زمین　　تا بسایند از شرف بر خاک درگاهش جباه

می کنند از بس زیارت قدسیانش دم بدم　　از هجوم قدسیان در بقعه‌اش نبود راه

بسکه شد پیدا از او بر زهره و کیوان فروغ　　قبهٔ او نور می بخشد بخورشید و ماه

نور ایزد را اگر خواهی ببینی جلوه گر　　بر ضریح اقدس او بایدت کردن نگاه

گر خرامد روزی اندر روضهٔ او حور عین　　میکند با روضهٔ فردوس او را اشتباه

از عرب دارد نژاد و بقعهٔ او در عجم　　از نکوبختی عجم را بقعهٔ او قبله گاه

در همان دم شود درمان درد او پدید　　دردمندی گر بصدق دل بدو جوید پناه

آسمان گوئی یکی از زائران او بود　　زانکه پشتش از پی تعظیم او باشد دوتاه

شاه حوران بهشتی باشد و صف بسته اند　　حوریان در پیش او مانند لشکر پیش شاه

بر سرش

بر سرش چتر شهنشاهی و تاج از عصمت بود　　از شرف دارد نگین و از ورع دارد سپاه

صد ره ار خوانم تو را بهتر ستی ای خاتون دین　　نسبت با او بود چون نسبت که با گیاه

از کنیزان تو مریم باشد و از این شرف　　نازد او بر آسمان و دارد بر این دعوی گواه

قرة العین پیمبر هستی و نور تو را　　آفریدا ایزد از نور فاطمه روحی فداه

زائران تشنه کامت را بروز رستخیز　　میدهد جد تو از سرچشمهٔ کوثر میاه

بهجت قاجار از صدق دل و اخلاص خاص　　ملتجی گشته بدرگاه تو با حال تباه

غرق دریای گناه است و بروز رستخیز　　رو سفیدش کن که او را نامه باشد سیاه

این رهی روی شناسوی تو آورده است　　خواهد از تو عمر و صحت مال و دولت عز و جاه

تا بهر شام تیره روشن گردد از بدر منیر　　تا بهر آئینه روشن شود تیره ز آه

دوستان تو خجسته بخت و بنشسته به تخت　　دشمنان تو گرفتار بلا در قعر چاه

[illegible]

در مدح و منقبت حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم

نگار من نقابانه همی ز زلف سیاه — هزار طبله عنبر بعارض چون ماه
بکرد چشم مرا خواهش از سرشک سفید — که روی خویش نهان کرده زیر زلف سیاه
ز هجر او بودم جای بر سر آتش — بسکه از جگر سوزناک میکشم آه
از آن زمان که رها شد ز دستم آن سر زلف — دلا مراست پریشان قرین حال تباه
به ماه دو بر ماه کس ندیده کمر — بسرو ماند و بر سرو کس ندیده کلاه
به خون کشیده زنیم به ابروی خونریز — هدف نموده به تیرم ز غمزه جانکاه
بروی او ز لطافت نگاه نتوان کرد — که روی او بسی آزرده میشود ز نگاه
نه برد فایده زنهار از درازی عمر — ز تار طره او دستش هر که شد کوتاه
از آن زمان که گشودم دو چشم بر رخ قیس — اسیر شد دل چون یوسفم به سیمین چاه
من از چه ذقن او رها کنم دل خویش — اگر معین نشوم حضرت رسول الله
خلاصه همه انبیا ابو القاسم — که منقبت گر او گشته حق ز مهر و ماه

ستوده خواجهٔ لولاک کاو خبیر سبیل | بسوده‌اند به خاک درش صد هزار جباه
بیک اشارت او شد دو نیمه بدر منیر | به رسالتش از انگشت سنگ‌ریزه گواه
ز خلقش اختر سیاره تافته برگردان | ز هجرش استون حنانه کرد ناله و آه
فره خجسته شد اندر شب ولادت او | نگارش آذر برزین به بحر ساوه میاه
به خواندش ز نیو دل بسوی عرش برین | نمودش از همه علم من لدن آگاه
یقین مراست که از کرزانشین بروز | دهد به منکر قصص نکیر او اکراه
ز موج حادثه ایمن شده چو نوح نبی | هر آنکه به کشتی دوستیش پناه
ره شریعت او گیر و خوش برو که ز فرش | بسوی خلد برین هیچکس جز از این راه
بورز مهرش و خوشنود باش که در محشر | ببخشد از نیو دل در تلافی تمام گناه
بعون کرمش از تنگ چه و زندان | گرفت یوسف مصری قرار بر سر گاه
ستارگان به حکمش بسته‌اند کمر | فرشتگان به مدحش گشوده‌اند شفاه
شها هوا تو همچو عیسی مریم | بر آسمان چهارم همی زند خرگاه

بر علوم

بر علوم تو علم رسل چنین باشد | که پیش قلزم و گوه آورند قطره گواه
یقین بود که زبان سوده‌ای عرب و عجب | ز نعت مدح تو کی ناید در افواه
به هر دیار دانشش تو برسر آورد | بچون عیسی تو امروز ناصرالدین شاه
ستوده خسرو دین‌پرور بلند اختر | که سجده مهر و مهش می‌برند بر درگاه
ز معن زائده برتر بود به بخشش و جود | ز نوذر و طوس افزون بود به رتبت و جاه
بروز رزم بود حمله‌اش چنان به عدوی | که شیر حمله برد بر گوزن و بر روباه
فتاده است ز گرز و سنان و شمشیرش | هزار زلزله در چین و قیروان ناگاه
ز صدق هر شب و روز بهجت غمگین | بود ثناگر حشمت رسا حسبة لله

در تهنیت جلوس اعلیحضرت قدرقدرت مظفرالدین شاه قاجار

خدایگان سلاطین مظفرالدین شاه | نهاد تاج کیانی بسر بعون الله
امید دارم چنانم که جاودان ماند | سریر و تاج و نگین و کمر شاهنشاه
هزار شکر که با یمن و فتح و فیروزی | نشست خسرو فیروز بخت بر سر گاه

ملوک روی جهان و ملایک گردون / رهین همت او گشته‌اند شام و پگاه

نشست با رخ رخشنده چون به تخت سریر / طلوع کرد در تخت آفتاب و زهره و ماه

فلک بود یکی از بندگان درگاهش / که بهر سجده او پشت کرده است دوتاه

ز عدل پادشه نو حدیث نوشروان / کهن شده سخن از عدل اوست در افواه

چنان بروی جهان عدل گسترد که دگر / نبیند آینه‌سان هیچکس کدر ز آه

همیشه نایب او راست فتح در پرچم / همای موکب او را ظفر بود همراه

مسلم است که خورشید منکسف نشود / اگر بسایهٔ عدلش بود به عجز پناه

شرف نیافته است از حضرت سلیمان فرق / در آن زمان که به پیش تو صف کشید سپاه

ستاره اختر فرخنده دستیار سعد / رهی به یاری تو بنده‌وار بر درگاه

ملایک از فلک آینده هر زمان پی آن / بخاک مقدم تو از شرف جبهه و جباه

بر آسمان دگر بنگر نه ماه دگر / فراز تخت چو بر روی تو کنند نگاه

چنان بخفت که هرگز نمی‌شود بیدار / از آن زمان که ز عدل تو فتنه گشت آگاه

نسیم لطف

نسیم لطف تو چون آب خلد جان‌پرور / سموم قهر تو چون آتش سقر جانکاه

بداد بر تو خداوند عمر خضر و بخت / که تا ابد بتو پاینده باد تخت و کلاه

دمی ز مدح تو بهجت فزونه دلم / که چاکریست شهنشه برین سخن دو گواه

همیشه تا که فزونتر بود ز تیر رتبت / هماره تا که بود بیخ کمتر از سحب آه

مطیع باد ترا نه سپهر و هفت اختر / هزار سال بمان در جهان به عز و به جاه

در مدح و منقبت حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

نکوتر از همه خوبان روزگار تویی / به ملک نیکویی امروز شهریار تویی

دگر به خلد برین نیست حاجتم پس از این / که به ز خلد برین صد هزار بار تویی

مرا بود پری اندر بر و قمر به کنار / در آن زمان که مرا در بر و کنار تویی

ترا نگار ز شکر و مشک گشته‌ام زیرا که / ز زلف و لب شکرافشان و مشکبار تویی

سمن عذار نه سرو در جهان هرگز / یقین مرا است که سرو و سمن عذار تویی

ز هیچکس نشنیدم که میگسار بود ماه / بنوش می که مرا ماه میگسار تویی

برفتی از بر و بوی مرا قرار ز هجر — هر آینه یقین باعث و قرار توئی

بپای درگه دستار اشکبار منم — بصدر مجلس بنشسته شاهوار توئی

بپای جوی تو را هر که بنگرد گوید — نکو بدانکه به از سرو جویبار توئی

زجان و دل سگ غمدیده وابسته از توام — که وابسته از امیر بزرگوار توئی

ستوده مهر بپای که کردگارش گفت — بقیة الله بر اهل روزگار توئی

ثنا قبش چو نگارم فرشته ام گوید — تبارک الله نقش شفاعت نگار توئی

خدا نگارا ازانکه همچو بار خدای — هم از دو دیده نهان و هم آشکار توئی

بوجود تو چون روح و کاینات چو تن — نهان بدین سبب از چشم روح وار توئی

زآفرینش تو زمین و انجم افلاک — یقین مراست که مقصود کردگار توئی

زخوان نعمت تو میخورند روزی خویش — از آنکه رازق مور و کفیل مار توئی

قوام شرع رسول از تو باشد و زر نیر — به خلق و خلق در آفاق یادگار توئی

زعون و یاری تو تازه باشد و شاداب — از آنکه گلبن اسلام را بهار توئی

بود رخشم

بروز حشر همانا بمؤمن و کافر — قسیم کوثر و غسلین و خلد و نار توئی

کجا بجشتی بر نوح و خضر پیغمبر — دلیل و رهنما و معین و یار توئی

شریعت لشکر علی کشوری و در آن کشور — خدیو تاجور و شاه تاجدار توئی

صف ظهور لشکر از غیب و خون خنجر زرنر — که کارزار شد و مرد کارزار توئی

به گنج نقب عدو ذوالفقار ریزد زمان — که روز رزم خداوند ذوالفقار توئی

بر خدای تو را بروز رستاخیز — شفیع بخت غمدیده فگار توئی

در مدح حضرت رسول محمد ابن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم

سروکارم فتاده با گلعذاری — که از رشک هنوزش برسته خاری

نموده قامت برافراز سرو سیم — بت سرو بالای سیمین عذاری

مرا دل بحسرت دارد و سنبل بخرمن — بود از رخ و زلف خرم بهاری

مه من کسار دمی و کس بداند — بخرمن به کیستی به میگساری

دلم را سوگرد دسبزم پر چین بزلفش — که دیده به نشیان گرانیده ماری

ز ابروی کج راستی بهر قتلم / گرفته بکف چشم او ذوالفقاری
سر زلف جانان و جمعی چو من / نگیرد در این جمع یکدم قراری
مرا از غم عشق او بر سر نیست / بجز خسته هست و جسم نزاری
به بوسه دلم را نباشد قناعت / طمع دارد از او بهر دم کناری
کمر گردنش بر میان دست گیرم / کزین خوب‌تر در جهان نیست کاری
اگر مانند آید به گیتی نشاید / چو روی نگارم نگار و نگاری
کمند ار شکست بر دست صیاد چشمش / ز زلف و بهر لحظه گیرد شکاری
به موزونی قد او کس ندیده / سهی سرو اندر لب جویباری
زنم بوسه بر خاک پایش به دامان / که زار نگارا در شهر یاری
محمد شهنشاه دین مظهر حق / که جبریل در آستانش خدمتگذاری
رسولی که از حکم و امرش نباشد / قمر را سپهری فلک را مداری
فردی ز مولود او ما به ز این / که بوی ز زر دشت او یادگاری

شب زلفش

شب زلفش از فلک از بهر مسعود / براند به یا ناوک شعله باری
گرفت از ازل بهر او پاک یزدان / ز خیل رسل بیعت استواری
ملائک برند توتیاش به دیده / چو خیزد ز خاک در او غباری
بترس از سقر زانکه از فیض نامش / نکرد از غوانه نموده شراری
بکوشی اگر روزی از بهر جیشش / به یاری تو را گردد روزگاری
شفیع آنکه باشد تو را از پی جان / به خلد برین حور و جنت نگاری
سزد گر شرف هر زمان با رخ تو / به گردون بپاهان آورد افتخاری
چو سیمم بود از حلاوت که باشد / مرا از ولای تو محکم حصاری
عدوی ترا کارزار است ازیرا / که جز با اجل نیستش کارزاری
غرض ز آفرینش وجود تو باشد / جهان گر صدف لؤلؤ شاهواری
تو را بعثت از صدق مهر شهریار / نو بعثت گستر و دستداری
زند چنگ بر دامنت زانکه بخود / به محشر چو از گنه شرمساری

برعیت مولوت اکنون شهنشه　　که رفته گشت حشمتی به الهی باری

خدیو مظفر ملک ناصر الدین　　که تیغش به بدخواه زننده ناری

نه بیند کس اندر جهان و نه بیند　　بجز دست او ابر گوهر نثاری

در مدح و منقبت حضرت امام عصر و الزمان عجل الله فرجه

هفته دیگر بهار آید همی　　بوی گل از مرغزار آید همی

ماه فروردین ز فردوس برین　　با دو صد زیب و نگار آید همی

هر زمان بانگ هزار و عندلیب　　از فراز شاخسار آید همی

از لب بلبل بگوش سرخ گل　　شرح درد انتظار آید همی

باد نوروزی ز گلزار بهشت　　مشک بیزد مشکبار آید همی

نرگس مخمور با زرین قدح　　در کنار جویبار آید همی

شاهد گل در میان مرغزار　　بر هلاک مرغ زار آید همی

ساحت گلشن ز گلبرگ طری　　پر ز لعل آبدار آید همی

قطره

قطرهٔ باران که از ابر نظر　　به زمین در شاهوار آید همی

از گل سوری مرا اندر مشام　　نکهت مشک تتار آید همی

عاشقان و دلبران را بعد از این　　نوبت بوس و کنار آید همی

گر ببوید سنبل بوسیده را　　یادت از زلفین یار آید همی

بلبل از بهر مدیح شاه دین　　در بر گل شاد خوار آید همی

حضرت قائم که از شمشیر او　　دین ایزد استوار آید همی

مظهر حق آنکه دست فائضش　　رازق هر مور و مار آید همی

شاه دین پرور که جبریل امین　　در بر او بنده وار آید همی

عنبر از بوی دهان مادحش　　شرمگین و شرمسار آید همی

زهر در کام مناقب گسترش　　انگبین سان خوشگوار آید همی

رحمت حق هر زمان از آسمان　　بر وجود او نثار آید همی

ذوالمنن از خلقت ارض و سما　　ذات او را خواستار آید همی

بر مخالف گردد انجام کارزار | گر تو به عزم کارزار آید همی
تا تن اعدای دین در خون کشد | چون علی با ذوالفقار آید همی
حمله ور گردد چو او بر مشرکان | آفرین از کردگار آید همی
شهسوارا آن سواری کز رخسار تو | فرّ ایزد آشکار آید همی
از جبین انورت نور و ضیا | بر مه و خور آشکار آید همی
هر که را مدح تو باشد بر زبان | روز محشر رستگار آید همی
تا محک شاداب و مروارید ناب | از گلستان و بحار آید همی
منزل احباب و بدخواهان تو | بر فراز تخت و دار آید همی

وله ایضاً فی المدیحه

چون گذر از زلف بر لعل لب جانان کنی | خویش را سیراب زاب چشمه حیوان کنی
چشم بندی دانند و جادوگری زیرا که تو | در کنار زهره رقصی گرد مه جولان کنی
در سیاهی خیمه ای فرعونها تا خویش شود | گاه معجز چون عصای موسی عمران کنی

وگه

وگر گردد آتش من نعیم شد که تو | گوی گردش گرد آتش سوزان کنی
ساحتی زنهار از بس خوانده باید جهان | زانکه خورشید آوری از چرخ و در زندان کنی
گاه تاج از عنبر اشهب بهر بر فرق خور | گاه عقد از غالیه بر گردن غلمان کنی
صنعت آن زلف نام از صنعت داود بجو | زانکه او از آهن زره گر تو از قطران کنی
گاه رقص سروی بر روی ماه و آفتاب | گاه جشن خوابگاه از لاله نعمان کنی
از شبه چوگان زنی آنگه به بر الگوی فن | ترسم آن گوی ذقن را از نهان چوگان کنی
من چو نام حجت یزدان برم باید که تو | سجده بر نام نکوی حجت یزدان کنی
حضرت قائم که از بوسیدن خاک درش | فخر بر مهر سپهر و حکم بر کیوان کنی
رستگاری گر همی خواهی بباید روز و شب | مدح شاه انس و جان با دل از جان کنی
از سخا بر کلک رانی دیو را از بیم خویش | چون به جیش ظلم رقم برد قهر و دیوان کنی
جبهه گن از چشمه مهرش یکی ساغر بنوش | تا چو خضر پی خجسته عمر جاویدان کنی
ز آتش نیران بترس و ناشی ایوان زرین | تا هویدا ز آب کوثر آتش نیران کنی

باد لالی را چو ابراهیم بن آذر بگوش | آذر سوزنده را گلهای ریحان کنی
شهریار عالم امکان طفیل ذات توست | هر چه اندر عالم امکان بخواهی آن کنی
از نظر مهر پنهان بود جان و تو جان عالمی | زین سبب هر خویشتن را از نظر پنهان کنی
تو به باطل کردن سحر و طلسم جادوان | در کف موسی عصا را صورت ثعبان کنی
گاه در حضرت ذنوب را سازی علاج | گاه بر یعقوب کار سخت را آسان کنی
برای عاصی در سعیر و بر موالی در بهشت | قهر و لطف خویشتن را مالک و رضوان کنی
خوبتر گردد سقر از گلشن خلد برین | گر در آنجا تهمت نظر از دیدهٔ احسان کنی
تیره شد روی جهان از کفر شاها از حرم | جلوه کن تا کفر را تبدیل بر ایمان کنی
از حجاب غیب رخ بنمای ای نور خدای | تا که رفع ظلم و دفع ظلمت از کیهان کنی
ای خوش آن دم که ظاهر گردی با ذوالفقار | بشکنی بر شرک و کاخ ظلم را ویران کنی
آوری روی جهان زیر نگین | گستری عدل و جهان از عدل آبادان کنی
نیمه شعبان بکبری جشن و در آن جشن نو | بهجت عیدی ده و از لطف هر خوان کنی

جنبش تن

جنبش تن تا بود از جان تو در کشتی آن | تا که اعدا را به تیغ تیز قصد جان کنی

در مدح و ستایش نواب مستطاب اشرف امجد ارفع والا شاهزاده یمین السلطان القاسم الله شوکته

تا شبه گوی زنخ آن لعبت فرخار ستی | زان سر زلف مرا چنگال بحر دار ستی
شکر اینکه ز سمن رخساری | دارد آنگونه خط آری که سمن را رستی
خار در سم گشت زلفش سیه در این بحر | که بجای گل بر بر حسن او خار رستی
دامی از غالیه بر ماه به گستره چه گشت | ای صبا هر که به بین دام گرفتار ستی
عیسوی دم لب من موسی عمران باشد | رخ و زلفش ید بیضا و سیه مار ستی
خط سبز گشت ندانم ز رخش سر زده گشت | یا بر آن گنده ز شنگرف زنگار ستی
چشم بندی بکند شعبده انگیزی بین | که چه بسیاره ز قریش بد و گلنار ستی
چشم او خواب مگر است دو دلم را ابد | رو به بر سینه که جای گرد عیار ستی
جنگجو باشد و حاجب بنهد بر زره اش | که زره در برش از نافهٔ تاتار ستی
هیام سرو که باشد به لب جویبار گلشن | این چو سرو است ندانم که برفتار ستی

دوش گفتم دهنت نقطهٔ موهوم بود — گفت حقّی نقطهٔ موهوم کجا بارستی
جوهر فرد به دهنم از خوردی — لیکن این جوهر فردی که شکربار استی
آفرین گردش گفتش انسان دهنی — به شکفتن شکر لب سزاوار استی
میر با دانش و تدبیر یمین سلطان — که نکوخوی و نکوروی و نکوکار استی
آنجهان شاه شهنشه که سلیمان ز آصف — که از او شاه شهنشاه جهاندار استی
مذهب جعفر و دین نبی و دولت شاه — هر سه از خوانهٔ او محکم و ستوار استی
از پی خدمت شه خواب ندارد در چشم — چشم او بخت ملک باشد و بیدار استی
طبع زاوش بگرد لست چو بحر قلزم — سخنانش همه چون لؤلؤ شهوار استی
بهتر از صاحب عبّاد به گفتار بود — برتر از خواجهٔ شمسید بکردار استی
چاکر خدمت او گشته گر چرخ بشد — بنده طاعت او کوکب سیّار استی
ای ملک زاده به تدبیر تو آسان گشته — کارهایی که بسی مشکل و دشوار استی
گر شدی دولت شه از تو قوی نیست عجب — دین احمد قوی از حیدر کرّار استی

خواجه

خوار شد تو به اگر دشمن باشد — پس چرا زود عدوی ملک ادبار استی
زین سبب قدر تو در پیش ملک بسیار است — که همه کار تو را دانش بسیار استی
هرکسی از لقب افزون شود مقدارش — لیکن افزون لقب را ز تو مقدار استی
سخن تو است فلک گر زیست باور منت — هم از او بر بسی که پیوسته به اقرار استی
بعد از این لب ز مدیح تو نبندم هرگز — که مدیح تو مرا زینت اشعار استی
گردن افراخته دارم که مرا فضل و هنر — لعل اقلام تو افروخته بازار استی
داند آنکو که ز اشعار شعری بهتر — شعر شکرشکن بهجت قاجار استی
عضد الملک مشوق شد و مجد الدوله — که بدین گونه مرا شعر شکربار استی
هر دو ماهه مواجب بمن و بعد از سوم — گر ز دیوان برسد آن چهل و چار استی
ای ملک زاده مرا حق رعایت باشد — بخشش اندر حق من حکم زهار ارستی
مرحمت کن بمن غمزده تمکین چیزی — زانکه آگاه ضمیر تو ز اسرار استی
دستخطی بسوی حضرت مجد الاشراف — اندرین باب نوشتن چو سزاوار استی

زلاله گویه به بغیر تو گلی چهره کی — خیز و بیهوده مگو چهره نه در کار ستی
تکیه چون از چهره زنهار بکشی نه بیقین — سال دیگر دهمت چهره چو اصرار ستی
آنچنان سخت بود کار مرا مساله — که بسی سخت تر از سنگ نکسار ستی
این سخنها همه رزنست که از میه آید — گفته‌ی من همه از درهم و دینار ستی
گو بیارند قلمدان و دوات من کمی — بیگی دستخط چهره که ناچار ستی
تا همیشه به تیر از پس خوکار آید — تا همانا به میان پس آزار ستی
شادمان زی که همه کار تو را یار بود — ایزد داور و پیغمبر مختار ستی

در ستایش شاهنشاه ظل‌الله مظفرالدین شاه خلدالله ملکه

گر بدین خوبی گذر در روضهٔ رضوان کنی — نازنین حور بهشت و فخر بر غلمان کنی
گر قدم در بزم ما بگذاری ای خوش زلو — بزم ما خوشتر از روضهٔ رضوان کنی
خسرو خوبانی و با تخت زنگ و غمبر تخت — خوبرویان سر بسر در زیر فرمان کنی
چون لب و دندان شکرخند بگشایی ز هم — رشتهٔ گوهر پدید از حقهٔ مرجان کنی

ای نگار

ای نگار جنگجو از زلف مشکین بو شبر — دام هلش تار و در رزم او بسوی به تن چوگان کنی
افکنی چون زلف مشکین بوی بر روی تابناک — آفتابی سوی زیر غالیه پنهان کنی
خال تو بنشسته بر کنج لب تو خضروار — تا به سیر آتش ز آب چشمهٔ حیوان کنی
آنچه با پروانه گرده شعله سوزنده شمع — از رخ رخشندهٔ خود با من آن کنی
آوری از زلف و رخ مار و ید بیضا پدید — گاه معجز کارهای موسی عمران کنی
گر کند از چشم بد خواهی نه بینی چهر جان — باید از نام نکو سایهٔ یزدان کنی
شه مظفر آنکه از بوسیدن خاک درش — فخر بر مهر سپهر و حکم بر کیوان کنی
در میانشان از حقیقت فرق بینی تا به کی — عدل او بنگر عدیر عدل نوشروان کنی
شهریا سویت به تو عدل گستردن بود — گستری عدل و جهان از عدل آبادان کنی
آفرینش از تو جنبش گیرد چون تن ز جان — در وجود آفرینش کارهای جان کنی
از عنایت بنگری روزی اگر بر نیم چیز — ذره سوی خورشید سازی قطره را عمان کنی
گردد افزون شر ز گوهر در مقام و در شرف — بر عرض گر بنگری از دیدهٔ احسان کنی

همچنان شیر عرین بجهد عدو سوی بر درد — کشتنش بو که کم اگر بر شیر شادروان کنی

موسی عصری ید بیضای تو رخسار تست — گاه معجز بر عدو شمشیر را ثعبان کنی

چون سکندر از دست شاهنشهی بخشید گاش — همچنان خضر پیمبر عمر جاویدان کنی

بهجت آورده شها بر آستان تو پناه — دارد استدعا که کار بخت او آسان کنی

یعنی از جود و کرم ما مانعه از صرف جیب — بخششی و آنچه او سوار تلاش آن کنی

بر سر تخت شهنشاهی بمان خورسند و شاد — تا بر ماه آسمان سو نهٔ فرمان کنی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مسمط خزانیه در مدح و ستایش نواب سلطان اشرف معتمد یمین السلطان

ای نگاری که رخت به رنگ و نسرین است | می گلگون به قدح کن که مه تشرین است
مهرگان سوی بساتین ز شقایق کین است | چمن و باغ تهی از حلل و آذین است
گاه شکوه شد و هنگام می مشکین است | خیز از جای و بکاخ آی و بیاور می و جام
مهرگان آمد و بر تازه نهالان دوران | جور کرد و چه بلیها داد از این برد اران
زرد شد برگ رزان چون سلب رنگرزان | باد از این شاخ بدان شاخ همی گشت دوان
الف قد درخت از ستم باد خزان | گاه چون دال خمیده شود و گاه چو لام
لشکر تیر دگر باره سوی گلشن تاخت | از کمان بر سپه لاله و گل تیر انداخت
تیغی و خنجری و نیزه از اسباب بساخت | سر این سرو برید و همه را بگداخت
لشکر بهمن و دی تا علم جنگ افراخت | سوسن از بیم گریزان شد و از چمن ناکام
ای رخت قبله زردشت و لبت چشمه نوش | می فراز آر و فرو ریز و بکن غارت هوش
که بسر دیده ز گلزار صفا دیر و نقوش | بلبل و قمری و ساری همه گشتند خموش

زاغ که ایشد و مانند مرغ آتش‌خور وش | زند کوه صبح فرو خواند و استار اشام
همچنان خیره بنفرود رکانون آتش | هر که امروز بود اندر نه کانون آتش
هر چو سرما شود افزون بکن افزون آتش | ای سر زلف تو چنبر چو رخت چهره آتش
گرم کن پیکر ما کو بدگرگون آتش | یعنی از آن می آتش که بر آتش فام
نرگس مست به نوش قدح امید بست | او فشار القدح الله ای زدست و شکست
شاه کو در هر عندلیب عاشق سوخت | نیست که عید و هستی شوان هر سوخت
باغبان بست در باغ و بکنج بنشست | گرد نفرین نه دی و گفت خزان دشنام
نه دگر فاخته بر سرو ترنم دارد | نه دگر لعل لب غنچه تبسم دارد
چون فلاطون هر بلبل هوس خم دارد | خم تو چرخی وار می نه والخم دارد
آنکه روی تو بخورشید تقدم دارد | می نه کف کیف و خم خم بمن درد اشام
خویشتن را چمن با خزان زرگر کرد | برگ کو زرد به شاخ لبان زر کرد
باید فکر می و شاه سیمین برکرد | پیش از این که می و شاه شوانم سر کرد

هر خزان

که خزان با گل و بانسترن از صرصر کرد | آنچه با جان عدو خواهد کند از صمصام
قلزم فضل و یم جود یمین السلطان | که قوی باشد از او دولت خوبین سلطان
مهر او سوی بسر شد به وطین سلطان | نور مهرش بفروزد ز جبین سلطان
هفت اقلیم کند زیر نگین سلطان | از هنرمندی و تدبیر و صریر اقلام
چون همه نکو به نشیند نه نکو باشد | قول و فعلش همه نغز و خوش و نیکو باشد
مشتری چهر و فلک قدر و ملک خو باشد | نه سکندر بود و خواجه ارسطو باشد
جنبش دولت شاه از هوا او باشد | همچنان که بدر روح بجنبد اجسام
خواجه نغز چو به گیتی هنر تیغ و قلم | بر فلک سوده شد از فخر سر تیغ و قلم
یمین است و یسارش بفر تیغ و قلم | تکیه بر هم زده فتح و ظفر از تیغ و قلم
محکم است قوی اثر از اثر تیغ و قلم | مذهب جعفر و ملک شه و دین اسلام
شهریار است از او خرم و شاد و خشنود | که بفر و شرف و جاه و جلالش [illegible]
از پی خدمت شه خواجه به بستر غنود | دولت خوبین چون تا ره بپیوست نه [illegible]

فتنه نگر بچه از بیمش و کشته مابجو　　　دیگر از فتنه به گیتی نه نشان است و نه نام
دارد از صد هنر افزون و ندارد یک عیب　　　موسی است و ید بیضا به در آرد از جیب
خامه را صورت آثار بکند بی شک و ریب　　　او ست پیغمبر عصر خود و از عالم غیب
بضمیر و به هر او چو خلیل و چو شعیب　　　هر زمان وحی فرو آید و هجوم الهام
نور خورشید به انوار جمالش نرسد　　　زانکه مهر است درخشان و زوالش نرسد
سفره گردون بر خوان نوالش نرسد　　　قصر فردوس به نیکوی جلالش نرسد
دست ادراک به دامان کمالش نرسد　　　پای بگذارد اگر بر سر هوش اوهام
ای ز تیر تو همه دشمن دولت خسته　　　تیر از شرم تو در چرخ قلم بشکسته
تیره بر برج خصمش در شادی بسته　　　از سعادت شده بی تیره و درهم بنشسته
طایر دولت و اقبال و شرف بنشسته　　　هر سه هم شده به پرواز تو بر لب بام
قبه قصر جلال تو به علیین است　　　مهر و کین تو یکی خلد و یکی سجین است
جای که حکم تو خورشید و مه و پروین است　　　بر مهرهای تو از خیل ملک تحسین است

توسن

توسن چرخ تو را زیر رکاب و زرین　　　نکند سرکشی از حکم تو هست است رام
همه دوست تو یکی بحر بکی کاشی　　　نظم و نثر تو به از لؤلؤ و مرجاشی
کار دشوار به تدبیر تو آسانشی　　　شیر بهمان فلک بر تو نه پاشی
نهمین شش جهت بنده فرماشی　　　که مطیع است تو سو نه فلک و هفت اجرام
در میان ورا از همه افزونی تو　　　گنجی از فضل و هنر داری و قارونی تو
شاه اسکندر عصر ابن و فلاطونی تو　　　شاد کام از اثر گردش گردونی تو
شکر ایزد که نکوتر ز فریدونی تو　　　همچنان قسم که نور است نکوتر ز ظلام
همه خواه شه از تیغ و قلم اندری　　　نقش جور و ستم از روی جهان بستردی
فرق فرقد را در زیر قدم بسپردی　　　تخم نیکی بجهان کشتی و زو برخوردی
در سخن نام راعی و فرزدق بردی　　　در هنر گوی ربودی ز وزیران عظام
بهجت از جام سرائی و مسمط خوانی　　　گوی بهجه ز منوچهری و از خاقانی
او است استاد نخستین که ندارد ثانی　　　وقت آنست که از قید غمش برهانی

یعنی از شاه بر آلش لقبی بستانی — تا در او فرخنده شود از لقبش قدر و مقام

تا کمر جامه دسیانه بهها سون جرزد — تا در از عشق رخ کمر مهر بتیبد بسوزد

تا کمر زار دل کمر کنج گهر اندوزد — تا در بر شاخ سمن باد خزان کین توزد

تا در در بزم فلک شمع قمر افروزد — فلکت باد مطیع و قمرت باد غلام

فتح و نصرت به یمین و به یسارت بادا — دین و دولت قوی از کلک زر آثارت بادا

شاه بخت همیشه به کنارت بادا — بر سر مسند اقبال قرارت بادا

ایزد اندر همه جهان یاور و یارت بادا — تا جهان است تو را در جهان باد کام

در مراجعت موکب ظفر کوکب شاهنشاه ظل الله از سفر فرنگ بدار الخلافه

موکب اقدس شاهنشه اسلام پناه — از سفر آمد و اوست سعادت همراه

جشن از آمدن اوست ز ماهی تا ماه — رفت با عز و شرف آمد با حشمت و جاه

برقصش بود جهان آمدنش هست چنین

شکر ایزد همه شه را که دانشمند — آمده را بهم دولت چو بسی پیوند

در اروپ

در اروپ رفت پی سیر و سیاحت خند — اینک آمد ز اروپ خرم و شاد و خورسند

شادی و خرمی او به بسیار است زمین

با شهنشاه اروپ عهد محبت بربست — رشته دوستی و مهر بهم در پیوست

شهر پاریس ز سر مهر به دامانش بست — شاد و خرم ز سفر آمد و بر تخت نشست

رونق افزود به دولت شرف افزود بدین

گشت روشن ز فروغ رخ او چشم جهان — شد نثار قدم او سر صاحب کلهان

رهی و چاکر و فرمان بر او شد مهان — گرد ایام شهنشاه که در گرد جهان

آورد بار دگر روی جهان رنگین

سفر از شاه جهان کرد بسی نغز و نکوست — زانکه اسکندر عصر است مقرر داند دوست

یاد خضر نبی است و سفرش عالم جوست — هم جهان گیر و هم عمر ابد قسمت اوست

زین که بر نوش او مشهور است و یقین

از پی سیر و تفرج سوی پاریس شتافت — ملک پاریس ز فیض قدمش رونق یافت

فلک از غم جگر دشمن او بشکافت　　تا در اقلیم او ز پی چلچ خسارش شرف

گشت اقلیم او ز پی خوشتر از خلد برین

شهریاری که بود ایزد داور یارش　　عدل و داد است و هنرمندی و نیکوی کارش

می‌رسد نور بگردون ز مه رخسارش　　شاد گشته همه شاهان اوز پی از دیدارش

چون ملایک ز جناب نبی بار بیین

مهر و مه چاکر و فرمانبر روز و شب او　　سر سیاره و ثابت بسم مرکب او است

نور اقبال و شرف جلوه‌گر از کوکب اوست　　فتح و فیروزی و حشمت همه در موکب اوست

حشمت موکب او کیوان زد خیمین

شهریارا ملکا تاج ور اطراف کرا　　از پی بنده تو شد تاج و سریر و کمرا

آورد سجده بر جسم تو شمس و قمرا　　همچو بت سر زند از خامه هر الوان هنرا

خامهٔ لاغر تو ملک تو کرده سمین

کو کار است به شانت است به تخت شاهی　　صیت عدل تو رسیده است به ماه از ماهی

هستت

هستت از علم لدنی بجهان آگاهی　　دمی از حکم تو گر خرج کند گمراهی

از بلندی زندش انجم و داور برین

ثبت دین از قلم و تیغ تو محکم گردید　　گیتی از عدل تو خرم شد و چمن گل خندید

افسر و تخت شهی بر تو مه جاوید　　سر برافراشته از غرور شرف انسان رسید

پرچم رایت و اقبال تو بر علیین

بخشش دجله بود پیشهٔ تو در شب و روز　　پیش جود کف تو خوار و حقیر است کنوز

همه نورانی تو است اختر گیتی افروز　　همتی حق ساختش گنجی کشف رموز

بسکه خرم تو متین باشد و را تو زرین

ملکا خضر نبی تاخت بسوی ظلمات　　تا بر جاوید زید از اثر آب حیات

عمر جاوید نصیب تو شد اندر زرات　　جان فزا لطف تو جان بخش تر است از جنات

جا نگر از قهر تو جانکاه تر است از سجین

در جهان باشدت از عمر ابد بهره‌وری　　خضری و عمر تو چون خضر بگردد سپری

از نشان گوی ربودی تو بفر خرد فری	در هنرمندی و دین‌پروری و داناگری

طاق و یکتائی و کس نیست تو را جفت و قرین

از سکندر شرف قدر تو افزون باشد	در هنر صدر تو برتر ز فلاطون باشد

ناصر و یار تو را ایزد بیچون باشد	نه بمطیع تو همین گنبد گردون باشد

مطیع است تو را هور و زهره و ماه و پروین

ماه در مرکب و خورشید در ایوانستی	بر سر تخت فزون‌تر ز سلیمانستی

صدر اعظم به هنر آصف دورانستی	خواجه چون خضر و تو چون موسی عمرانستی

زانکه بر جان عدو تیغ تو کرده طنین

بهجت از بی‌بصری ناله کند چنبر نائی	دامن اوست ز اشک تره چون دریائی

غیر شهر تو به ندارد دگر اندر جائی	خوش بود بخشش شهر به به ناپیدائی

بکن از دست طلی کام رهی شیرین

تا که کسری بجهان شهره بعدل و داد است	تا ز افسانه بجودی حاتم نوشاد است

تا

تا که در باغ و چمن سوسن و سرو آزاد است	تا که گل خرم و خندان همه خرداد است

بر سر تخت شه خرم و خندان بنشین

چرخ اطلس و ملت ز تو افروخته باد	گنج تو از دُر و یاقوت و زر اندوخته باد

جگر دشمنت از آتش غم سوخته باد	چشم بدخواه تو از تیر اجل دوخته باد

مهر تو شاه و خدا مهر تو یار و معین

بهاریه در مدح و ستایش نواب مستطاب اشرف سلطان شاه نعیم یمین السلطان

صنما ایرج تو خوبتر از حور و پری	خیز و از کاخ بباغ ای که دی شد سپری

نوبهار آمد و آورد بنفشه طری	باد گسترده بر سبزه نسیم سحری

بوی شاه اسپرم و نکهت گل برگ طری	شد رونق شکن غالیه و مشک تتار

گه نوروز دگر بار ز فردوس رسید	برقع سبز ز رخسار گل سرخ کشید

خورد باید می بر سرخ گل و سبز نبید	ای پسر ایکه بچشم تو دلم اشک کرید

خیز و جهدی کن و پیش آر ز گلاجام نبید	که کنون روز عید است و که بوس و کنار

چون بهشان بر سر کرسی بود از زر دیهیم | زیر خاتم نکوش شهی جهت دو هفت اقلیم

شاه گلها شد از حکم خداوند حکیم | ابر دهش که تو انگر بجهان از زر و سیم

نرگس شده است عصائی بکف خود چو کلیم | لیکن افسوس که رنجور شده است و بیمار

بخت بد داشت بنفشه ز نصیبش غم شد | پیر گردید و قد او بجوانی خم شد

جامه در نیل زده در سلب ماتم شد | سر نوشتش ز ازل رنج و غم عالم شد

گوئیا عاشق روی گل عیسی دم شد | که چنین پشت خمیده بود اندر گلزار

تو سالنت نکوتر ز بهشت مینو | گلبنش جلوه کنانست چو حورا بر سو

سرو و شمشاد به بستند رده بر لب جو | به رعنا بجوی همه از طوبی کو

خیز و ای سرو گلندام به گلشن گذر و | پای گلبن بنشین و می گلگون بگسار

گل نشسته به سر تخت بسان پرویز | چون نکیسا شده بلبل ز نوا شور انگیز

میکند بارخ شیرین سمن ستیز | لب غنچه چو شکر خنده بود شکر ریز

ابر بگریست چو فرهاد بسم شبدیز | باد شاپور صفت کرد بسی نقش و نگار

غنچه

غنچه مریم بود و لاله مسیحا باشد | باد روح القدس و باغ کلیسا باشد

بانگ ناقوس هزار و شش طرب افزا باشد | بلبل از خواندن انجیل در او آوا باشد

سوسن و گل چو کشیش است و چو ترسا باشد | که یکی پوست صلیب و دگری بسته زنار

سرو مانند سلیمان شده با حشمت و جاه | قمری است آصف و هر سو ز طیور است سپاه

نهد بلقیس شقایق بلب جو خرگاه | جویبار است یکی صرح ممرّد ز میاه

هدهد باد بهاری برسید است ز راه | مژده آورد که اهریمن دی کرده فرار

چشم نرگس بچمن باز پر از خواب شده | جعد سنبل بدمن باز پر از تاب شده

قطرهٔ باران مانند در ناب شده | دهن لاله از او پر ز در نایاب شده

سوسن و سبزه بسی خرّم و شاداب شده | خرمی یافته اند از اثر بهار ابر

شد چمن بتکده و باد بهاری بتگر | یاسمین از بت فرخار بود نیکوتر

باد مانی شده و کرده بسی نقش و صور | از ورقهای گل او را است هزاران دفتر

ابر مانند کف خواجهٔ دارا گوهر | گاه بخشش به گل و لاله بود گوهربار

قلزم فضل و یم جود بهین السلطان | که بود طبع جوادش قلزم و یم احسان
شهریار است از او خرم و خورسند جهان | که نبوده است بخندد زر از سطوت بجهان
او به تدبیر کند سهل و نماید آسان | کار در شعلهٔ ملک شود چون دشوار

خواجه در فضل و هنر شهره و نامی باشد | نظم او خوبتر از نظم نظامی باشد
آسمان معرفت او بو العلایی باشد | چاکر او مه و انجم بتمامی باشد
او چنان پیش شهنشاه گرامی باشد | که گرامیست علی پیش رسول مختار

شاه مانند سلیمان بود از عز و شرف | خواجه از دانش و تدبیر بود چون آصف
پی فرمان بر او خیل ملایک زده صف | به نثار قدم او همه سو جان بر کف
درگه شاه چو دریای پر از در و صدف | در را چون صدف او دست چو در شهوار

ثبت در لوح ز هنرمندی او ماثره راست | جوهر ملت از او پر ز فروغ آینه قصیاست
موسی عصر خواجه است و قلم او چو عصاست | جان دشمن ز ضرر قلم او به بلاست
گاه معجز بهمین خامهٔ او اثر در ماست | که هویدا ید بیضا بودش از رخسار

ایزد

ایزد از روز ازل کرد هنرمند ترا | این هنرمندی و زیرکی ببهاش بهای
گرد و از تقویتش هر مهر ویران آباد | حاسد او ز حسد جان بکند چون فرهاد
خواجه چون خسرو پرویز بود خرم و شاد | زانکه عز و شرف او سوی تو چو شیرین بکنار

ای که خورشید بود بحسن رخ ماه تو تو | حور عین خاک برو بد بمژه راه تو تو
هم ایزد بفضای شرف و جاه تو تو | برتر از چرخ کند رتبهٔ درگاه تو تو
تا در دل جگر دشمن و بدخواه تو تو | خنجری در کف او ماه که خداوند از جار

صد هزاران هنر از خامه پدیدار کنی | روز شو بر عدو از خامه شب تار کنی
دولت و دین همه سو محکم و ستوار کنی | خدمت از جان شهنشاه جهاندار کنی
نهمین زیر نگینش همه اقطار کنی | گنجش آکنده کنی از درم و از دینار

در بر شاه جهان جای سخن چاکری تو | که برا استاد ابیوردی استادی تو
گاه افشان و کرم ار صفت رادی تو | گره بود نگارنده و بگشادی تو
دال شد قافیه و صاحب عبالکر تو | که تو سوی دانش و تدبیر بود در همه کار

دانم از خواجهٔ محمد مهر سند ترت — که مهر سندی ورای تو اندر کهرت
بوسه گاه اگر باشد ز شرف خاک درت — کاش این بود به هر عمر فزون از ثمرت
هم دعاگوی تو بصحبت هم مدحگرت — هم ز الطاف تو پیوسته بود شکرگذار
تا که نور در فصل از آید در فروردین — تا گلستان به بهاران شود پرنسرین
تا که ابر آید و بارد بهمن در سمین — تا فروزد ز فلک اختر و ماه و پروین
تا که نیکوتر و بهتر ز یسار است یمین — بادت احباب و یعادیت یمین و یسار

در مراجعت نواب اشرف حضرت شاهزاده اعظم عین السلطان از سفر عتبات عالیات

آمد عین السلطان ز سفر خجسته فر — از کربلای و کوی شرف بود از این سفر
شور حجاز داشت نخستین قدم بسر — در کربلا رسید به پیروزی و ظفر
دادش سروش غیب بگوش چنین خبر — کاین خانهٔ حسین به از خانهٔ خدا است
شاه شهی که در حرم او ز هر طرف — بربسته اند خیل ملائک هزار صف
حور بهشت خاک درش روبد از شعف — گرد ضریح و خاک در او بود تحف

اندر

اندر حدیث عایشه بنگر از شرف — هر یک زیارتش چو نود حج مصطفی است
چون خواجه این حدیث بنوشید از سروش — بگشود چشم دانش و بگشاد گوش هوش
بسترد پس ز لوح دل خویشتن نقوش — با دل بگفت نکتهٔ نغزی ز من نیوش
در این سرا بکار گری و نه که بکوش — زیرا که فیض و رحمت ایزد در این سرا است
بگرفت خواجه جای بر آنجا که درگهش — بوسیدش آستان و ضریحش برگهش
در بارگاه او به ارکوت بمعرکش — در هر زیارت اجر و صوابی دگر گرش
از گرد کار نصرت و فتح و ظفر گرفت — ایزد بدو به هر که در آن بقعه هرچه خواست
از صدق چهره سوده بر آن آستان جبین — هر حاجتی در خواست به دل شد روا یقین
آورده ابر چنگ سعادت بزیر زین — شیر است در یسارش و یمن است در یمین
همساخت کار دولت و همساخت کار دین — معلوم شد که پاک سرشتست هر که پارساست
با عز بی نهایت و با حشمت فزون — باز آمد او به ملک ری از کربلا کنون
جان بر نثار مقدمش از تن برون — روشن شد از شمایل نیکوی او عیون

بنگر به باز آمدنش زین سفر چنان | از عرش باز آمدن ختم انبیا
آن جادهٔ بزرگ بتوفیق ایزدی | بر آستان شاه نجف بوسها زدی
هر چیز خواستی ز خداوند سرمدی | دربار حاجت نکوی تو دیده بدی
با فرخی برفتی و با شادی آمدی | پیغمبر از تو راضی و ایزد ز تو رضاست
در کاظمین و سامره کردی که رهی | بگرفتی آن ضریح مقدس به بر همی
دادی هزار بوسه بر آن خاک در همی | در ساحت بهشت شدی لاله پر همی
عمر ابد بیافتی از این سفر همی | خضری تو نصیب از زلال چشمهٔ بقاست
ای چهر تو ز مهر منور چهره خوبتر | جمشیدی از جلال و فریدونی از هنر
گردون ز چرخ بسته بحکم تو کمر | داهم است گرد کار تو سو عمر زال زر
افراسیاب نفس بکشتی در این سفر | کیخسروی ضمیر تو جام جهان نماست
شکر خدا که خرم و خورسند شاهکان | از این سفر بیامدی ای میر نکته دان
گردیده‌ای بهشتی و از غم جدا جوان | از رفتن تو از تن بهجت برفت جان

جان نو

جان نو از حضور تو امروز یافت آن | در خاصیت حضور تو جان بخش و جانفزاست
از فرقت حضور تو بهجت نژند بود | غمگین و زار و خسته‌جان و مستمند بود
هنگام غیبت تو نصیبش گزند بود | گفتی دلش بر آتش غم چون سپند بود
هر شب پی دعای تو دستش بلند بود | سوی فلک بر این سخن او سوی خدا گواست
تا جلوه‌گر شود فلک ماه و مشتری | تا زر فشاند انجم از این چرخ چنبری
تا رسم شهریار بود داد گستری | تا صیت داد او به ثریاست از ثری
بادت نصیب فرخی و نیک اختری | خرم زیی که یاور تو شاه کربلاست

در صفت بهار و مدح جناب جلالتمآب حاجی آقای مجد الاشراف

خیز و بخرام بباغ ای صنم حور سرشت | که بهار است و بود باغ نکوتر ز بهشت
ایکه رضوان چو قدت سرو بفردوس نکشت | نوبهار آمد و افسر بسر نرگس هشت
میکند دعوی شاهنشهی اندر گلگشت | دارد از سوسن و نسرین سپه و لشکرها
عید جمشید آمد و نوروز و مه جشن عجم | چمن آراسته گردید چو گلزار ارم

غنچه خندان شد و گل شاد و شقایق خرم سبزه شاداب نو و سبزه و شاه اسپرغم
خسرو گل بسر تخت نهاده است قدم ابر گهبار است نثار قدمش گوهرها
شاخ گل افسر جم باشد و تاج کاوس خنجر زد باغ بگنج گهر و قابوس
یاسمین جلوه کنان است بسان طاوس میزند بر دهن شاهد گل بلبل بوس
ابر مشاطه شد و سوسن آراسته عروس بیتش از قطره باران حلل و زیورها
باز بر طرف چمن خسروی الوان رسته مونس لاله شده در بر او بنشسته
سرو با شاخ سمن عهد محبت بسته صف بنفشه بلب جو زده دسته دسته
قبه شاخ چو چرخ برین است و در او بتوره تابد از نسترن و لاله مه و اخترها
نرگس از قطره باران می سیمین دارد سیکبار است و بکف ساغر زرین دارد
شوخ چشم است و نظر سوی ریاحین دارد ناز بر لاله کند فخر به نسرین دارد
از زر و سیم بسی زینت و آذین دارد باشد او سوی به نقد سیم و بدامن زرها
سرو آزادی و شمشاد سرافرازی کرد شاخ گل دلبری و شوخی و طنازی کرد

بلبل

بلبل از قول و غزل قافیه پردازی کرد کبک با فاخته همدم شده دمسازی کرد
باد با جعد بنفشه بچمن بازی کرد ریخت از جعد شکن در شکنش عنبرها
از قدح نوشی نرگس شده بیدار شاکی گوئیا ابر گهری ذات ندارد پاکی
گشد این چشم دریده بچمن چالاکی می عیان نوشد و خوشخونه بر بیباکی
شهره گشته است به بیهوشی و بی ادراکی پی به پی لیک بنوشیده ز می ساغرها
بوستان قصر خورنق شد و مشکوی سدیر فرودین گو چو بهرام جهان را تسخیر
باد مانند سنمار بود بانی سپر صنعت او همه نغز است و بدیعست نحریر
ابر چون مانی نقاش نگارد تصویر باشد از نقش و نگارش بچمن دفترها
در چنین فصل دلا بر کل شده مانوس و حبیب مرحبا هر که بود با سر و سامان به نصیب
در سرایم چو غزالان بسر آید غزل شد نصیبم طرب و شادی و مستی ز ازل
بود ام اینهمه از عاطفت میر اجل آن گرامی خلف خاتم پیغمبرها
مجد الاشراف که در مجد و شرف طاق بود شهره شهر به نیکوئی و اخلاق بود

۱۳۴

قادر و مقتدر و فایض و نطّاق بود   ناصر و یاور او ایزد خلّاق بود

او بدانش ورای افسانهٔ آفاق بود   گوی دانش بربوده است ز دانشورها

کرده ایزد بجهان محترم و محتشمش   حشمت و جاه کیان هاله و اقبال حشمش

میزند ماه فلک بوسه بخاک قدمش   ماه و پروین همه هستند ز خیل خدمش

لرزه ها او فتد از بیم صریر قلمش   دشمنان را همه بر جان و تن و پیکرها

چون بهنگام طرب بزم طرب آراید   قدح و جام او از فلک و خور باید

ماه فرمان بوش هرچه که مفرماید   ز آسمان زهرهٔ چنگی بزمین می‌آید

بهر رامشگری و رخ بدر او ساید   گیرد اذن و بوش در صف رامشگرها

ایکه هنگام سخا ابر دُرافشانی تو   حاتم عصر خود از بخشش و احسانی تو

خوبروتر بسی از یوسف کنعانی تو   گاه تقریر سخن سنج و سخندانی تو

در هنر آصف و در رتبه سلیمانی تو   به فرمان تو صف بزده فرمانبرها

جود و بخشش به هنر و طبع تو دارد پیوند   هستی از جود و سخای بدل و بی‌مانند

گردکار

گردکار ار تو بود شاد و سپهر خورسند   شد عمر تو دراز و شده بخت تو بلند

با چنین مجد و شرف چون نه نشینی بسمند   بر سُم اسب تو سایند ملایک سرها

روزگاریست که چه مدت شاهنشاهی   بر در شاه جهان شده ثناخواهی

نهمین قاجار و فرمانده و صاحبجاهی   که ز اسرار جهان با خبر و آگاهی

بر عدو می نگری جان بتنش میکاهی   میرد از بر تن و جانش ز غضب آذرها

شاد و خرّم ز تو هستند خوانین قجر   سبز شته است خدا مهر تو در طین قجر

تو گرامی تری از چشم جهان بین قجر   استوار است در ایّام تو آئین قجر

لطف و قهر تو بود جنّت و سجّین قجر   مجلس تو است بهشت و کف تو کوثرها

آفرین بر قلم مدح نگار بهجت   گر ازل مدح نگاری شده کار بهجت

می الطاف تو شکست خمار بهجت   روشن از جود تو شد دیدهٔ تار بهجت

گل امّید شکفته است ز خار بهجت   گر زند شاه نگشودی برخ او درها

چهره های سته ماضیه از احسانم   در شور کرم و جود به بخشی نانم

بکن ز بخشش امثال چو من خدام | بر مواجب بفزا مبلغ ده تومانم
که به پیش تو ثناگستر و مدحت خوانم | نیک نامند بزرگان ز ثناگسترها

تا دمد فصل بهاران بگلستان لاله | تا کند از غم گل بلبل مسکین ناله
تا ز بر شاخ سمن ابر ببارد ژاله | تا ز بر گرد مه چارده بندد هاله
تا حلاوت بود اندر شکر بنگاله | شاد باشی و ز نی خامه بخور شکرها

یاور و یار همه کار پیمبر بادت | شوکت و مجد و شرف بهره ز منبر بادت
عز و اقبال و زر که همه در بر بادت | باده عیش به مینا و بساغر بادت
گوش بر نغمه چنگ و دف و مزمر بادت | شاد و خرم بزی از وصل نکو منظرها

در رفتن ماه مبارک رمضان و آمدن عید و ستایش نواب والا عین السلطان

مه صیام برفت ای هلال ابرو | هلال عید ز بام فلک نمود رو
بجستجوی هلالست هر کس از هر سو | هلال ابروی من خیز و سوی بام بپو
ز ماه ابروی تو جلوه گر شود هلال

هزار

هزار شکر مه ماه صیام شد سپری | هلال عید مبارک بکرد جلوه گری
تو ای پری رخ من رنج روزه چند بری | مگیر روزه که روزه حرام شد به پری
خدای بر سر پایان روزه کرده حلال

ز روی تو صنما رنج روزه رونق برد | رخت ز ناله نخوردن بسان گل پژمرد
بیار باده که امروز باده باید خورد | گره ز زلف تو خواهم بجای سبحه شمرد
ز آخر رمضانست و اول شوال

بسان بیژن اسیرم بچاه غم اکنون | تهمتنا بکش از چاه غم مرا بیرون
که جور و صدمه ضحاک روزه کشت فزون | رسید عید مبارک بفر افریدون
کشید لشکر و افراشت رایت اقبال

همیشه شهره بما می کشان بکرد ستیز | بمیکده که در آورد جست و چابک و تیز
گذشت نوبت تقوی و طاعت و پرهیز | بس است سبحه شمردن بجام باده بریز
ز مهر سبحه شمردن کشیده ام ملال

ز رنج روزه بسی لاغر و نوان شده‌ام   ز لاغری چو خیال از نظرها نهان شده‌ام
بسان چشم تو بیمار و ناتوان شده‌ام   چو تیر بودم از این پیش و چون کمان شده‌ام
قد الف صفتم خمیده شد چو هلال

خدا گواست که یکماه پارسا بودم   پی نماز و پرستیدن خدا بودم
بفکر سبحه و سجاده و دعا بودم   بعجز و لابه بدرگاه کبریا بودم
چو بوده‌ام برم بیزار لیک ازین اعمال

مها ز دست تو یکمه نخورده‌ام باده   که کار من همه با سبحه بود و سجاده
هزار شکر که شد برگ عیشم آماده   ز یمن عاطفت حضرت ملکزاده
سپهر مجد و شرف آفتاب عز و جلال

یمین حضرت سلطان وزیر دانشمند   که ملک دولت و دین شد بکلک او پیوند
بود بفضل و هنر بی‌نظیر و بیمانند   بغیر صاحب عباد و خواجهٔ ممیند
کسش نظیر نباشد بدانش و بکمال

بنگاه

نگاه خشم و غضب قصد جان کند قلمش   که کار ناوک و کار سنان کند قلمش
غبار عمر عدو سوخت آن کند قلمش   بجان دشمن دولت همان کند قلمش
هر گرد نیزهٔ گشواد و تیر رستم زال

ببسته‌اند پی حکم او کمر مه و مهر   بخاک مقدم او سوده‌اند سر مه و مهر
هزار سجده برندش بخاک در مه و مهر   اگر کند نظر از چشم مهر بر مه و مهر
شوند تا به ابد ایمن از محاق زوال

به ملک بسکه خداوند دانش و هنرش   رموز غیب شود بر ضمیر جلوه‌گرش
ز علمهای لدنی همی بود خبرش   بسان خضر نبی که است بهره‌ورش
ز زندگانی جاوید ایزد متعال

در شرح درخت تاک صفت انگور و ساختن شراب و ستایش شاهنشاه مالک رقاب

از خزان شد وزان و مهر برآمد   با علم فتح کاویان ز ره آمد
نوبت بزم چون گل کینه آمد   گرد خزان عزم رزم و با سپه آمد

حمله کنان در میان رزمگه آمد تیغ ز سرما کشید و زد بر باچین
توسن شکوفه شد ای نگار بپرید نافهٔ مشکین فراز آر به شکو
می توان خورد نیز از این بلبجه زانکه گلستان تهی شد از گل خورو
در گل و نسرین نه رنگ باشد و نه بو رنگ ز گل رفته است و بوی ز نسرین
تاکه رز در خزان ز بهره چنین زلو بیشتر از سی هزار و نهصد و پنجاه
قابله از آفتاب بوشش و از باد هیچ نکرد آور در زلون فریاد
سهر بسی زلو و شیر بر بچگان داد گرد از آن شیر جانشان لب شیرین
آن بچگان را که رخ خویش به پرورد شیر به ماد و ز شیر فربهشان کرد
هشت مهه و تر از رخشان گرد خوابگه از بهرشان ز مهر به گسترد
شندس سبز و حریر سبز بیاورد ساختشان زین دو چیز بستر و بالین
دخترکانش شدند کره مدور محکم گردن شدند و فربه پیکر
چهره برافروختند چون مه اختر این یک از آن بیش جلوه گشت نکوتر

پیش هم

پیش هم اندختران نکو منظر جمع شدندی بسان خوشهٔ پروین
تا نظر کرد چون بمنظر لان مهر بورزید و تاخت در بر لان
خویشتن افکند بر تن و سر لان بوسه بسیار زد به پیکر لان
در برشان خفت و گشت شوهر لان لیک میانشان نه عقد بود نه کابین
دخترکان حامله شدند یکبار جا بشکمشان گرفت بچه بسیار
شد رخشان زرد و شد شکمشان پربار راز نهانشان ز پرده گشت پدیدار
رزبان یک روز باخبر شد از این کار در بر لان بتاخت با غضب و کین
بر رخ آن دختران بکرد نظاره دیده بر آبستن از نه اند وستاره
زآتش غم بر دلش جهید شراره گفت به تیغی کنم شکمشان پاره
چوب زنم بر شه فزون ز شماره زانکه شه لو سهرای کار بود این
تیغ کشید و برابروان گره افکند آمد و ببرید بندشان ز ار بند
نه ز نبی شرم کرد نه ز خداوند در بر مادر برید گردن فرزند

با غضب و کینه سر پیکرشان کند | که بجانشان هزار لعنت و نفرین
چون همه سو سر بریده و چنین همه سو کشت | از پس کشتن دریدشان شکم و پشت
جست و درافکندشان ز جور بچرخشت | پیکرشان سو بخت بالگد و مشت
خون بکایک بجست از سر انگشت | شد سر انگشت او ز خونشان رنگین
پس همگان را بخم فکند یکبار | آنگه و هر روز چوبشان زد بسیار
بست سر خم بخشت محکم و استوار | که ز بندانشان اسیر و گرفتار
یک چندگه داشتشد لوثیت و آزار | یعنی از ماه مهر تا به تشرین
روزی رزبان بیامد و جست و بر خم | آمد و بگشاد خشت لیغ از سر خم
دید فروزد در خم لبی مه و انجم | بر شده خم زآفتاب چرخ چهارم
خیره شد و پس گشود لب بتکلم | که بر انوارشان هزار الوان تحسین
گفت که ای لعبتان زهره شمایید | حسن به نشتر شده زاو اید
بر رخشان هر کسی است عاشق و شاید | زانکه نکوصورتید و نیک خصایید

جویدمان

جویدتان وصف هر کسی بنسایید | طالبتان زانمی تقلان ز تحسین
قوت جسم و راح روح قوت جانید | مایه عیش و نشاط پیر و جوانید
از فلک خم چو زهره جلوه کنانید | ماه زمینید و آفتاب زمانید
درخور بزم خدایگان جهانید | خسرو آفاق شهریار سلاطین
تاج سر خسروان مظفر دین شاه | آنکه بتاجش هزار سجده برد ماه
کرده ز اسرار غیب ایزدش آگاه | لطفش جان پرور است و قهرش جانکاه
قصه عدلش بود همیشه در افواه | عدل به گستره عدل باشدش آئین
بوسه سلیمان زند بپای سریرش | برتر از آصف بود یگانه وزیرش
صبح ممرد نمونه ز ضمیرش | نیست ز شاهان شهی شبیه و نظیرش
ماه بود سجده پیش رای منیرش | همچو برهمن به پیش آذر برزین
بسته به تیغی خدای فتح و ظفر را | کهم مطیعش سپهر و شمس و قمر را
بر سرش ایزد نهاده افسر زر را | داده بدو تاج و تخت جد و پدر را

بر همه بخشیده گنجهای گهر را — شاد ز جوش بهو توانگر و مسکین

مهر بهوش نوربخش و کف بهوش زلو — سنگ بهادار است و رسم سنگی بهادار

او جهان دار عدل و دار همی دار — نام انوشیروان برفته است از یاد

پیشه او عدل و داد باشد و از داد — دولت چوین سو به داد زینت و آیین

ای بخت خوشتر ز شاخ طرزد — مهر تو را مهر در سپهر نور زد

نور هنر بسکه از جمال تو سر زد — پیش جمال تو به هیچ نیرزد

پیکر خاقان چین ز بیم تو لرزد — گاه غضب چون برابروان فکنی چین

بر بخشنده گنجهای گهر را | ستاره خروشش [illegible]

هر روز ز بخشش و کف گوهرزا | [illegible] فراوان است و هم [illegible]

ای جهان را عدل و داد هر جا | [illegible] شیروان [illegible]

چنین او عدل و داد باشد [illegible] | [illegible]

ای تخت دولت ز تو گشت [illegible] | مهر تو و مهر ز سپهر [illegible]

دور [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در شهادت امیر مؤمنان علی علیه السلام

مرتضی رفت بمسجد سحر از بهر نماز	تا بمحراب عبادت بخدا گوید راز

بود در سجده که بار این فلک شعبده باز	برخ آل علی کرد در غم را باز

ابن ملجم ز پی کشتنش از جای بجست	سر او را بیکی ضربت شمشیر بخست

من چه گویم که از آن واقعه مسجد چون شد	شورشی خواست که حال همه دیگرگون شد

بود آن زخم بسی کاری و در رخ او خون شد	خون چنان جست که محراب محیط خون شد

رفت از صدمهٔ آن زخم شهنشاه از هوش	شد عیان شور قیامت ز جهان در خروش

خبر قتل علی چونکه بزینب برسید	دست غم زد به سر و بر تن خود جامه درید

رخ بناخن بخراشید و ز دل نعره کشید	موکنان مویه کنان پیش برادر بدوید

گفت ای جان برادر پدر ما کشتند	سرش از ضربت بیداد بخون آغشتند

از دم خویش کشیدند حسین و حسن آه	رو نهادند بمسجد همه با حال تباه

تاج دیدند گه از زخم عدو بر سر شاه / پشت هر یک شد از این غصه دو تا

پس ز مسجد بسوی خانه ببردند او را / زار و بیمار بر زینب بسپردند او را

بجمال پدر خویش چو زینب نگریست / نعرهٔ واابتا بر زد و چون ابر گریست

گفت ای جان پدر بی تو نمی باید زیست / در جهان من چه کنم بعد تو تکلیفم چیست

کاش پیش از تو مرا گرگ اجل پاره کند / مرگ من درد سر و درد مرا چاره کند

ای پدر یک نظر افکن بدو چشم تر من / بنگر حال من خستهٔ غم پرور من

در جهان کاش نمی زاد مرا مادر من / تا نمیریخت فلک خاک سیه بر سر من

گردش چرخ مرا خاک سیه بر سر ریخت / از جفا رشتهٔ امید من از کف بگسیخت

بی وجود تو نخواهم کشم از سینه نفس / که ز عمرم آنچه گذشته است مرا باشد بس

زود تر ران اجل سوی من ای کاش فرس / تا نگوید دگر زینب شده خوار و بیکس

این بگفت و ز جگر نعره زد و رفت از هوش / ام کلثوم پس آنگاه بر آورد خروش

کای پدر جان چه کنم من ز غم بی پدری / وقت آنست که بر حالت زارم نگری

تو بمن

تو بمن بنگر و من بر تو کنم نوحه گری / که نصیب من و تو شد ز ازل خون جگری

ابن ملجم نشکست از غم تو پشت مرا / هم تو را کشت و هم از بی پدری کشت مرا

مادرم فاطمه ما را بتو بسپرد و برفت / از ستمهای عمر خون جگر خورد و برفت

رنج و اندوه و مشقت ز جهان برد و برفت / خفت در بستر و بیمار شد و مرد و برفت

نیست امروز که بر حال من و تو نگرد / معجر از سر کشد و بر تن خود جامه درد

ای وصی نبی ای شیر حق ای شاه نجف / عمر بهجت شده در سوختهٔ نفس تلف

از گناه است پشیمان و در آه است و اسف / دامن دوستی و مهر تو دارد در کف

از سر رحمت و فضل و کرم ای دست خدا / گره از کار فروبستهٔ بهجت بگشا

در شهادت و مرثیهٔ بتول عذرا فاطمه زهرا علیها السلام

روز غم باشد و ایام وفات زهراست / موسم زاری و هنگام عزاداری ماست

شورش و غلغله و ولوله در آل عباست / مصطفی گریه کنان است و علی نوحه سراست

گشته از سینهٔ حسین آه و کشد ناله حسن / ام کلثوم فغان دارد و زینب شیون

از جهان فاطمه با دیده خونبار برفت   بسکه از جور عمر بر دلش آزار برفت
در به پهلوش زد و محسنش از بار برفت   شد چنان زار که و قوت رفتار برفت
زد از جور بیازوش غلاف شمشیر   بست بر جاه و غدر سلسله بر گردن شیر
گرد غصب فدک و بر رخ او سیلی زد   حیله ورزید و از او نامه بو بکر بستد
نامه بدرید و به پهلوش فرو کوفت لگد   برد بی شرمی و بی باکی را از حد
از چنین صدمه برفت از تن او تاب و توان   خفت در بستر و بیمار شد و کرد فغان
گاهی از مرگ پدر داشت فغان و زاری   گاهی از جور عمر بود سرشکش جاری
گاه نالید ز رنجوری از بیماری   گاه میکرد برخ از مژه گوهر باری
الغرض دست اجل شد بگریبانش جفت   مرتضی آمد و بنشست ببالینش و گفت
ای گرامی تر و خوبتر از جان و دلم   چشم از هم بگشا و بکن از خود بحلم
گفت من از روی تو شرمنده ام و منفعلم   هر ز تو چنین گشتم و دست ز تو چون گسلم
که تو جان منی و دست ز جان نتوان شست   جای دارد بدلم مهر تو از روز نخست

کار

کار من بی تو ندانم بجهان چون گردد   همی از غم مرگ تو پر از خون گردد
دم بدم رنج یتیمان تو افزون گردد   دامن هر یک از اشک چو جیحون گردد
چون پس از مرگ تو بر نعش تو نظاره کنند   جامه در ماتم تو بر تن خود پاره کنند
بسخن باز کن ای فاطمه از هم لب را   شاد کن خاطر کلثوم و هم زینب را
کاش از جان تو زایل کند ایزد تب را   به پذیر از من محنت زده این مطلب را
خیز از بستر و بنشین و دگر ناله مکن   چشم اطفال خود از اشک پر از ژاله مکن
بعد از این زینب و کلثوم تو گردند اسیر   از جفا بندد شان شمر ببازو زنجیر
تازیانه بزند بر سرشان شمر شریر   همرهان بانوشان در نظر خلق حقیر
خوار گردند و بویرانه مکانشان باشد   آه و افسوس که نه آب و نه نانشان باشد
این حسینی که تو پروردیش این سان بکنار   زدیش بوسه گهی بر لب و گاهی بعذار
ندهند آبش و لب تشنه کشند او را زار   بزنندش به بدن تیر فزون ز هزار
شمر خنجر کشد و سر برد از پیکر او   از سر نیزه چه خورشید بتابد سر او

یارب ای خالق عرش و فلک و لوح و قلم — الحق اوند بهشت و سقر و نور و ظلم

پشت بشکسته شد از بار خطاکاری خم — غرق دریای گناه است ز سر تا بقدم

درگذر از همه او بجلال زهرا — تو کن از فضل و کرم حاجت او را تو روا

در شهادت و مرثیه امام ممتحن حضرت حسن ابن علی علیه السلام

ای دل غمزده گاه غم و ماه صفر است — روز قتل حسن آن خسرو خسته جگر است

علی و فاطمه را بر دل و بر جان شرر است — در گلستان جنان چشم رسل نوحه گر است

گوییا فوج از زهر حسن تشنه گشته — جگر پاره او گشته به خون آغشته

نیم شب تشنه شد و چشم گشود او از خواب — کوزه برداشت ز بالین و بیاشامید آب

وه چه آبی که شد از آتش آن آب کباب — جگرش سوخت از آن آب و برفت اندر تاب

ناله از سوز جگر کرد و بگفت ای زینب — طشت پیش آر که جانم برسیده است به لب

دید چون زینب غمدیده پر از خون گردید — طشت آورد چو از آن واقعه محزون گردید

التهاب جگر او همی افزون گردید — حال او از اثر زهر دگرگون گردید

ازگلو

از گلو ریخت بسی لخت جگر اندر طشت — طشت یکپاره ز لخت جگرش پر چون گشت

زینب غمزده وقتیکه چنین واقعه دید — دست بر سر زد و معجر ز سر خویش کشید

از جگر ناله برآورد و به تن جامه درید — خون دل در عوض اشک ز مژگان بارید

گفت این زهر در آب تو که بر افکنده است — که تو را در جگر اینگونه شرر افکنده است

ای برادر جگرم رفته ز دستم چاره — جگرت از ستم جعده شده صد پاره

دل او سخت تر است از حجر و از خاره — گندش کاش خدا از سر ما آواره

نرسد او بمراد و نشود کام روا — آتشی بر دل و بر جان زنش باز چرا

نیست بعد از تو مرا مونس و غمخوار کسی — بعد از آنم تو بود البته بمردن هوسی

نتوانم دگر از سینه برآرم نفسی — که جهان بی تو مرا تنگ تر است از قفسی

من بیچاره چه سازم به کجا رو آرم — که به دل داغ غم مرگ برادر دارم

ناله میکرد پس آنگاه ببالین پسرش — قاسم زار شکسته دل خسته جگرش

منجر شد از این ماتم و میزد بسرش — قصه میکرد بدین سان غم هجر پدرش

کای پدر درد یتیمی بتر از هر درد است | از غم بی پدری روی یتیمان زرد است
کاش پیش از تو بمیرم به یتیمی نرسم | که یتیمی بخلاند بجگر خار و خسم
دست بر سر ز محبت نکشد هیچ کسم | لشکر غصه و غم صف زند از پیش و پسم
باشد از بی پدری خاطر غمناک مرا | جگر غرقه بخون و دل صد چاک مرا
پسر کوچک شیرین سخنش عبد الله | آه و از سر حسرت به پدر کرد نگاه
اشک از دیده بیارید و بگفت ای پدر آه | که شد از دامن الطاف تو دستم کوتاه
سایهٔ لطف تو بر داشته شد از سر من | ببر از این جای بجایی که هم غم پرور من
بهجت از سوخته نفس در آزار بود | که به غم و اندوه گرفتار بود
داند ایزد که سیه روز و گنهکار بود | پشت او از گنه و جرم نگونسار بود
کرد کار الجلال و شرف آل عبا | در گذر از گنه بهجت پر جرم و خطا

در مصیبت و شهادت حضرت سید الشهدا علیه السلام

خسرو تشنه لب افتاد چه از زین بزمین | گفتی افتاد در آندم ز زمین عرش برین

بکوم

بکوم از تاب عطش در نفس باز پسین | ناله میکرد ز سوز دل و میگفت چنین
تشنگی کشت مرا دل ز جوم گشت کباب | کی آخر بمن تشنه دهد جرعهٔ آب
آه و افسوس که بی قاسم و جعفر شده‌ام | بی معین گشتم و بی ناصر و یاور شده‌ام
پر در نجور ز داغ علی اکبر شده‌ام | خسته دل از غم عباس دلاور شده‌ام
از علی اکبر من تا بعلی اصغر من | گشته کشته یکایک ز جفا در بر من
بی برادر شدم و بی پسر و بی انصار | نه معین دارم و نه دادرس و نه غمخوار
تک پسر در حرم من بود آنهم بیمار | خفته در بستر بیماری و باشد تب دار
ناتوانست و علیلست و گرفتار تب است | دور کار نیست که از سوز تب اندر تعب است
همچنان مار گزیده بخود او می پیچید | دست و پا میزد و در دجلهٔ خون مغلطید
تشنه لب بود ز سوز عطش او می نالید | هر زمان جرعهٔ آبی ز عدو می طلبید
آب یکقطره نمیریخت کس او را بگلو | جان عالم بفدای گلوی تشنهٔ او
شمر بگرفت بکف خنجر و آمد بسرش | دید سوز عطش افکنده شرر در جگرش

زیر لب حسن از ره گفت بریم تشنه سرش   تا دهد آب ز سر چشمهٔ کوثر پدرش
پدر او ست اگر ساقی کوثر بجهان   او چرا از عطش اینگونه بود ناله کنان
از جفا آمد و بر سینهٔ زارش بنشست   خنجری از پی قتلش بگرفت اندر دست
گفت من شمرم و هم بحشم و بی دینم و مست   کمر اندر پی قتل تو به بستم ز الست
نه همی آب دهم تشنه تورا سر ببرم   سرت از تن ز قفا با دم خنجر ببرم
خسرو تشنه لبان گفت که دیدم در خواب   جمع گشته همه در دم سگ پیچد و تاب
زان سگان یک سگ ابلق سوی من گردد شتاب   شدم آزرده ز دندانش و گشتم بیتاب
سگ ابلق تویی ای شمر لعین در تعبیر   که چنین می‌کشیم بی کنه و بی تقصیر
زین سخن شمر بر آورد گره و چین افکند   گفت کردی تو چرا بر سگ ابلق مانند
کشمت زار و بخاک افکنمت خوار و نژند   بر سر نیزه سرت را زنم از کین بلند
تشنه لب پسر شیر خدا خواهم کشت   تا که رنگین کنم از خون خداوند انگشت
خنجر جور و جفا شمر جفاکار کشید   از قفا با لب تشنه سر او را ببرید

شور و

شور و غوغای قیامت بجهان گشت پدید   روز چون شب شد و گردون ز زمین خون بارید
کاش این لحظه که این واقعه می‌گشت عیان   نیست می‌شد همه هستی و میسوخت جهان
ملکا تشنه لبان خسرو بی‌سر سرا   زخم بودی ز ستاره به تنت بیشترا
بهجت از ماتم تو آه کشد از جگرا   هم تو را مرثیه خوان باشد و هم نوحه‌گرا
حاجتی دارم سوی تو پناه آورده   بس گنه روی بهشتا سوی شاه آورده

زینب غمزده از خیمه سرا بیرون شد   تا به نزدیک برادر چو رسید و چون شد
پای بر جسم بنهاد و جگرش پر خون شد   دیده بگشود غمی بر غمش افزون شد
دید از اسب فتاده است برادر بزمین   خفته بر خاک و بود خاک بر او را بالین
غرقهٔ دجلهٔ خونست و بخون غوطه ور است   زخم کاری ز ستاره به تنش بیشتر است
تشنهٔ آب فراتست و فراتش پر آب است   جگر او ز عطش سوخته و پر شرر است
پسر ساقی کوثر ز عطش مینالد   هر خس و خار بر جان نبی می‌نالد

سینهٔ او شد از ناوک پیکان خسته   شمر بر سینهٔ زارش ز جفا بنشسته
ناله میکرد ز سوز جگر و پیوسته   دست و پا میزد و میگفت بشمر آهسته
پسر فاطمه شاه تشنه لب تشنه منم   آب بر من بده آنگاه ببر سر ز تنم
زینب غمزده چون دید که شمر کافر   با قد خمیده لب تشنه کشید خنجر
دست از بهر تماشا بنهاد او بر سر   گر در صورت نحس پسر سعد نظر
گفت از جسم حسین ابن علی سر ز جفا   میبرند و تو بر او می نگری وا اسفا
پسر سعد لعین گفت که ای زینب زار   زخم بر جسم حسین است فزون تر ز هزار
اگر او را بکشد شمر و شود با او یار   زخم شمشیر و سنان کشید او را ناچار
دست از جان حسین ابن علی باید شست   که شکسته نشود باز نبندد پر در پشت
چونکه مأیوس شد از یاری آن کافر کیش   رو به آن لشکر آن کرد ز غم با دل ریش
گفت یکمرد مگر نیست ز بیگانه و خویش   در میان تا که مسلمان بود و نیک اندیش
گر به یاری این خسرو بیکس گو شد   گوی دولت برد و جام شهادت نوشد

این

این سخن گفت و ز بالای تن آن بی سر رو   رفت در قتلگه و بر غمش او غم افزود
در بر خویش کشید آن بدن خون آلود   خنجر کین ز کف شمر جفاکار ربود
گفت بر جای بر او رحم کش این خواهر را   کشتش او لا و بکش زینب غم پرور را
خسرو تشنه لبان گفت که ای خواهر من   خیز و برگرد به خیمه منشین در بر من
پیش از آن دم که برد شمر سر از پیکر من   در خود جمع کن اطفال نکو مضطر من
همه را بر تو تو را من بخدا بسپردم   سر و جان را به ره مهر و وفا بسپردم
بشنو انجا هر محنت زده احوال مرا   این همه خون شده و این تن پامال مرا
بعد از این شمر بغارت برد اموال مرا   غل و زنجیر بگردن بنهد اطفال مرا
میزند کعب نی از جور و جفا بر تنشان   خوار گردند و بویرانه بود مسکنشان
یا رب از جرم و گناه همه یاران بگذر   هر کسی که ز من سر زده از آن بگذر
از خطاکاری این جمعیت نالان بگذر   صرف عصیان شده عمرش تو ز عصیان بگذر
از تو قصری بجهان خواهر و قصری بجنان   حاجتش نیز بود او را تو بحاجت برسان

مرثیه در قصهٔ خانهٔ خولی و سر حضرت سید الشهدا علیه السلام

جلوه گر شد سر ببریدهٔ او چون ز تنور   گفتی انوار خدا گرد تجلی از طور

خانهٔ خولی ملعون شد از آن سر پر نور   ای لب نوره در خانهٔ او کرد ظهور

لمعهٔ نور از آن سر به ثریا می شد   خجل از جلوهٔ او سینهٔ سینا می شد

مادرش فاطمه بر دیدن آن سر آمد   ناله سر کرد و در آن مطبخ در آمد

از غم بی پسری زار و مکدر آمد   گفتی او را ز جگر شعلهٔ آذر آمد

از شور آن سر ببریده بپا در برون   گرد از چشم ز هر سوی روان چشمهٔ خون

گفت جان و سر مادر بفدای سر تو   چشم بگشای که آمد بر تو مادر تو

با لب تشنه بریدند سر از پیکر تو   تشنه لب بودی و بود آب روان در بر تو

موج میزد به فرات آب و تو بودی تشنه   تشنه لب کشته جفاجان ترا با دشنه

خولی خانه خراب از ستم و از سر کو   سرت آورد به خاکستر مطبخ بنهاد

گرد ظلمات به در جوف تنور جا داد   آبروی تو ز مهمانی او رفت به باد

که

گه تنور است ترا منزل و خاکستر فرش   ای مقامات ز بلندی شده برتر از عرش

خسرو تشنه لبان گفت که ای مادر من   شمر ملعون ببریده است سر از پیکر من

آه افسوس چه شد کشته علی اکبر من   دست عباس فکندند ز تن در بر من

عشرت قاسم دلدار بدل شد به عزا   نو عروسش ببر انگشت ز خون بست حنا

از غم مرگ علی اکبر هجده ساله   ام لیلا به سرم گرد هزاران ناله

رخ او چون قمر و کاکل او چون هاله   مادرش از صفت ریخت ز مژگان ژاله

مو کشان مویه کنان بر سر نعشش بنشست   رخ بناخن بخراشید و لب از دندان خست

اشقی حرمله بر جان من پیر افکند   که به حلق علی اصغر ز کمان تیر افکند

سر در آغوش من آن کودک بی شیر افکند   خنده کرد و نظر بر من دلگیر افکند

یعنی از تشنه لبی رستم و سیراب شدم   آب نوشیدم و در دوش تو در خواب شدم

چونکه ببرید سرم از جفا شمر شریر   اهل بیتم همه را کرد گرفتار و اسیر

هر یکی را ز جفا بست به بازو زنجیر   کعب نی زد به یکایک ز صغیر و ز کبیر

ام کلثوم اسیر است و سکینه خوار است   عابدین بسته به غل باشد و زینب زار است

خاهرم زینب محنت زده خون میگرید   بنگر او را به ره شام که چون می گرید

بر سر ناقه سوار است و دو خون میگرید   از جفای فلک و بخت نگون میگرید

چون به یاد آورد او مرگ علی اکبر را   ناله و بر سر زانو بگذارد سر را

ای حسین ابن علی ای شه بی غسل و کفن   ای جگر گوشهٔ پیغمبر و ای فخر زمن

بهجت مرثیه خوان است گرفتار محن   سوی او یک نظر از چشم عنایت افکن

مستمری کن از مرحمت انعامش را   یک خانه روا کن بجهان کامش را

بند اول در صواب گریستن بر حضرت سید الشهدا علیه السلام

ای مه محرم است مه ماتم و عزا است   آشوب و شور و ولوله تا عرش کبریا است

پیوسته در مصیبت سلطان تشنه لب   افغان و آه و ناله بهر کوی و هر سرا است

اشکی که از دو چشم عزادار او چکد   آویز گوش حور چه در گران بها است

چشمی که در مصیبت او قطره گریست   آن چشم در قیامت پر نور و پر ضیا است

شها

شهانه توی بر زمین است نوحه گر   گر ماتمش فرشته بفریاد در سما است

ای مه بجای اشک زند در دل آتشش   از دیده خون ببار که هر درد دل دوا است

نام حسین چون گذرد بر زبان من   غمگین شوند جمعی و این نام غم فزا است

در ماتم شهنشه بی یار و بی معین   اندر بهشت نیست رسول خدا بما است

این جور بین که سر ببریدند از تنش   کان تن تن محمد و کان سر سر خدا است

کافر دلان ز رشته دین را گسیختند   بر روی خاک خون خدا را بریختند

بند دویم در ذکر مصیبت آن حضرت

شاهی که بود آب جهان مهر مادرش   لب تشنه شمر دون ببرید از قفا سرش

خاکم بسر که روز و شب او در کنار بود   عریان بخاک ماریه صد چاک پیکرش

این غم مرا کشد که بزیر سم ستور   پامال شد بدشت بلا جسم اطهرش

فریاد از آن زمان که ز شمشیر کوفیان   صد پاره گشت پیکر شهزاده اکبرش

دانی چه وقت پشت شهنشاه دین شکست   آندم که شد بریده دو دست برادرش

آب فرات موج زنان بود از عطش • درگاهواره گریه کنان بود اصغرش
از آنکه خواند چشم رسد گوشوار عرش بردند گوشوار زر از گوش دخترش
تیر از جفای حرمله جست از کمان و خست حلقوم اصغر و هم غنچه مادرش
شمر لعین نشست چو بر سینهٔ حسین بر پای بود چکمه و بر دست خنجرش
از راه فاطمه به بر خویش پروری خنجر کشید شمر و سرش از قفا برید

بند سیم در ذکر رسیدن بدشت کربلا

شاه شهید چون بسوی کربلا رسید گفت آسمان ذبیح دگر در منا رسید
در دشت ماریه ز جفا کاری یزید بر عترت رسول هزاران جفا رسید
حر آمد و گرفت سر راه بر حسین پس ابن سعد آمد و شمر از قفا رسید
می گفت ابن سعد که سرداری سپاه بر من بحکم ابن زیاد دغا رسید
بر روی اهل بیت ببستند آب را فریاد العطش ز زمین بر سما رسید
تیری که حرمله به جبین شاه دین فکند آن تیر جست و بر جگر خیر النسا رسید

روزیکه

روزیکه بو الحتوف شکستش جبین بسنگ چون منخری شکست بدین حد رسید
زین العباد دید پدر بیکس است گفت زینب سیاه نوبت شمع وعصا رسید
جبریل نوحه کرد و بر سینه میزند گوید که روز ماتم و روز عزا رسید
در بارگاه قدس بود ناله و خروش هستند قدسیان ز عزایش سیاه پوش

بند چهارم در دگر اسب خواستن

هرگز بغیر زینب غمدیده خواهری ناورده اسب مرگ برای برادری
چون شهریار تشنه لب آهنگ جنگ کرد میخواست تا سوار شود بر تکاوری
زینب برهنه گیس زنی هاشمی نژاد غرقه بخون قباله بهر گوشه پیکری
بگریست زار و رفت در اصطبل و زین نهاد برپشت ذو الجناح و بسته زحمت اخری
بگرفت پس عنانش و آورد بیحجبه گرد در پیش شهریار بشد خاکری
برپشت ذو الجناح شهنشاه بر نشست چونانکه آفتاب نشیند به صرصری
دانست زینب این نظر آخرین بود هرگز نبیندش بحرم بار دیگری

یاد آمدش وصیت مادر که گفته بود — در دشت کربلا چو شد او را ستمگری

زیر گلو ببوسش از آن پیشتر که شمر — بُرّد گلوی نازک او را به خنجری

گفت ای برادر آنکه بهشت است روی تو — خواهم که بوسه زنم بر گلوی تو

بند پنجم در کهنه پیراهن خواستن

دانم که تازه میشود از نو غم کهن — از کهنه جامه خواستنش چون کنم سخن

آمد به خیمه گاه و به زینب وداع کرد — گفت ای که گشته است نصیبت غم و محن

برخیز و از برای من خسته هین بیار — یک کهنه جامه تا کنم آن جامه را به تن

زینب پی‌اش بدو بگفت تو آخر شهنشهی — شایسته شهان نبود کهنه پیرهن

فرمود سید الشهدا این گروه جن — امروز می‌کشند مرا دور از وطن

چون کشته گشتم اسلحه و جامه‌های نو — بیرون کنند از تن غرقه به خون من

لیکن به کهنه جامه طمع کس نمی‌کند — بی‌قیمت است و ماندم انجامه بر بدن

هم حفظ از آفتاب کند پیکر مرا — هم پیکر مراست بجای یکی کفن

چون شمر

چون شمر دون سرم ببرد خواهر از آن — مخراش روی و مویه مکن روی را مکن

با هر چه صبر کرد که هر رنج و هر بلا — در هر بلا صوابی و اجری است از خدا

بند ششم در رفتن برزمگاه و حمله کردن بر سپاه

تیغی گرفت خسرو لب تشنگان بدست — بر آن گروه ها سگ حمله صد شکست

گاهی به میمنه شد و گاهی به میسره — با تیغ و نیزه گشت و فکند و درید و خست

مرکب براند سوی فرات از برای آب — مانند برق مرکب او در فرات جست

میخواست نوشد آب که تیری عدو فکند — آن تیر آمد و به لب لعل او نشست

بیرون شد از فرات و نخورد آب و تشنه بازگشت — تقدیر بود تشنه کشندش که از الست

گرد آمدند لشکر دشمن به گرد او — کردند تیر از پی قتلش رها ز شست

از تیغ جور و نیزهٔ سید لوای سپاه — شد پاره پاره پیکر آن شاه حق‌پرست

جسمش هزار و نهصد و پنجاه زخم یافت — زان زخمها مفاصلش از یکدیگر گسست

آمد سنان و نیزه به پهلوی او برد — شمر از قفا رسید و به قتلش کمر ببست

خنجر گرفت از پی قتلش بهت شمر   آبش نداد و تشنه لبش در آب کشت شمر

بند هفتم در مکالمات حضرت با عمر ابن سعد و آب خواستن

آمد بجرگاه شهنشاه تاجدار   با خاطر فسرده و با چشم اشکبار
تمکین نداد زاده ز انصار خویشتن   هرچند شکر است بهر گوشه و کنار
پس تکیه زد به نیزه و فرمود کای گروه   اکنون مرا نه هست به گیتی معین و یار
کشتید عون و جعفر و عباس و قاسم   گردید تکیه‌ام ز جفا اندر این دیار
پس روی خویش با پسر سعد کرد و گفت   جور اینقدر روا نه زنهار روا مدار
جدم رسول باشد و از حضرت رسول   هستم به خلق و خُلق در آفاق یادگار
اهل حرم گشتند ز آه شعله خیز   از سوز تشنه کامی اطفال شیرخوار
زین آب جرعه‌ای بمن تشنه لب دهید   کز سوز تشنگی بود در جگر شرار
سنگی فکند سنگدلی بر جبین او   نالید و عرض کرد بدرگاه کردگار
روز ازل شهادت حق مرا قبول   اکنون من از شهید شدن نیستم ملول

بند هشتم

بند هشتم در مکالمات حضرت زینب خواهرش علیها السلام با نعش برادر

زینب چو دید نعش برادر بقتلگاه   از دیده ریخت اشک و ز دل برکشید آه
گفت ای بخون طپیده ز بعد تو چه کنم   با جور شمر و ظلم سنان کینه‌ی سپاه
بر کشتهٔ تو گریه کنم ای بریده سر   یا بر اسیری خود و اطفال بیگناه
برخیز و بر غریبی سجاد کن نظر   برخیز و بر اسیری کلثوم کن نگاه
ای آفتاب و ماه من ای آنکه در غمت   خون گریه میکنند ز شفق آفتاب و ماه
بر رد سر تو را چو سنان بر سر سنان   شد روز روشنم به نظر چون شب سیاه
آوخ ز شمر پیکر صد پاره گشت تو   بی غسل و بی کفن بفکنده بخاک راه
یک قطره آب بر تو ندادند کوفیان   با آنکه مهر مام تو بود از ازل میاه
من میروم بشام و جز آه و اشک نیست   در این سفر نه یار کسی هست نه هواخواه
از بعد کشتن تو شها این گروه جح   آتش زدند یکسره ما را بخیمه گاه
سجاد را سوار نمودند بر شتر   با خاطر فسرده و با حالت تباه

بیمار را بسلسله و غل بسته اند — مالو بریسمان نطاق بسته اند

بند نهم در تکلمات حضرت زینب خاتون علیها السلام با جد بزرگوارش

چون با برادرش غم دهر گفت مو بمو — بگریست زار و کرد بسوی مدینه رو

گفت ای جد حسین تو به بحر خون غوطه میزند — ماهی صفت بدجله خون میرود فرو

دشمن هزار و نهصد و پنجاه زخم زد — بر پیکر شریف و تن نازنین او

یکقطره آب هیچکسش در گلو نریخت — لب تشنه ریخت شمر لعین خونش از گلو

بی غسل ماند نعش کسی کز ازل خدای — داده اش ز آب آیه تطهیر شست و شو

از کشتن حسین جهرزاده ز یاد — امروز شاد شد که روا گشتنش آرزو

بنگر کجاست از عزای جد نام دار — کاواره از وطن شدم از کینه عدو

بر روی اهلبیت اسیر تو بسته شد — از در دیکسی در چار زچار سو

بسته بریسمان جفا شمر بدگهر — در یتیم در تحیه بر خاکش آبرو

مالو گهر بند بکوفه گهی شام — رخسار ما زرد اسیر بست زرد فام

بند دهم

بند دهم در ذکر مصیبت سر آن حضرت به التزام لفظ سر در هر بیت

اندم که شد بدید سر شه ز طشت زر — ماه دگر ز چرخ دگر گشت جلوه گر

گاهی بدید بر بوسه سرش گاه در تنور — گاهی فراز نیزه و گاهی بطشت زر

تا از شجر سر شه دین آشکار گشت — گشت آشکار نور خداوند از شجر

فریاد از آن زمان که بر آن سر زدند سنگ — در شهر و کوچه از ستم اطفال بدگهر

زینب بدید بر سر نی چون سر حسین — فریاد وا اخا بکشید از دل و جگر

ناگاه سر بجوبه محمل بزد چنان — کز خون نمود گیسوی مشکین خویش تر

شمر از قفا برید سر او پرورید — که احمدش ببوسه و گهی حیدرش ببر

آگاه شد چو عیسی مریم ز قتل او — نیلی نمود جامه و زد دست غم بسر

بردند سر برهنه ز کین اهلبیت را — در مجلس یزید ستمکار کینه ور

میزد یزید چوب جفا بر سر حسین — در پیش چشم دخت علی خواهر حسین

بند یازدهم در شهادت حضرت علی اصغر ع

بر نیزه تکیه آنشه مالک رقاب کرد   هر من معین بگفت و هم از غم کباب کرد
اصغر برای یاری او دست و پا بزد   اندر میان مهد و بسی اضطراب کرد
او سوی خیمه گاه شهنشاه برگرفت   در رزمگاه برده به لشکر خطاب کرد
کاین طفل شیرخواره نباشد گناهکار   بر طفل بیکسی نتوان منع آب کرد
رحمی کنید و جرعهٔ آبی بدو دهید   باید ز پای سختی روز حساب کرد
آنگاه از برای جواب این بعد دهان   بر حرمله نگاه بچشم عتاب کرد
تیر سه شعبه حرملهٔ سنگدل فکند   بر حلق اصغر و جگر او کباب کرد
حلقش ز تیر دریده شد از گوش تا بگوش   بر جست خون ز حلق و تنش را خضاب کرد
آن نازنین پسر به بر شاه آن پدر   بنهاد چشم بر هم و آنگه خواب کرد
از مرگ او رباب کشیده آه از جگر   از هجر خویش و ناله بسان رباب کرد
چون او شهید شد ز وفا سبط بوتراب   نعشش ببرد دفن بزیر تراب کرد
تا جسم نازپرور آن طفل نازنین   پامال سم اسب نگردد بدشت کین

بند یازدهم

بند دوازدهم در شهادت حضرت علی اکبر علیه السلام

از مرگ شاهزاده علی اکبر جوان   لیلا خمیده پشت شد و زار و ناتوان
بگرفت آن شبیه پیمبر بعزم رزم   تیغی بدست و بست پس آنگاه بر میان
بر خاک آستان پدر بوسه برزد   گفت ای پدر آستان تو جبریل پاسبان
اصغر نبود ز سوز عطش سوخته جگر   از تشنگی رسیده خروشش بر آسمان
خواهم که رخصتم بدهی بر عدو دهی   شاید که من بیاورم آب از برای آن
چون شاه دین بروی جوانش نظر فکند   دیدش که سبزه سر زده بر برگ ارغوان
بگریست زار و گفت خدایا گواه باش   سوی عدو شبیه پیمبر بود روان
او سوی گرفت در بر و با او وداع کرد   چون آنکه پیکری کند از غم وداع جان
بنشست بر عقاب و برزم عدو برفت   از رفتنش بخواست ز اهل حرم فغان
مرکب برزمگاه براند و رجز بخواند   پس برکشید تیغ شرربار از میان
چون شیر حمله کرد و صف دشمنان درید   از هر تنی فکند سر را بهر زمان

از تیغ او شدند صد و بیست تن هلاک	برخواست از سپاه عدو بانگ الامان

از بهر دفع خستگی و رفع تشنگی	پیچید از نبرد سوی خیمه گه عنان

گفت ای پدر بجان تو سوگند کز عطش	خواهد پرید طایر جانم از آشیان

شهباز شاه دین بدهانش زبان و گفت	خوشکیده تر بود ز دهانت مرا زبان

پس خاتم مبارک خود او بدو بداد	بگرفت و از مکیدن او تر شدش دهان

در کارزار بار دگر راند اسب و گه	بر خصم کارزار ز شمشیر جان ستان

گاهی درید سینه و گاهی برید سر	گاهی کشید خنجر و گاهی نبرد سنان

از آن گروه شصت کس دیگر او بکشت	چون کشتشان بنار سقر دادشان مکان

می گشت و می فکند که ناگاه از کمین	منقض بجست و زد بسرش ضربتی چنان

کز هم شکافت فرقش و نالید و اوفتاد	بر روی زین اسب و برفت از تنش توان

تیر افکنان لشکر دشمن بگرد او	گرد آمدند و تیر فکندند از کمان

یک تیرشان نکرد خطا و هزار تیر	بر پیکرش زدند و همه خورد بر نشان

چندان

چندان ز تیغ و نیزه بجسمش زدند زخم	کز زخمهاش سر بدر آورد استخوان

از زین فتاد و طایر جانش پرید و رفت	در بوستان جنت و در گلشن جنان

آمد پدر نشست ببالین آن پسر	بگریست زار و گفت ای نازنین جوان

باور مکن که بیتو دمی زنده گی کنم	بعد از تو باد خاک سیه بر سر جهان

آنچه گشتی از غم و رفتی تو در بهشت	نوشیدی آب از کف جد نکو سرشت

بند سیزدهم در شهادت حضرت عباس علیه السلام

تیغی بدست حضرت عباس برگرفت	اذن جهاد از ملک بحر و بر گرفت

با خویش گفت باید از این دیو سیرتان	آبی برای زاده خیر البشر گرفت

کز سوز تشنه کامی اطفال شیرخوار	بر بام و بر هوا اطلس گردون شرر گرفت

افکند مشک خشک بدوش و کشیده آه	کآتش ز آه او همه خشک و تر گرفت

پس بر نشست بر زبر اسب راهوار	راه شط فرات به پیش نظر گرفت

شد وارد شریعه و آن مشک را ز آب	پر کرد و پس بدوش چو آن شیر نر گرفت

میخواست آب ار برد اندر حرم که دست بر تیغ برد دشمن و پیکار سر گرفت

از بهر دفع دشمن و از بهر حفظ آب آن نامدار تیغ کشید و سپر گرفت

چون شیر حمله کرد و ز اعدا بسی بکشت رسم عدوکشی ز نیا و از پدر گرفت

زید از کمین بجست و بشمشیر دست راست کردش جدا ز پیکر و راه مفر گرفت

چون دید دست راستش جدا شد ز پیکرش شمشیر را بدست چپ آن نامور گرفت

می‌کشت و میفکند و بهر حمله هر که را کشت و فکند جای بنار سقر گرفت

ناگاه از کمین حکم ابن طفیل دون بر جست و تیغ کین بکف آن بدگهر گرفت

دست چپش فکند و بقتلش هزار تیر اندر کمان اعادی بیدادگر گرفت

از بسکه تیر بر بدن نازکش زدند مانند طایری شد و از تیر پر گرفت

میکرد حفظ آب که ناگاه تیر کین بر مشک آب خورد و بجانش شرر گرفت

چون آب ریخت رشتهٔ امید او گسیخت مانند لاله داغ بسی بر جگر گرفت

سنگین دلی ز پشت سر از سنگ سخت تر آمد بپیش و عیبدان بر سر گرفت

زطعن

ز طعنه گفت نیزه وری بازوی چو شید دست از تنت جدا شه فرخنده فر گرفت

گفتی ز من بملک شجاعت شهنشهم فرزند آن کسم که ز اعدا ظفر گرفت

اکنون ترا به تن نه توان باشد و نه دست دستیت نه که تیغ توانی دگر گرفت

دریا بخش بگفته دیر آمدی و لیک خواهد جهان گلوی تو از زور گرفت

برابر جان کره زد و بر قصد کشتنش تیغی بدست آن ز خدا بیخبر گرفت

از ضربتی چنان سر او از هم شکافت گر زین فرو فتاد و بخاک مقر گرفت

فریاد بر کشیده دریاب یا اخا این بشنو و لوا از دو جهان سفر گرفت

آمد ز خیمه گاه شه دین برزم گاه بگریست زار و پیکر او را ببر گرفت

گفت ای برادر اقمر هاشمی نسب خون بر رخت چو هاله بگرد قمر گرفت

دست تو را بریده کدام این بی ادب نازک تنت ز تیر و ز زخم انقدر گرفت

دشمن ز خواب در بصر از بیم تو نداشت آنکه خفت و خواب خوشی در بصر گرفت

زینب ز خیمه بود ز دشمن نداشت بیم بیدار گشت و دیدهٔ او را سهر گرفت

از درد مرگ تو کمرم شکسته شد — آهی کشید و دست ز غم بر کمر گرفت

بوالفضل گفت ای شه بیکس ز بیکسی — ز جسم و جان گداخته ز شمر گرفت

من با در تو بودم و منهم شدم هلاک — دارم سر شکافته و جسم چاک چاک

بند چهاردهم در خاتمه

بهجت خموش باش که آتش بجان زدی — زین داستان شرر به همه جسمان زدی

بس کن حدیث واقعهٔ دشت کربلا — کز غم هزار شعله به هفت آسمان زدی

گفتی که تشنه بود و کس او را نداد آب — از این حدیث آتش اندر جهان زدی

گفتی دریده حلق علی اصغرش به تیر — تیری از این سخن به دل این و آن زدی

گفتی سنان نهاده است به پهلوی او سنان — زین قصه زخمها بجگر از سنان زدی

گفتی جدای آل علی در خرابه شد — دست ملال بر سر از این داستان زدی

گاهی ز درد بیکسی او گریستی — گاهی ز سوز تشنگی او فغان زدی

در ماتم حسین زدی دست غم بسر — سر بر فراشتی قدم اندر جنان زدی

درمجلس

در مجلس عزاش نشستی و از شرف — هر لحظه پشت پا به سر فرقدان زدی

بهجت حدیث واقعهٔ کربلا بس است — کاتش ز هر حدیث تو بر جان هر کس است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

محبت [illegible] آتش [illegible] / زین [illegible] زدی

[illegible] / [illegible] آسمان زدی

[illegible] / [illegible] زدی

[illegible] / [illegible] زدی

عشقی [illegible] / [illegible] آسمان زدی

[illegible] / دست [illegible] زدی

گاهی [illegible] / گاهی [illegible] زدی

[illegible] / [illegible] زدی

[illegible]

دیوان غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الالف

شکر و سپاس و حمد خدای نکو سزا　　کز قدرتش زبان به دهن شد سخن سرا

یکتا شهنشهی که نبوّت شهان　　پیوسته در ستایش یکتائیش چو تا

الصانع قدیم که باشد ز صنع او　　خورشید و ماه طارم گردون پر از ضیا

در از صدف برآرد و ماه معین ز سنگ　　باران ز ابر و میوه ز شاخ و گهر از گیا

نسرین و سرو و کاج برآید از زمین　　پروین و مهر و ماه فروزاند از سما

سمع و بصر بداده ز قدرت بچشم و گوش　　جنبش به پا که از تو جان بدست و پا

بر منعم و فقیر دهد روزی از کرم　　بخشد وظیفه بر همه از بخشش و عطا

هر حاجتی

هر حاجتی ز مور ضعیفی بدو برد　　از فرط جود حاجت او را کند روا

روزی خور ویست و ستایش گر ویست　　ماهی در آب دجله و عصفور در هوا

آب حیاتش در ظلمات از برای خضر　　جان پرور آفریده و جان بخش و جانفزا

بهجت فزود به بندگان از ثنای او　　زیرا نه ممکن است که او را کنی ثنا

ذره ز آفتاب چگونه کند صفت　　یا خس چگونه در تک دریا کند شنا

آوخ که عمر طی شد و ایام زندگی　　بگذشت در معاصی و در جرم و در خطا

چون عمر کوته است بکن دست التجا　　سوی فلک بعجز و نیاز از پی دعا

یا رب گناه بخش و بیامرز و عفو کن

از فضل خویش بر شرف ختم انبیا

بعد از ستایش خدا جهان محمد است　　ز مهر تا به سایه به کتف او دیدنو

یگانه خاتم پیغمبران نخستین عقل　　وز زیر هر دو قدم تو فرق فرقد تو

ز آفرینش چار امهات و هفت آبا　　وجود اوست غرض کردگار سرمد تو

نه واجب است و نه ممکن بهیچکس نوعد — تواند آنکه شناسد و جو احد شود

مصحف او شود انجیل ستوده و یاسین — خطاب کرده و والشمس خوانده‌اند احمد شود

خجسته مسندی از شرع اوست گسترده — که تا ابد شرف آن خجسته مسند شود

صدف صفت شده گر جهر و جواهر انجم — کند نثار قدومش دُر منضّد شود

ستاره نوبه بپای بلال او زد گفت — بدو مقام فرو شد ز اوج اسود شود

حجاب او نهمین نور راه بر گردون — در آنکه نور و ضیا جنّت مخلّد شود

خدا نصیب مطیعان و دوستانش کند — سعادت و شرف بی‌قیاس و بی‌حد شود

تو سوز شورش محشر چو غم بود بهجت
ز دست خویش مده دامن محمّد شود

ز کاینات خدا برگزید حیدر شود — مطیع طاعت او گر چه ماه و اختر شود

از او دست گوش کردن و جنبش انجم — بدان صفت ز جان جنبش است پیکر شود

نحن بصوت علی گفت با رسول ایزد — شبیه بود بعرش آن خجسته منظر شود

خدای

خدای گفت ید الله فوق ایدیهم — بود دو دست چو بر کتف مر پیمبر شود

سزد که دست خدائیش بخوانی از نیرو — که دست برد در از قلعه کند خیبر شود

کشید تیغ شرر بار در صف صفّین — بدید کوه سپه حمله شور محشر شود

عصای موسی اگر شد بصورت اژدر — علی مهد ز هم بر درید اژدر شود

رسول ماه فلک شود نیم که و علی — دو نیم کرد تن مرحب بد اختر شود

دهد بروز قیامت خدای عزّ و جلّ — بدست او علم حمد و حوض کوثر شود

مسلّم است بعیسی مریم ار بخشید — ز مکرمت دم جان بخش روح پرور شود

اگر بخاک در او فرو سائی سر — ز مغفرت بسرت بر نهند مغفر شود

هزار شکر که آراست بهجت قاجار
ز مدح و منقبت بوتراب دفتر شود

در بر ما کف غیر مده زلف دو تا را — زین بطاقت شکن چین بسر زلفت هر جا شود

بعد مردن نبرد خاک مرا از کوی تو بیرون — با من غمزده شرطست چنین با صبا شود

بی سر و پا شده‌ام گوی صفت تا نزند   خم چوگان تو چون گوی به سر پای تو
دیگران خسته شدند گر ز بار جفایت   من به منت ز تو بر دوش کشم بار جفای تو
سرو آزاد تو شود بنده اگر قد رسایت   جلوه گر سازی اگر در چمن آن قد رسای تو
من به پای تو سپردم سر و او در ره شیرین   من و فرهاد به سر هر دو ببردیم وفای تو
مهر من بر تو فزون شد چو خط از روی تو نمود   آری افزون مهر است اثر مهرگیای تو
ترسم از زلف چو مار بچه تو موی میانش   گو مشاطه که کوته کند از زلف دوتای تو
ای طبیب از پی درمان من خسته چه کوشی   دردمندان تو محتاج نباشند دوای تو
یافت خضر از ظلمات و من از لب جانان   قسمت هر که چه خدا داد نه آب بقای تو
آوری گوی فلک در خم چوگان اطاعت   گر اطاعت بکنی ای همه من نفس و هوای تو
هر پاک و نظر پاک چو موسی بکف آور   تا ببینی ز تجلی جلوه گر انوار خدای تو
هر که اندر ره تسلیم و رضا راه بیابی   در ره خود نبینی جانا اگر مهر رضای تو
شهریارا تو جهان حجت هشتم که سبب شد   خلقت پنج حس و شش جهت و هفت سمای تو

مظهر

مظهر ایزد ذوالمنن که فروزنده جمالش   وام داده است بخورشید و قمر نور و ضیای تو
بهتر از خاک در اوست بگو قبلهٔ عالم
که بخاک در او جبهه بسوده شاه و گدای تو
گر رساند بنوای دوست پیام دل ما را   گه گذر بر سر کویت بنوید پیک صبای تو
محفل افروز شو شمع صفت پیش رقیبان   همچو پروانه بسوزان تو ز غیرت دل ما تو
گرم اینگونه پریشان و شکسته دل نخواهی   تو مکن اینگونه پریشان و شکسته زلف دوتای تو
تا مشاطه گره باز نمود از سر زلفت   دل بر باد فنا آبروی مشک ختای تو
پاسبان گر بزند بدر راه گدا بر سر کویش   عجبی نیست که ره نیست بجز شاه گدای تو
آخر ای ترک ستم پیشه دمی ترک جفا کن   بر من غمزده مپسند از این بیش جفای تو
راستی چه بکبری اگر از روی همایون   بانگ عشاق تو شد شهر کند شور و نوای تو
هر در انجا نیست مبادا شود آگاه ز سرش   راه بر زلف دل آویز مده باد صبای تو
کوه کن از غم هجر رخ شیرین شکرلب   تیشه بر سر زد و در عشق بسر برد وفای تو

گر بخواهی رضا از تو شود ایزد ذوالمنن

باید از صدق کنی شفقت و مدح رضا را

بر کوه بچشم ننهد پای خدا را | خار مژه ترسم بخلد آن کف پا را

گر شانه زند ماه من از زلف دو تا را | عطار بیک جو نخرد مشک ختا را

از سرو بهی ناله بر آید به گلستان | گر او متمایل کند آن قد رسا را

در کوی اگر ره ندهندم عجبی نیست | در بزم شهنشه نبود راه گدا را

آن کیست که حال دل ما را بتو گوید | در بزم تو چون نیست گذر باد صبا را

افسوس که مستی می عشق تو نگذاشت | تا ما بخود آییم و شناسیم خدا را

خورشید چو رخسار تو رخشنده نباشد | آری نبود روشنی ماه سها را

شاید به بر اغیار برم سجده شب و روز | بینم چو بجا که اثر پای شما را

هر لحظه ز خوناب جگر ساقی دوران | لبریز کند ساغر و پیمانه ما را

افسانه مخوان در بر زاهد چو من | کوتاه کن آخر سخن زهد و ریا را

از نخل

از نخل محبت رطب وصل بچینند | هر کس که تحمل بکند خار جفا را

تا چو ثمر از خرمن امید نیابی | در مزرع دل سبز مکن تخم وفا را

افکند بپای دل دیوانه محبت

آن سلسله موسلسله زلف دو تا را

در گردش آور ساقیا جام شراب ناب را | مخمور داری تا بکی چون چشم خود اصحاب را

از آب آتش بفسرد لیکن تواند جام می | با یکدگر آمیختی هم آتش و هم آب را

زاهد اگر بیند تو را نشنیده ام وارد عجب | عشق نکویان رخنه در کوشش فرسیار را

باز انچنان در کوی او امشب بنالم تا سحر | کز ناله خویش آورم اندر فغان بواب را

کاش آن نگار نوش لب روزی برغم مدعی | از بوسه شیرین کند کام دل احباب را

غیر از خیال قامتش هرگز ندیدم بمجلس | بر یک درخش اندر جهان سبحت و کش عنابرا

دیشب بمستی مدعی از چشم خواب آلود او | رمزی بگفت و تا سحر برد از دو چشمم خواب را

شهد لب شیرین او از بهر کامی بود | الخواجه بنالد که بهر فی بو حلا را

آن چشم فتنه‌جوی او اندر خم ابروی او | مستی نگر کز میکده کرده مکان محراب را

چون گوی بر خاک رهش افتادم و غلطان شدم | تا من بدیدم بر رخش از زلف چون طبطاب را

او سوی معلم سالها آموخت درس دلبری | نشگفت اگر هر مهر برد امروز از شیخ و شاب را

گوهر مبار از چشم خونین پس در راه طلب | زیرا نتوان یافتن آن گوهر نایاب را

بر قد و روی آن پسر تا آنجا کردم نظر

بر سرو دیدم جلوه‌گر خورشید عالمتاب را

تا شانه زد در زلف پر از پیچ و تاب را | رونق شکست غالیه و مشک ناب را

تا بر گرفت ماه من از رخ نقاب را | شرمنده ساخت از رخ خویش آفتاب را

هر آدمی که عشق نورزید در جهان | بر خویشتن نهاد فضیلت دواب را

بر پای گل به کوری دشمن بزد جهت | باید گرفت ساغر گلگون شراب را

اندر دل من آتش غم بیشتر شود | هر چند از دو دیده فرو ریزم آب را

بر چشم نیمخواب تو کاندر شب فراق | ره نیست بر دو چشم من از گریه خواب را

طول

طول شب فراق تو بر غم رسیدگان | آگاه کرد بیحشی روز حساب را

تا زلف تابدار فکندی بر روی خویش | غارت نمودی از دل من صبر و تاب را

عشق من و تو شور چنان در جهان فکند | کز یاد برد قصهٔ دعد و رباب را

بهجت ز حسرت لب لعل تو نمکبد

هر شب ز چشم رشتهٔ در خوشاب را

من گرفتم اینکه اندر دل نهفتم راز تو | چون کنم آه دل و رنگ رخ غماز تو

شمع بزم من تویی تا گرد تست بر گرد سر | شیوهٔ خود ساختم پروانه‌سان پرواز تو

عقل من دیوانه شد تا چشم مخمور تو ساخت | جمع با هم شوخی و سحر و عتاب و ناز تو

گه کمان ابرو زنی می سازی بهتکام سخن | میکنی چون عیسی از لب آشکارا اعجاز تو

از سلامی چشم تست از جان به شیر شست دست | دیده هر کس آن کمان ابروی تیرانداز تو

گشته‌ام از غیرت دو چشم خویش تا نگرم | یار با اغیار هر گه آن بت طناز تو

غیر شاهدبازی و دردی‌کشی نبود نصیب | عاشق دردی‌کش و قلاش شاهدباز تو

راز هر با کس بگو هیچ ... جهان
آن زموم هیچکس محرم نباشد راز او

کاش بگشاید گره گیسوی عنبرفام او تا کند آزاد او یکسر شکستگان دام او
چون جواد دشنام بدهد شاد گردم زانکه من از لب شیرین او دانم دعا دشنام او
خواهد از نزدیکش خود رم نداند کز برش گر نخوانم غرقه سازد ور بدارم کام او
بوسش الکاش جای پیرهن بام شبی میگرفتم در بر خود آن لطیف اندام او
من بگردش گر چو شوانم رسید الا بجهد از فغانش میدوم تا قوتست اقدام او
با دو چشم مست او بادام را نسبت مده زانکه مست از می ندیده هیچکس بادام او
گل نقاب از رخ گرفت و بلبل آمد در خروش ساقیا برخیز و پیش آور می گلفام او
ای بت گلچهره گلگون می بکش کایام گل نیست بیش از هفته ای دریاب این ایام او
در بر ساقی شکستم توبه لیکن پیش شیخ چون رسیدم بهر خوشنودی شکستم جام او
با محرم نیست اندر حیرتم تا سوی حجت بر که امین بیک بهجت میدهد پیغام او

گشودی طره عنبرفشان او ربودی دل ز کف پیر و جوان او
اگر در بوستان بخرامی از ناز کنی شرمنده سرو بوستان او
خوش آندم که آن دلبند شیرین به شکرخند بگشاید دهان او
چنان نالیدم اندر کوی او دوش که خواب از چشم بربودم پاسبان او
گرفتم نامه تا از دست قاصد بر افشاندم به پایش نقد جان او
نشاید از جهان شاهی طمع داشت که حاصل نیست جز محنت جهان او
همای از آن همی نفرت بر در آفاق که قانع گشت مشتی استخوان او
نگردد در قفس هرگز گرفتار نگه دارد اگر بلبل زبان او
من آن مرغ رمیده از دام صیاد رها گشتم نجستم آشیان او
بباید هر زمان بهجت سراید مدیح حضرت صاحب زمان او
شه مهدی هادی که از عدل چو گلزار جنان سازد جهان او
غلام خاک درگاهش ز رفعت بزیر پی سپارد فرقدان او

بچرخ چارمین هر روزه خورشید   بفرمان او نبد و میان لو
زبهر آنکه مدح او سراید   سخنگو آفریدا ایزد زبان لو
خداوندا ز برای دوستانش   نمود الحمرا گلزار جنان لو

بگوید مالک اندر قعر دوزخ
بفرق دشمنش گرز گران را

نموی قد و گفتی باغبان لو   چنین کن تربیت سرو روان لو
برای قتل من چشم تو بگرفت   ز مژگان تیر و از ابرو کمان لو
نگارینا از آن سیمین سرین چند   گنی آزرده از موی میان لو
ندیدم هیچکس غیر از تو بند د   بموی لاغری کوه گران لو
بهل تا بوسه بدهم بر رکیت   مپیچ ای شهسوار از من عنان لو
زدی تا شانه بر زلف معنبر آویز   ز چشم من فشاندی مشک بان لو
من از بخت جوان بوسیدم آخر   شبی خاک در پیر مغان لو

روا باشد اگر بهجت شب و روز   سراید مدح میر نکته دان لو
شهنشه نیر الملک خسرو سند   که دستش داد خجلت بحر و کان لو
عطارد کرد او را آفرین خوان   چو بر کلک اشنا ساز و بیان لو
امیرا آنکه صیت عدل دولت   گرفته قاف تا قاف جهان لو
مبارک رای تو نمود ظاهر   همه اسرار غیب آسمان لو
به پیش گلشن لطف تو هرگز   نباشد فرحی باغ جنان لو
بغیر از خشم جانکاه تو دیگر   ندیده کس عذاب جاودان لو
مطیع امر تو کرده است ایزد   سپهر پیر و هم بخت جوان لو

تو خرم زی به نیروی جهاندار
به دارالبر تو عمر بیکران لو

ببین چهره او طره پریشان لو   تو گو جلد برین راه بیت سلطان لو
نظر نه بخال دلفریب لعل لبش   ندیدی از تو ظلمات آب حیوان لو

چگونه لاف محبت زند کسی که نکرد — به پیش تیر تو جانا هدف هر دو جان شو

بحاله سر طلبت زلف دلربای از شوخی — بدست اهرمنی خاتم سلیمان شو

کسیکه ساکن کوی تو شد دگر چه کند — هوای راغ و تماشای باغ و بستان را

طبیب از سر بالین خستگان برخیز — مریض عشق نخواهد دوا و درمان شو

بیا و پرده بگیر از جمال دختر رز — ببر ز یاد غم جور چرخ گردان شو

شبی چو روز قیامت اگر شود ممکن — توان بیان بکنم داستان هجران شو

هوای ناز و تکبر فرو نه از سر خویش — تفقدی بکن ای گل به هزار دستان شو

مجوی مقصد هر دو ره وفا بجهت
که غیر خار جفا نیست این بیابان شو

تا من به بر گرفتم آن شکرین دهان شو — از بوسه‌اش نمودم شیرین مذاق جان شو

از شرح جوهر فرد آگاه گشته اندم — گر نهفته خنده بگشود آن نوش لب دهان را

گر با چنین شمایل در بوستان خرامد — مفتون خویش سازد نسرین و ارغوان را

تا آنکه

تا آنکه مدعی شو از غصه پر بسازم — در بر گرفتم آخر آن دلبر جوان شو

هر طایری که باشد در دام او گرفتار — دیگر هوس ندارد پرواز بستان شو

ای پاسبان خدا را اکنون مرو ز رحمت — بگذار تا ببوسم آن خاک آستان شو

بر شمع روی جانان تا من نظر فکندم — پروانه وار گردم بر او نثار جان شو

درمان درد و غم شد جز باده مروق — باید ز باده بردن از دهر غم جهان شو

خواهی اگر در آفاق نامت نکو بماند — رحمی کن ای توانگر درویش ناتوان شو

در راه عشق بگذر تا نیکمند گردی — زیرا که اندرین ره نادیده کس زیان شو

از محنت زمانه بهجت خلاص گردید — تا شعبت میسر شد سلطان انس و جان شو

باب مدینهٔ علم صهر نبی و رضوان — بهر برای نثار آراسته جنان شو

منکر ز بهر کفر هر ساعتی بگوید — بر فرق منکر او گرز شررفشان شو

خواهی اگر خداوند جرم تو را ببخشد
گو نیز بار دیگر چند در مدح او زبان شو

اگر تو بنگری آن سرو قدّ دلجو را / دگر نظر نکنی سرو بر لب جو را
بچشم و ابروی او بنگر و شگفتی بین / که بهر صید کمان در کفست آهو را
مسلّم است که دیوانه می‌شود چو من / کسیکه جلوه کنان بیند آن پریرو را
بگفت چون دل من سخت باشد آهن و روی / بگفتمش که مزن تهمت آهن و رو را
خلاصی دلم از زلف او محال بود / از آنکه نیست خلاصی ز باز تیهو را
ز من رمید و ندانم چه حیله بسازم / که رام خویش کنم آن رمیده آهو را
هزار خار ز بستر خلد به پهلویم / شب فراق به بستر نهم چو پهلو را
نبرده مدّعی از عشق تو جز امش را / اگر ببوید آن زلف عنبرین بو را
گشوده بند قبا آن نگار مشکین مو / بیار جام می و در به بند مشکو را
از آن به کشته شدن شاکیان و خوار شدم / که عمر خضر نصیب است کشته او را
به تیغ دست مبر تیر غمزهٔ تو بس است / مساز رنجه بقتلم لطیف بازو را
وز آن نگاه نخوان تا ز چشم بد پنهان / گزند می‌رسد آن جناب نیکو را

حدیث

حدیث حور و رخ میکرد شیخ شهر بیان / تبسّمی کن و بنمای عقد لولو را
خوش از زمانه چه به مدح شهنشه اسلام / ز بکه کرد گشاده لب سخنگو را
یگانه حضرت سجّاد حجّت چارم / که خواجه جهان خوانده ام المنن او را
شفیع هند و اگر گردد او به رستاخیز / خدای جای دهد در بهشت هندو را
نداده غیر شناخوانی محمّد و آل
خدای کار دگر بهجت ثناجو را

حاصل بجز ریا نبود خانقاه را / برخیز تا بمیکده جوئیم راه را
کاری بجز گناه از این بنده سر نزد / آوخ اگر که خواجه نه بخشد گناه را
برقع فرو نهد اگر آن ماه سست مهر / خجلت ز روی خویش دهد مهر و ماه را
بر جان خویشتن ز غم دیده دشمنم / تا بر جمالت از چه فکندم نگاه را
شانه تا ز زیر دستش اندر بر و کنار / اندم که گیرد آن پسر از سر کلاه را
دشمن مرا همی نگذارد که پیش تو / ریزیم ز دیده اشک و کشم از جگر آه را

بر پای رخت از سر زلفش هزار دل   روزی که شانه زد سر زلف سیاه تو
در روز حشر جز من صد چاک خویشتن   هرگز شهید عشق نخواهد گواه تو

از حملهٔ سپاه غم اندر امان شوم
بهجت اگر به میکده جویم پناه تو

برخ افکند زلف عنبر بیزرا   ز عنبر ساخت برقع مشتری را
گر از طوطی سخن بحر آمد از ناز   کند شرمنده کبکان دری را
بباید دلبران شهر از این ره   بیاموزند رسم دلبری را
اگر دیوانه ام خوانند شاید   که دیدم دوش در خواب آن پری را
شنو آن خسرو شیرین سخن باز   شکر خنده گلبرگ طری را
بلد برقع گر از روی نگارین   دهد خجلت نگار آزری را
تن من لاغر و بیمار از آنست   که دیدم با میانش لاغری را
چنان امروز خوشیم بیخبر کرد   که در بازار یوسف مشتری را

ز مجنون پا به بابان گرد هر گز   نخواهد هیچکس دانشوری را

بجز سالوس و دستان هیچ با بهجت
مدار و کار چرخ چنبری را

اگر نسیم به گلزار بهر بوی تو شو   که گل بهانه به هر داغ عشق روی تو
ز خون هر شو آلوده دست مشاطه   گره گشاید اگر زلف مشکبوی تو
تو چون حباب عرقناک زان خوشیتی   گلاب وار برد ند آب جوی تو
جهان ز شرم در فتنه را فرو بندد   نشان دهند کش اگر چشم فتنه جوی تو
اگر من غمزده ین سو پریشان خواست   که باز کرد پریشان شکنج موی تو
من از جمال نکویان شهر بستم چشم   از آن زمان که بدیدم رخ نکوی تو
هزار آبله گشت آشکار از دو لبم   ز بسکه خوش زدم بوسه خاک کوی تو
دمی بزلف و زنخدان خویشتن بنگر   که صولجان تو آزرده کرده گوی تو
ز جور چشم چو لم آب و آتش از پس مرگ   کند نجا کم اگر باد کشکوی تو

دمد ز روی تو بدخوی کاش سبزهٔ خط — مگر نکو کند آن خط سبزخوی تو تو

ز خلوت حرم من تو را بجویم و شیخ — کند بصومعه و کعبه جستجوی تو تو

یقین مراست که پروانه وار جانش سوخت — کسی که جلوه کنان دید شمع روی تو تو

بحسن خویش ملاف الکی اینقدر که بد — زمانه یکسره بر باد آبروی تو تو

سر خُم و سر دردی کشان سلامت باد — چو غم شکست اگر محتسب سبوی تو تو

مهی تو تخت چو ردی است و من ز آتش آه — چو موم نرم نهیم مهر چو ردی تو تو

مدام لعل تو مدح حسن بگوید و من — مدام بوسه زنم لعل مدحگوی تو تو

ولی خالق ارض و سماء که منتش — روا نموده در آفاق آرزوی تو تو

بمدح و منقبت او بکوش تا ایزد — کند قبول نماز تو و وضوی تو تو

شها بخشم و غضب مالک سقر بگریست — هزار سلسله بر دست و پا عدوی تو تو

کلوی بهجت غمدیده سوخت ز آتش آه

نمیه یا که بگر سوزش گلوی تو تو

بدین

بدین امید که بوسیم آستان تو تو — بکوشش یار نمودیم پاسبان تو تو

دو باره دیدهٔ تاریک من شود روشن — اگر بدیده کشم خاک آستان تو تو

ز سرّ نقطهٔ موهوم باخبر گردد — کسی که بوسه زند نقطهٔ دهان تو تو

کمان صفت قدش از بار غم خمیده شود — کسی که بنگرد ابروی چون کمان تو تو

شرر بجان نه ز دار غیرتم چو غیر خورد — قسم به پیش من غم‌رسیده جان تو تو

بمو میان تو چون مو کمر مبند براو — مباد رخنه نهد کمر میان تو تو

تو نور دیده شبی گر در آئی از در من — دهم بدیده چو منزل و مکان تو تو

تو شهسوار بخاکم چو بگذری پس مرگ — ز خاک خیزم و گیرم بکف عنان تو تو

جفا مکن بمن ای آسمان که خواهم سوخت — شبی من از شرر آه کهکشان تو تو

سر از لحد چو محشر بر آورد بهجت

بفکر تست و بجوید همی نشان تو تو

تا بپا سلسلهٔ زلف چلیپایت تو تو — صد هزاران هر دو دیوانهٔ شیدایست تو تو

حور و غلمان و مه و مهر و گل و سرو نه‌ای — صانع صنع ندانم به چه آراست تو را

ناله من به دل سخت تو تأثیر نکرد — دل مگر سخت‌تر از آهن و خار است تو را

غنچه را با لب خندان تو نسبت ندهم — که بود غنچه خموش و لب گویاست تو را

به تکلّم نخوری خون دل و این عجب است — زانکه در لعل لب انفاس مسیحاست تو را

دل دیوانه سزاوار سلاسل باشد — از چه این سلسلهٔ مو سلسله در پاست تو را

خون بهجت ز خدنگ مژه امروز مریز

ای ستم پیشه چه اندیشهٔ فرداست تو را

ای که ساغر به کف و باده به میناست تو را — چشم بد دور ز عیشی که مهیّاست تو را

جلوهٔ سرو و تماشای چمن را چکنی — ای که در پیش نظر از رخ و بالاست تو را

هیچ بر سبحهٔ صد دانه تو را حاجت نیست — تا به بر کف سر آن زلف چلیپاست تو را

ح منشین اینهمه در کلبهٔ احزان برخیز — که علاج غم دل ساغر صهباست تو را

۲ ای اسیر زلف همانا سپند را مانی — دل بر آن آتش سوزان رخش جاست تو را

دردهر

در دهی عرصهٔ غموم بر پیر مغان — کف صهبای فرح‌بخش که او است تو را

نور حق جلوه کنان است ز طور دل ما — تا تجلّی دهد به نخل و که سیناست تو را

مرده گشت از نگهت زنده بهجت دانم

که هویدا ز لب اعجاز مسیحاست تو را

جان بلب آمد و نگذاشت که آید بر ما — مدّعی دلبر ما بود در آخر ما

هوس تیر تو انگیخت کمان از سر ما — زده تا نشود غمزهٔ تو خون پیکر ما

سوخت از پرتو شمع رخ رخشندهٔ تو — همچو پروانهٔ پرسوخته بال و پر ما

ساقی دور زمانه عوض بادهٔ وصل — ریخت خونابهٔ هجران تو در ساغر ما

نتواند ببرد باد صبا جای دگر — بعد چون ز سر کوی تو خاکستر ما

در گل یار ازل مهر تو آمیخته‌اند — تا ابد شور تو بیرون نرود از سر ما

بخیال قد دلجوی تو از هر طرفی — جوی خونابه روان گشت ز چشم تر ما

نور حق بار دگر جلوه نماید از طور — بفکند پرده ز رخساره اگر دلبر ما

ناپیداست ره میکده یارب چکنم   همت پیر مغان گر نشود رهبر ما

عمر بگذشت و نگفت آن صنم سنگین هیچ

ره نبود بهجت غمگین زنگان در ما

بر ماه چهرهٔ تو فتاده نظر مرا   یا جلوه کرده نور خدا از شجر مرا

این کعبه درگه تو بود یا فتاده است   موسی صفت بوادی ایمن گذر مرا

مهر در طپش در آید و جانم بلب رسد   هر گه فتد به حلقهٔ زلفت نظر مرا

بی لعل دلفریب تو هر شب ز اشک چشم   لبریز دامن است ز در و گهر مرا

ساقی بیار باده که از جور چرخ   ساغر لبالب است ز خون جگر مرا

جان را کنم نثار رهش گر ز حال تو   آن پیک پی خجسته کند با خبر مرا

بعد از هلاکم از تن خسته زنده میکند   گشت از خدنگ غمزه اگر آن پسر مرا

سیدوست گر بخلد برینم دهند جای   خلد برین بدیده نیاید سقر مرا

ناصح ز من برون نرود مهر آن صنم   بر بند لب ز پند و مده درد سر مرا

من طایر

من طایر ضعیفم و شهباز عشق او   در هم شکست در تحت ز هم بال و پر مرا

دارش به پیش شاه جهاندار میبرم   تا جور او نگردد از این بیشتر مرا

تاج ملوک ناصر دین شه که مدح اوست   پیوسته ذکر شام و دعای سحر مرا

هر دم که وصف تیغ شرربار او کنم   همچون جهنم از دهن آید شرر مرا

از بیم خشم او عوض مژه تا سحر   بس خارها بود همه شب در بصر مرا

نتوان شمرد جود و بخشش مگر خدای   در این شمار عمر دهد بی شمر مرا

در حیرتم که از چه سبب آن سپهر جود   با این همه عطا نداد سیم و زر مرا

جز خار جور و نیش جفا هیچ جا دگر

حاصل نشد ز نخل محبت ثمر مرا

حرف الباء

روشن بود از شمع رخش خانه ام امشب   بر گرد تو گردم چو پروانه ام امشب

المنة لله که مه و زهره و خورشید   باشد عوض شمع بکاشانه ام امشب

از محبت خواندم عجبم زانکه عیان گشت — بی رنج کلی کج تو ویرانه ام امشب

دشمن چو صراحی بنوا اید و ست بگریه — تا خنده کنان دید چو پیمانه ام امشب

باید فلکی سلسله بر گردنم از زلف — زیرا که من از عشق تو دیوانه ام امشب

گرده است چنان چشم توام مست دیگر — حاجت نبود بر می و میخانه ام امشب

بیگانگی از من مکن ای مه بغیر از خویش — بگسستم و از غیر تو بیگانه ام امشب

در حسن تویی شهره آفاق چو شیرین — در عشق چو فرهاد من افسانه ام امشب

با طره تو خال تو امشب شده همدست — ترسم که بدام افکند این دانه ام امشب

صحبت بسپارم بقد دوش سرو جانا

گر راه نبود در ره جانانه ام امشب

برقع گرفت تا تیم از روی دلفریب — غارت نمود از من طاقت و شکیب

گر صد هزار مهر نبود از کف نگشت بیش — زیرا که درس دلبری آموختش ادیب

گو قوت بپای من تا افتمش ز پی — گو فرصتی بدست من تا گیرمش رکیب

برخواستم

برخواستم ز بستر بیماری فراق — بنشست یار بر سر بالینم الطبیب

از دست غیر شربت شیرین نمیخورم — گر زهر تلخ بخشدم از دست خود حبیب

خوش از زمان پنجه سیمین خویش او — انگشت مهر نکجون مهر من کند خضیب

تا مرغ مهر بدانه خالش نظر فکند — شد صید دام انسر زلفین دلفریب

از آن نگار سحث مهر و یار سستی مهر — بر مهر حلاوت شکوه سجده بی حسیب

بخشم شو خجسته دکامم شو روا — گر دولت وصال تو گردد مرا نصیب

هر کز راستان تو نجیب نمیرود

با او اگر کنی تو بهر دم دو صد عتیب

این تو ای اندر زمن بی نقاب — یا پری می بینم اندر بر نخواب

هر که رخسار عرق ناک تو دید — حاجتش دیگر نباشد بر گلاب

تا فکندی پیچ و تاب اندر دو زلف — در دل افکندی مرا صد پیچ و تاب

کس گاهی گر خراب از می ندید — چشم میگون توام دارد خراب

روز و شب از رشک خون گرید رقیب ‌ ‌ ‌ تا نمودی پنجه از خونم خضاب

بر دل مجروح من از زلف و لب ‌ ‌ ‌ گه نمک میریزی و گه مشک ناب

گر توان ترک عشق گفت رمضان ‌ ‌ ‌ ویژه در فصل گل و عهد شباب

با گلندامی به پای گلبنی ‌ ‌ ‌ خورد باید فصل گل گلگون شراب

از سرشک دیده و از آه دل ‌ ‌ ‌ گاه اندر آتشم گاه اندر آب

بهجا مهر ار نخوردیان مجوبی

کس نجوید از خطاکاران صواب

بنوش باده گلگون به بانگ چنگ و رباب ‌ ‌ ‌ که فصل گل نتوان کرد ترک باده ناب

هر آنکه میکند توبه فصل گل از می ‌ ‌ ‌ یقین جداست ره او نگو ترا بهر جواب

بیا بگردش می ساقیا شتاب آور ‌ ‌ ‌ ره ماه روزه برفتن نهفته است شتاب

گذشت نوبت طاعت رسید روز نشید ‌ ‌ ‌ به میکده کنند آور ز مسجد و محراب

بجام خون جگر بخشی مرا از رشک ‌ ‌ ‌ از آن زمان که کشیدی ز جام غیر شراب

بیوم

بریدم از همه پیوند و با تو بستم مهر ‌ ‌ ‌ تو سخت مهر ز من چه شکسته روی بتاب

بدست خویش چو از مهر اگر دهی منظور ‌ ‌ ‌ حلاوت آورد در مذاق چون جلاب

بدین سبب شده ام شاکیان کرشمه زنان ‌ ‌ ‌ ره دولت دهش بخوانم نفخه است حساب

مجو جز از دهن مهوشش از دهن دیگر ‌ ‌ ‌ که کنج را نتوان یافتن جز بجای خراب

گشود تا دهن تنگ را به شکر خند ‌ ‌ ‌ ربود از دل تنگم قرار و طاقت و تاب

شبی ز هجر به خواب آیدم دمی در چشم ‌ ‌ ‌ در بسته است خیالش بچشم من ره خواب

از آن لب نمکین تا سخن به بحث کشد

نمک بر خسته دلش ریخت از سؤال و جواب

حرف التاء

سوخی ز غنچه دهنش روح پرور است ‌ ‌ ‌ لعل لبش ز آب بقا جانفزاتر است

از زلف او چگونه دل من شود خلاص ‌ ‌ ‌ زلفش بسان باز و دلم چون کبوتر است

این سرو خوش خرام که اندر چمن چمد ‌ ‌ ‌ غنچه دهان و لاله عذار و سمن بر است

هر شب اگر سیاه در زلفش روم بخواب / بالین و بسترم همه پر مشک و عنبر است

دُردی کشی به نوش لبش رقص اگر کند / بر جای باده زهر هلاکش بساغر است

فرهاد تیشه میزند و کوه میکند / پرویز شادکام ز شیرین و شکر است

چشمم ز اشک پر گهر از دُر شاهوار / من مفلسم ولیکن چشم توانگر است

کنجی به و قناعت و قانع نشسته شاد / چون شاه زیر خاتم او هفت کشور است

آباد باد کوی مغان زانکه روز و شب / چشم امید ما همه بر خاک آن در است

پاکست دامن من عمدیه از ریا / ای شیخ اگر بدردکشی دامنم تر است

ای نازنین پسر بجناب تو خال تو / دانی چه چیست بر سر آتش سمندر است

یار بهشت روی نشان داد خال لب / یعنی که هندوئی بلب حوض کوثر است

شکر خدا که مفخر بهجت نشان یار
روشن ز شمع چهرهٔ آن ماه منظر است

مکر حلقهٔ زلف تو را کرفته بدست / که شیخ مدرسه زنار بست و سبحه شکست

در انجم

در انجمن سر زلفت تو حال من / بو چو حالت ماهی در اوفتاده بشست

چگونه لاف صبوری زنم که شیشهٔ صبر / شب فراق تو از دستم اوفتاد و شکست

بخاک پای تو کر بر سرم زنی شمشیر / ز دامن تو نخواهم کشید آخر دست

ز سنگ طعنهٔ اغیار بر نخواهم خاست / بخاک کوی تو هر غم رسیده که نشست

هم از کمان تو تیری خطا نخواهد شد / هم از کمند تو صیدی برون نخواهد جست

دریغ و درد که یاران نگار دشمن دوست / ز دوستان ببرید و بدشمنان پیوست

ز دام زلف پریشان قرار جمعی بود / به تیر غمزهٔ دلدوز جان قومی خست

سر از کمند محبت کشید نتوانم / که در کمند محبت فتاده ام ز الست

بقول زاهد خودبین نمیکند توبه / کسیکه شد ز ازل عشقباز و باده پرست

ببر شراب ز مجلس مرو که بهجت را
دو چشم ساقی گلچهره باز دارد دست

تا شیخ مدرسه ره دیر مغان گرفت / الحمد سبحه از کف و رطل گران گرفت

از طایری که بود گرفتار در قفس — آزاد گشت و باز ره آشیان گرفت

بختش بود جوان و نگاهش بود جهان — پیری به جای در بر آن نوجوان گرفت

از بهر قتل خسته‌دلان ترک چشم یار — بر کف ز ابرو و مژه تیر و کمان گرفت

اندم که شرح سوز فراقش نگاشتم — آتش گرفته خامهٔ عنبرفشان گرفت

زان آستان که سنگ ملامت نمیرخد — شوریده‌ای به جای بر آن آستان گرفت

آن آتشی که در پر پروانه اوفتاد — ما سوز شمع چهرهٔ جانان بجان گرفت

از بسکه عاشقان بفراقش گریستند — سیل سرشکشان همه روی جهان گرفت

فصل گل است و باید از دست گلرخان — بر پای گلشنی می چون ارغوان گرفت

دشمن ز رشک اشک فرو ریخت از دو چشم

اندم که دوست در بر بهجت مکان گرفت

از بسکه خون فشانده دو چشمم بکوی دوست — خون میرود بروز و شب اکنون بجوی دوست

تا از تو بوی طرهٔ دلدار بشنویم — ای باد صبحگاه گذر کن بکوی دوست

پرتو فکنده در همه جا شمع عارضش — حاجت نباشد انکه کنی جستجوی دوست

در خانقاه و میکده و کعبه فرق نیست — هر جا که در کنی نگری نور روی دوست

این بوی خوش که همره مشک ختا بود — بگرفته است عاریت از تار موی دوست

بلبل ببوی گل شد و پروانه پیش شمع — ما سوز بخت بد نبود ره ببوی دوست

وصلش نشد نصیب کسی هیچجا مگر

یک گل رسیت از چمن آرزوی دوست

هر آن ناظره منظور شش بر نیست — نصیب او بجز خون جگر نیست

شنیدم گفت فرهاد ای دریغا — که شیرین خبر به پرویزش نظر نیست

فرو ریزد دو چشم انجم بر وین — شبی کاندر کنارم آن قمر نیست

دلش مهربان کردم من از اشک — که بر سنگ باران را اثر نیست

بسرو کاشمر ماند ولیکن — به روشن سرو کاشمر نیست

مهش گفتن نشاید زانکه مه را — قبا از پرنیان هرگز به بر نیست

گر چون ز بیان خویش بندد / بجز نکویی او لولو در کمر نیست
برنگ عارض و بوی دو زلفش / به گیتی ارغوان و مشک تر نیست
همه شب از فراق روی او ما / بجز افغان مرا کار دگر نیست
به لیلی گفت مجنون سیه روز / که هر گز شام هجران را سحر نیست
بجز سیم سرشک و زرد رخسار / بملک عشق مال و سیم و زر نیست
می عشق انچنانم بیخبر کرد / که تا محشر مرا از خود خبر نیست
من از مرغ گرفتار و ضعیفم / که در دام است و او را بال و پر نیست

دریغا کز جفا و جور دشمن
بکوی دوست هیچم رهگذر نیست

دیدیم یکی روز به بزم دگرانت / هستیم همه عمر بحسرت نگرانت
ای دوست من غمزده خون میخورم از رشک / تا دشمن من کام روا شد ز دهانت
گلزار جنان نیست ز رخ آراسته سازی / گر حق بدهد جای به گلزار جنانت

اندم که رها شد ز کمان تو یکی تیر / کردم دل و جان را هدف تیر و کمانت
نگذر ز مهر و وفا گیره هر گز / جز سود در این ره نبود هیچ زیانت
انگونه که لب تشنه بر آب آید مشتاق / هستم من دلسوخته مشتاق جنابت
ای انکه بر اتش رخش دیده کشودی / باید که چو پروانه نباشد غم جانت
بگذر ز ره میکده تا اهل خرابات / سازند سبکبار ز یک رطل گرانت
کارش شب و روز بود گریه و زاری / هر کس که نظر کرد بر ان موی میانت
از بهر ثناگستری شاه جهاندار / بگزیده خداوند ز خلقان جهانت
شه ناصر دین انکه فلک گویدش از شاه / صد سال دگر باد باورنگ مکانت

خرم زی و خوش زی که خدا اندر بقا
هم رای کهن داده و هم بخت جوانت

بپا شدم ز چه الفت بتار طرهٔ دوست / که مرهم دل مجروح من ز نکهت اوست
کلیم نور خدا گر بطور سینا دید / مرا تجلی انوار از آن جمال نکوست

گذر بسوی بهشت برین نخواهد کرد — کسیکه معتکف کوی آن بهشتی روست
عجب مدار اگر بعد مرگ زنده شوم — که جان بمردهٔ صد ساله میدهد لب دوست
حذر کن ای دل مسکین ز تیر مژگانش — که ترک مست کمانست و تیر غمزه اوست
درید پیرهن از هجر لیلی ار مجنون — بجای پیرهن از هجر من دریدم پوست
بیا بباغ که آمد بهار و گل بشکفت — هوای باغ فرح بخش و باد غالیه بوست
دگر بگلشن مینو نباشدم حاجت — که آستان تو بهتر ز گلشن مینوست
بیا بچشمهٔ چشمم بنه دمی قدمی — از آنکه منزل و مأوای سرو بر لب جوست

مجو ز بهجت غمدیده صبر در شب هجر
که هجر و صبر همان داستان سنگ و سبوست

رفتی و دلم ز آتش هجر تو کبابست — جانا ز غم هجر تو جانم بعذابست
گو دیده بخواب آورد افسانه وار جنت — کافسانهٔ گیسوی توام رهزن خوابست
عمریست که ما سرخوش از آن نرگس مستیم — ما را که دو گر آید و بت چه حاجت بشرابست

نوای قیامت زد و مستیش از سر — هر کس ز می عشق تو امروز خرابست
بشتاب بده رطل گران و برانده — کاین عمر گرانمایه همانا بشتابست
از صومعه چندی بره میکده بگذر — کان راه خطا باشد و این راه صوابست
افسوس که آن قاتل مسکین دل بیرحم — سرپنجه اش از خون دل غیر خضابست
باید غمش مهر و وفا باشد و یاری — یارب بمنش از چه سبب ناز و عتابست
از زلف بر خسارهٔ او دیدم و گفتم — بر شاخ گلی منزل و مأوای غرابست

بهجت همه شب از غم هجران تو اندر تب
از آه و سرشک مژه در آتش و آبست

زاهد خام طمع حور بهشتی این است — تا یکی بر لب تو قصهٔ حور العین است
هدف تیر بلا این دل اندوهگین است — اگر آن شوخ کمان تیر نگاهش این است
لاله بر تربت فرهاد از آن رو روید — که هنوزش بجگر داغ غم شیرین است
هر کسی دولت دیدار نصیبش نشود — نور حق جلوه گر اندر نظر حق بین است

خسروا از غم هجر تو ندارم گله‌ای / وصل با تلخی هجران چو شکر شیرین است

صنما از چه سبب دعوی عشقت نکنم / شاهدم دیدهٔ خونبار و دلم خونین است

سخنی گفته‌ام از نافهٔ زلفت برِش / نه عجب گر نفس باد صبا مشکین است

دارد امید رهائی ز خطت مرغ دلم / غافل از آنکه گرفتار کف شاهین است

ای مه زهره لقا گوش همه شب چشمم / ز سرشک مژه گر دامن پر از پروین است

من نه دین تو در پیش بگیرم ای شیخ / کافر عشقم و این کفر به از آن دین است

از کم و بیش مکن خاطر مجموع پریش / که ز خوان ازل روزی تو تعیین است

بهجت از گنج قناعت نبرد هر بی‌نصیب / گر بود پادشه ملک جهان مسکین است

مجلس حضرت مستوفی والاگهر / طرب انگیزتر از جنت و علیین است

فلک مجد و شرف حضرت مجد الاشراف / که نکوروی و نکوخوی و نکوآئین است

هنر و دانش او سلسله شوان ز چین / که فزونتر هنر و دانش از تحسین است

معجز موسی عمران کند از خامه پدید / زانکه بر چشم عدو خامهٔ او تنین است

دانی ز چه آن سبز ز بر مه چنان گذشت / تیر از کمان چنان که ز دل آنچنان گذشت

بر خواست باز شورش و غوغا ز بوستان / آن سرو قد مگر بسوی بوستان گذشت

خون جهانیان که نه از تیر غمزه ریخت / تا از بر من آن بت ابروکمان گذشت

الحق گذشت از غم و اندوه روزگار / هر عمر رسیده‌ای که بر آن آستان گذشت

باد صبا ز غالیه افشان بکرد باز / از چین زلف آنمه نامهربان گذشت

گرچه دلش ز آهن و خاراست سخت‌تر / لیکن ز آتش نیاز که از پرنیان گذشت

باید گرفت یاد ز پروانه رسم عشق / کو گرد شمع گشت و بوجد و ز جان گذشت

پر شد مشام جان هم از عنبر و عبیر / اندم که وصف زلف توام بر زبان گذشت

لعل لب تو معجز عیسی کند پدید
تا بر لب تو مدح امام زمان گذشت

ای دولت بر دشمن من جای تو از چیست / ور در کف او زلف چلیپای تو از چیست

آلوده بمی غنچهٔ گویای تو باشد / مخمور چنین نرگس شهلای تو از چیست

ای ترک پسر گر تو نه موسی عمرانی — این چهره چو همچون ید و بیضای تو از چیست
عیسی دمی و گه کنی زنده و گر نه — این معجزه در لعل شکرخای تو از چیست
رخسار تو محتاج به پیرایه نباشد — پیرایه به رخسار دل‌آرای تو از چیست
گفتی به چو فردا شود اندر برت آیم — امروز بیا وعده به فردای تو از چیست
ای زلف اگر نیست تو را طبع سمندر — بر آتش سوزان رخ جای تو از چیست
صهبای تو را ساقی اگر هست فرحبخش — پس خون به دل جام ز صهبای تو از چیست
ای بلبل عاشق همه از هجر بنالند — در وصل گلی این ناله و غوغای تو از چیست

بهجت تو نبودی اگر ای بادیه عشق
خس در قدم و آبله در پای تو از چیست

نگار گفت دلت را فراق من چون است — کشیدم آه و بگفتم بد جگر خون است
نظر به قامت موزون او به شیوه عشق — بجز جدال کسی را که طبع موزون است
قسم به زلف چو جیمت به قد چون الفم — جدا ز میم دهانش خمیده چون نون است

گمان مرا تو ز خویش و مخوان ز اهل نفس — که چشم از گهر اشک گنج قارون است
همین نه بر رخ تو آدمی شود مفتون — که حور و ماه و پری بر رخ تو مفتون است
تو را به ساغر می احتیاج هرگز نیست — که هر دو چشم تو مست و لب تو میگون است
هزار شکر که چشم آفتاب روی تو را — به خواب دیدم و طالع کلاه همایون است
بیا که تا مزمزمت لب از آنکه میدانم — علاج ضعف دل من می و طبرخون است
ملامتم مکن ای شیخ اگر کلاه تسبیح — به دست پیر که در وجه باده مرهون است
دوید در طلب لیلی آنچنانکه هنوز — هزار آبله بر هر دو پای مجنون است
خبر بیا شدت ای مرغ از قفس آزاد — که حال جمع گرفتار در قفس چون است
سرشک بسکه من از دیده رخ همی بار — کنار من به لطافت دو رود جیحون است
هر آنچه بهجت غمدیده شعر بسراید — بمدح شاه نکوتر ز در مکنون است

یگانه جعفر صادق شهنشه دو جهان
ششم امام دو عالم به هفت گردون است

برده از راه چنان وسوسهٔ سیم و زرت　　در خلّاق زر و سیم نباشد خبرت
به زر و سیم خود الخواجه چو باری ز اجل　　آخر الامر جدا میکند از سیم و زرت
در سرا امروز تو سودای نخوت و عجب و غرور　　لیک فردا نهی از شرم بر پای اتهمی سرت
هر چه بندی بجهان زانکه خود تمیدانی　　ره بود منزل اصلی بجهان دگرت
پیش از این بر مزن ای کبک در شاهین اجل　　ز قضا میرسد و می شکند بال و پرت
عمر بگذشت و تو از کرده پشیمان نشدی　　خبر از واقعهٔ مرگ نباشد مگرت
هجوم از وسوسهٔ نفس شود جرم تو پیش　　آوخ از نفس ستم پیشهٔ بد پی گهرت
گر تو راه دستی قائم عصر است به حق　　روز محشر نبود بیم ز نار سقرت
حضرت مهدی هادی که گرش در نگری　　ایزد از نعمت فردوس کند بهره ورت
مظهر ایزد دادار بود چون ایزد　　انکار آنهمه و نهانش به پیش نظرت
شهریا سوز فلک عیسی مریم همه روز　　بر زمین آید و بر چشم کشد خاک درت
کاش از نگه شوی طاهر و من با همه شاه　　آیم و منقبتی آرم و خوانم ببرت

ایضاً له

عهد موّدت من با تو بست　　در همه کس رشتهٔ الفت گسست
رفت ز دستم دل من صبر و تاب　　تا به سر زلف تو شد پای بست
بت شکنی پیشه کند چون خلیل　　روی تو سوسنید اگر بت پرست
چشم خمارین تو نازم که برد　　از نگهی طاقت هشیار و مست
من بتو مشغول چنانم که نیست　　آگهیم زانچه در آفاق هست
گشت بچاه ذقنت مبتلا　　هر چه ز دام سر زلف تو رست
آتش هجر تو دلم را بسوخت　　ناوک عشق تو تنم را بخست
صید کمند تو بود با خبر　　از غم آن ماهی مانده بشست
کیش من این است که یکدم ز عمر　　بی می و معشوق نباید نشست
گر برسد ور نرسد در کنار　　غرقهٔ دریا زند پا و دست
آب بقا را سکندر بگوی　　قسمت خضر از الست
بهجت شیرین سخن از شعر خود　　رونق بازار شکر را شکست

دلت استشمام کرد از زلف کجش ... مشک را زین بعد نستانم بمفت

او به حسن و دلبری طاق است و من ... با غم عشق ویم پیوسته جفت

در حضور دلت آه از دل مکش ... راز عشق از دلت هم باید نهفت

دوش دیدم روی او در خواب و گشت ... بخت من بیدار اگر چشمم نخفت

من نمیدانم چرا در بوستان ... داغ بر دل هشت لاله چون شکفت

از لب بشنید هما نا پیش از این ... رمزی از کوتاهی عمرش شنفت

لایق آویزه گوش تو بود ... گوهر اشکی که مژگانم بسفت

آنچه از هجر تو بر بهجت رسید
در نمیگنجد بتحریر و بگفت

ز بعد مرگ بامید دیدن رویت ... غبار گشتم و آیم چو باد در کویت

نماز من نشود ترک از آنکه در محراب ... گشاده‌ام شب و روز عشق ابرویت

اگر بدیده انصاف بنگری دانی ... که کار من ز تو آشفته تر ز گیسویت

ز مویت

ز مویت دست نخواهم کشید تا شود ... گواه دست کمر بر میان چون مویت

در بلا نگشوده در سلامت بست ... بروی من حرکات قد بلا جویت

ز سرو بر لب جو باغبان بدل کوبد فرق ... ستاده دید چو در باغ بر لب جویت

نشسته‌ام بره و دارم انتظار نسیم ... که شاید آید و آرد بسوی من بویت

مسلم است که حور بهشت زشت بود ... بر شمایل خوب و جمال نیکویت

بنوش جام می از آنکه شوخ‌تر گردد ... بحکم تجربه از تاب می گل رویت

مرا ز بی‌بصری نیست غم جز اینکه مباد ... رقیب آید و منزل کند به پهلویت

ز بخت بهجت آشفته دل چو می‌پرسی
ز بخت او تهی سیه‌تر ز خال هندویت

نه همین غم بوم کز بر من یار برفت ... این دگر غم که چرا در بر اغیار برفت

هرگز از لطمه چوگان نرود بر سر کوی ... آنچه بر دل ز خم طره دلدار برفت

برخ خویش در عیب و ملامت بگشود ... هر که بیرون ز در میکده هشیار برفت

تو چو پرسی ز من احوال دل ایدوست مپرس زغمت خون شده وز دیده بیکبار برفت
نازم آن عاشق صادق که بپای تو ز صدق سر سپرده به ره عشق سبکبار برفت
خار خط از گل روی تو دمید و دل من بتماشای گلشن بسر انکار برفت
قدم از سر بس از این سکنیم اندر طلبت که دگر از قدمم قوت رفتار برفت
خون شد از رشک دل لاله و گلها بچمن از گل روی تو در ساحت گلزار برفت
در بر خواجهٔ گیتی روم و عرضه کنم آنچه از آزار به من از تو دل آزار برفت
قلزم جود اتابک فلک فضل و هنر آنکه صیت هنرش در همه اقطار برفت
دشمن او ز خداوند بلندی بنخواست حاجتش گشته روا چون بسر دار برفت

تا ز زنار سر زلف تو بحجت بگرفت
در کلیسا ز پی بستن زنار برفت

میان او ز تار پرنیان نیست بر او آوخ‌ته کوهی گران نیست
ز نخدانش بود چون گوی سیمین سر زلفش چو مشکین صولجان نیست

همین از

همین از جوهر فرد دهانش نبود نامی و لیکن بی نشان نیست
چو سرو ار شهر این بشنید انم در باغ روان اندر میان بوستان نیست
به شیرین گفت فرهاد از سر شور که مرگ من حیات جاودان نیست
من از هجران بنالم لیک بلبل خلاف من ز وصلش اندر فغان نیست
به بزم قرب جانان ره ندارد هر آن عاشق که اندر بند جان نیست
نداند حال مرغان گرفتار هر آن مرغی که اندر آشیان نیست
کلاه سروی و موی دلکش دوست نه در دل تاب و نه در تن روان نیست
همه شب مونس من تا سحرگاه ز هجر آن نگارم و میان نیست
منش پرورده‌ام از خون دل خویش چرا آن گل بدست دیگر آن نیست
بیاد قد چون سرو روانش ز چشم من که جوی خون روان نیست
به بزمم از لب و رخسارش امشب شراب و قند و شمع و ارغوان نیست
ز ترک چشم او ای دل حذر کن که خون ریز است و تیرش در کمان نیست

بگوی باد با آن ترک نو شاد   دمی کت راه بر آن آستانست

و از زلف پریشان چند نازی
هر بهجت پریشان تر از انست

هر تیر بلا که در کمانست   جان و دل من نشان آنست

از درد فراق روی شیرین   فرهاد هنوز در فغانست

هر چند بهی بر آن بهاری   کاندیشه آفت خزانست

بیهوده مرو در این ره ای مرغ   کاین راه نه راه آشیانست

این سرو که می خرامد از ناز   یارب ز کدام بوستانست

من پیر نمی شوم در آفاق   تا در برم آن بت جوانست

نوشین دهنش چو جوهر فرد   معدوم و نهان و بی نشانست

شوخی که بشد ز بر من رفت   شیرین لب و شکرین دهانست

از خنجر بهجت کشته گشتن   خوشتر ز حیات جاودانست

آید بر

آید بر من اگر زمانی   آسایش من در آن زمانست

پروانه صفت ز شمع رویت   صد شعله مرا بجسم و جانست

عهدی که تو بستی آخر الامر   بشکستی و عهد من همانست

زین بیش جفا مکن به بهجت   کو مادح صاحب الزمانست

فرزند رسول حجت عصر   شاهنشه عرش آستانست

دجال کشی که ذوالفقارش   بر جان عدو شرر فشانست

مدحت گر او تهنیت اختر
فرمانبر او نه آسمانست

بسکه حق داده لطافت بر تنت   تن تو آزرده از پیراهنست

دامنم لبریز شد از خون دل   تا ز دست من رها شد دامنست

ناامیدم از یکی بوسه مساز   خوشه چینی لامران از خرمنست

الخوش آندم که سازد مهربان   تو شرح ستمگر با منست

چشمم از گریه چو بختم تیره شد   تا نظر کردم بروی روشنت

با چنین زلف معنبر روز رزم   نیست حاجت ای پسر بر جوشنت

تا به پنهانش کنم از چشم غیر   ساختم در خلوت دل مسکنت

خون بهجت را ز تیر غمزه ریخت

ای کمان ابرو که چشم رهزنت

شکر از عیسیت ای شوخ شکر لؤلؤ نسب است   که تو را معجزهٔ عیسوی اندر دو لب است

نیست از سستی عهد تو مرا هیچ عجب   زنده ام من تو از سختی جانم عجب است

دام تو به بود از گلشن و مرغ دل من   تا گرفتار بدام تو شد اندر طرب است

گوهری هیچ نباشد بچنین زیبائی   تو پری چهره ای و از پریانت نسب است

به نزاری تن من تار قصب را ماند   تا به پنهان تل نسرین تو اندر قصب است

ای دل کشته در زلف سیهش بذقن   با خبر باش که چه در ره و تاریک شب است

لب جان پرور جانانه بود بر لب غیر   ای شب و جان من خسته ز غیرت بلب است

خطاو

خط او سبز ز حسن رخ او کاسته شد   بهر از این بود اگر ناز کند با سبب است

رهرو بادیهٔ عشق اگر در پی دوست   نفسش قطع شود باز روان در طلب است

دوش از پیر خرابات بپرسیدم چیست   حالت آتش غم گفت که آب عنب است

بهجت افزاتر از آن شعر که بهجت گوید   خاصه آن شعر که در مدح امیر عرب است

بوالحسن صهر نبی حیدر کرار علی   که یدالله ز خلاق جهانش لقب است

مظهر یار خدا باشد و در حضرت او

انبیا کلهم بر سینه دو دستش ادب است

من یار بون نمی خواهم از آستان دوست   شمشیر اگر زند بسرم پاسبان دوست

برخاستم بکوری دشمن ز جای خویش   بر این امید تا بگیرم عنان دوست

حاجت بروضة الخلد نباشد به پیش من   بهتر بود ز گلشن خلد آستان دوست

چشمم براه مانده که تا قاصدی دگر   پیغامی آورد ز دوی فرار زبان دوست

عمری بباید اینکه بگریم بروز و شب   تا مهربان شود دل نامهربان دوست

ترسم که طفل اشک کند آخر آشکار　　رازی که در میان من است و میان دوست

باید که عاشقان همه جان را هدف کنند　　تیری اگر رها شود از کمان دوست

در صد هزار نامه نگنجد بیان هجر　　تا روز حشر طی نشود داستان دوست

اندر برش چنان من بیدل گذر کنم　　چون باد اگر نبود در مکان دوست

بهجت بحشر سر چو برون آورد ز خاک
هر سو کند نگاه و بپرسد نشان دوست

ای ترک پسر چهره که عید رمضانست　　ما را همه در سر هوس رطل گرانست

از درد غم روزه بخوردا که همه خون　　امروز علاجش به یقین خون رزانست

یکچند نمودیم سفر در ره پرهیز　　دیدیم در آنجا عوض سود زیانست

زان آب فرحبخش بده یک دو سه ساغر　　کز آتش تقوی شررم در تن و جانست

کس قصه نراند دگر از مسجد و محراب　　یکسر سخن از میکده و پیر مغانست

با سبحهٔ صد دانه کسی را نبود کار　　کار همه با طرهٔ ترسابچگانست

شهره

شد شهره بمقیم در میخانه زمانی　　آنجا که ز رنج و الم دهر امانست

ما را ز در خانهٔ خمار بجوئید　　از هستی ما هر چه گمان تا به نشانست

سالش ز هزار ار گذرد پیر نگردد　　هر کس که لبش بر لب آن تازه جوانست

باشد سپر خنجر و شمشیر چو چشمش　　هر کس که بر آن طره و ابرو نگرانست

آن شحنه کمان میزدی ای کاش به تیرم　　کش زخمی از آن تیر مرا مرهم جانست

از موی چرا پیکر بهجت شده چون موی　　عمری نه اگر در غم آن موی میانست

تا مرحمتی بر من غمدیده کند شاه　　مدحش شب و روز همه ورد زبانست

قهرش به عدو چون شرر نار سعیر است　　لطفش به صفت خوشتر از آب جنانست

در حمله و کوشش گه رزم و گه هیجا　　چون رستم نیو باشد و چون شیر ژیانست

از هیبت پیکان تو ای شاه مظفر　　بالای عدوی تو خمیده چو کمانست

هر موی که از پیکر بدخواه تو خیزد　　جانکاه‌تر از ناوک و زوبین و سنانست

جز خنگ تو کز پویه و تک آهوی چین را　　کس باد کجا دیده که با زین و عنانست

اندر همه عمر تو خرم زی و خوش زی
تا از غم گل بلبل مسکین نخراشی

حرف الجیم

گر از تو کلاه ایزد بسر گذاری تاج — دیگر بتاج کیانی نمی شوی محتاج
بفکر نام نکو باش زانکه از کسری — همین نتیجه بماند در این جهان نه تاج
حذر ز وسوسهٔ نفس کن که این رهزن — متاع دانش و دین تو را کند تاراج
بیا و نقد عمر را مکن تو قلابی — که قلب نیست ببازار شهر رواج
مرد حرص گرفتاری و تورا باید — که با دوای قناعت کند طبیب علاج
زبخت رخت کشی با کف تهی در گور — اگر شهنشهی و از شهان ستانی باج
مگر ز صدمهٔ شاهین مرگ بیخبری — که می پری بهوا شادکام چون دراج
اجل نشسته ترا در کمین ببر خیزد — کشد کمان و زند تیر و سازدت آماج
برفته است جوانی کنون به پیری — توان برفته ز تن ضعف گشته همراج

حدیث

حدیث عمر نبی گو مگو حکایت مرگ — نظیر قصهٔ سنگ است و آستان زجاج
ره نجات نشانش دهم فرو زن چنگ — بدامن شه لولاک و خسرو معراج

محمد احمد محمود
که خاک پاش بود بر سلیمان تاج

حرف الدال

شکر ایزد مرا مژدهٔ دیدار آمد — آنچه میخواستم از بخت بیکبار آمد
ساقه اندر بر من باشد و باده بکنار — آخرم گشت مساعد فلکم یار آمد
شیخ دستار چو بنهاد بسر باخود گفت — که چها بار گرانی بسر بار آمد
تا نبو شد می عشقی زکف مغبچگان — مفتی از مدرسه در خانهٔ خمار آمد
باغبان گشت بسرو و صنوبر دشمن — دید تا سرو قد دوست برفتار آمد
هر زلیخا صفت اندر حرم یوسف رویست — هر بجان یوسف بمصرش خریدار آمد
از گلستان رخش خرم گل برد رقیب — سهم دلش خط و نصیب من از او خار آمد

سر موئی دلش آزرده مبادا یارب　　آن همه آزار که او برد دلم آزار آمد

جوهر فرد از پیش نظر پنهان بجو　　شد عیان تا که دهان تو بگفتار آمد

در خم زلف گره‌گیر تو دل گشت اسیر　　باز دیوانه بزنجیر گرفتار آمد

علم طب گر ز ابروی تو پیوسته نخواند　　چون طبیب از چه سبب بر سر بیمار آمد

آن نه خالست که دارد به بناگوش تو جای　　غالب آنست که هندو بچمن زار آمد

با گریبان دریده بتماشای رخت　　گل برون شد ز گلستان و به بازار آمد

گرهی چون بگشودم ز سر زلف تو دوش　　تا سر دوش تو گیسو نافهٔ تاتار آمد

عشق رمزیست که با هیچکسش نتوان گفت　　گفت منصور و بدین واسطه بر دار آمد

دوش در خواب بدیدم که همای لب تو　　گرد پرواز و گلابر لب دیوار آمد

داشت تعبیر بدین سان که بسر امروزم　　سایهٔ رحمت مستوفی قاجار آمد

فلک مجد و شرف حضرت مجد الاشراف

گر ازل زلو خجو مند و نکو کار آمد

هر کس

هر کس بکوی باده‌فروشان گذر نکرد　　خود را ز راز هر دو جهان با خبر نکرد

هر کس که سر نثار ره آن پسر نکرد　　عمری ز غصه سر ز گریبان بدر نکرد

هر کس که گشت حلقه بگوش سمن بری　　دیگر بگوش حلقهٔ پند پدر نکرد

هرگز کسی به محفل انس نیافت ره　　تا همچو شمع خنده‌کنان ترک سر نکرد

نگذاشت بر میان تو دستم آشنا　　از غصه تا میان گلاچون کمر نکرد

تیر دعای من که اثر میکند بسنگ　　یارب چرا بر آن دل سنگین اثر نکرد

شاید که همچو شمع بسوزم از آن پسر　　بر من شبی گذر چو نسیم سحر نکرد

مسکین دلم برفت بدنبال طرّه‌اش　　این صعوه سوی پنجهٔ شاهین حذر نکرد

جز من که گریه میکنم از زلف و عارضش　　کس گریه از شکفتهٔ گل و شب تر نکرد

با من دمی نبرد بسر دیده بی‌سرشک　　راز نهان من بجهان تا سمر نکرد

ای دل مکن شکایت و با زهر غم بساز　　کس را ز شهد عیش فلک بهره‌ور نکرد

باد صبا چرا ورد این گونه مشکبیز　　از حلقه‌های طرّهٔ او گر گذر نکرد

بعجب مدیح خسرو دین تا بر او نخواند　　جور و جفاش آن بت شیرین دگر نکرد

سرّ خدا علی نقی آنکه به رضاش

حکمی بروزگار قضا و قدر نکرد

هر که به عارض خط سیاه ندارد　　حیف که این پادشه سپاه ندارد

هر که شب آه عذرخواه ندارد　　در حرم قرب حضرت راه ندارد

هر که به پیمای شاه راه محبت　　آرزوی گنج و مال و جاه ندارد

فقر و فنا افسری است بر سر درویش　　سلطنت او بهین ور شاه ندارد

هر که شود پایمال غصه و اندوه　　جز در پیر مغان پناه ندارد

هر که حذر کرد از خدنگ ملامت　　پیش شهیدان عشق راه ندارد

از چه سپه تیغ برکشیدهٔ ای ترک　　غیر محبت کسی گناه ندارد

بی تو نخواهد دلم بهشت برین سو　　حاجت سرو و گل گیاه ندارد

روز قیامت بغیر سینهٔ صد چاک　　کشتهٔ شمشیر تو گواه ندارد

جان

جان به لبم بُرد ندانم از چه سبب گُل　　از ره مهر و وفا نگاه ندارد

دل به نگاهی ز دست میبرد اما　　آه بر آن سنگدل نگاه ندارد

نسبت رویش مده بمهر جهانتاب　　زانکه بُتها روشنی ماه ندارد

تا شده صحبت مقیم کعبهٔ کویش

آرزوی دیر و خانقاه ندارد

در شب هجران جهت خانه منوّر شود　　دامنم از اشک چشم بسکه پر اختر شود

آه کشیدن زهی در برش انصاف نیست　　کاینهٔ روی او ز آه مکدّر شود

گفت میسّر شود دیدن رویم بخواب　　گفتم اگر چشم را خواب میسّر شود

زرد ز عشق رخش گر رخ من شهره است　　گر اثر آفتاب خاک سیه زر شود

من ز سر کوی او پای نخواهم کشید　　گر سرم از تن جدا از دم خنجر شود

در لب جان پرورش چشمهٔ آب بقاست　　ترسم از او بی نصیب همچو سکندر شود

جلوهٔ رویش گه هیچ نیاید بیاد　　زانکه چو گیرد نقاب هوش من از سر شود

چون کند رو بر لبم قصهٔ بالای دوست — در نظرم آشکار شورش محشر شود

بلبل هر شیشه ناله فزون برکشد — حسن گل اندر چمن هر چه فزون‌تر شود

بهر نصیب انکه من پای خم می فروش — سر بنهم و شیخ شهر بر سر منبر شود

هر چه بود زین میان فربه و لاغر یکی — عشق من و صبر من فربه و لاغر شود

بوسه تنها چه بود کاش به صحبت شبی

بهر دگر گونه کار با تو به بستر شود

مستی طاعت از سر زاهد بدر شود — از نشاء محبت اگر با خبر شود

خواهی رسیده‌ای ز ره گمگشته در وطن — گر خضر پی خجسته تو را راهبر شود

من پر شکسته مرغ غم و عمر رفته مایلم — رنگین بخون خویشتنم بال و پر شود

گر آه آتشین من انجا کند گذار — دوزخ صفت بهشت برین پر شرر شود

هر کس که از هوا و هوس رهانده است — نور خدایش جلوه گر از بام و در شود

یارب سواد ارم از هجر روزگار — خر مهرهٔ مقابر در و گهر شود

زین غم

زین غم که برد دو روش یاقوت از خط — شاید که قوت او همه خون جگر شود

گر ماه من گره بگشاید از آن دو زلف — آفاق پر ز غالیه و مشک تر شود

چون بگذرد بخاطر ما تیغ ابروش — ما سوی هوای کشته شدن بیشتر شود

صحبت کسیکه در حرم دولت راه یافت

اندیشهٔ بهشت برونش ز سر شود

دلم از زلف دلاویز تو چون یاد کند — پیچد از درد چو گردم نعره و فریاد کند

اگر از آن بدهم سوی تو تیر سه رقیب — نشنود بوی تو از باد و تو سودا کند

مرا شاید بجهان لب تو زیراه جان — نو عروسیست که خون به هر دل اکند

تشنه ساقیم و دارم امید از کرمش — که به یک جام ز بند غم آزاد کند

شور الخسرو شیرین سخن اخر دانم — که از وطن آواره چو فرهاد کند

دهن تنگ خوا الکاش نپذیرد من — تا در از هیچ من غمزده دل شاد کند

نه بمن ناز و بس زانکه چه چون به چمن — ناز با از رخ و قد بر گل و شمشاد کند

هر دیران که از دو لب جان پرور　　یک بوسه امید اثر به آلاف کند

بی بهجت بجنون باشد و خواهد شبی

دستش در گردن آن شوخ پریرو کند

عاشق نباید از سر و دستار بگذرد　　تا در طریق عشق سبکبار بگذرد

قانع نشسته ام به کنجی چو نقطه　　گرد جهان حریص چو پرگار بگذرد

عمر آفتاب باشد و فرصت ای از آن زمان　　کاین آفتاب بر لب دیوار بگذرد

از می بزن بر آتش غم آب ای آنکه باد　　بر خاک بعد مرگ تو بسیار بگذرد

خفته است تندرست و نداند شب دراز　　تا صبحدم چگونه به بیمار بگذرد

از بیم شیخ و شحنه میسر نمی شود　　دردی کشی بخانهٔ خمار بگذرد

سنگ افکنم به دشمن و دیوانگی کنم　　از پیش من چو بخت بدیوار بگذرد

غیرت نگر ز خیزم و بر تن کفن درم　　با غیر اگر به تربت من یار بگذرد

نتوان میان گلبن و او امتیاز کرد　　گر آن گل شکفته به گلزار بگذرد

بی پرده

بی پرده کاش بگذرد از پیش بت پرست　　تا از پرستش بت فرخار بگذرد

جانم ز هوش پیکر و هوشم ز هوش سر　　اندم که یار من بر اغیار بگذرد

خواهم ز گرد کار که پیوسته عمر من　　اندر مدیح حیدر کرار بگذرد

بهجت بمدح حیدر کرار شعر من　　اندر بهای لؤلؤ شهوار بگذرد

خوشا کنم چو قطب و ولیکن بهر طرف

اشعار من چو کوکب سیار بگذرد

تنها دلم نه صدمه ز موی تو می کشد　　جور از رقیب و صدمه ز خوی تو می کشد

زابروی کج براستی از بهر کشتنم　　شمشیر و چشم عربده جوی تو می کشد

از بعد مرگ خاک من غم رسیده بو　　هر جا نهفت باد بکوی تو می کشد

غیرت نگر بمیرم اگر بشنوم که غیر　　جام شراب بر لب جوی تو می کشد

مشاطه تا ز زخم دلم را کند فزون　　شانه بزلف غالیه بوی تو می کشد

حاجت تو را بشانه و مشاطه هیچ نیست　　جور از مژه شانه بموی تو می کشد

رضوان مسلّم است که در بوستان خلد — آه از جگر ز حسرت روی تو می‌کشد

نقاش را پری بنظر جلوه گر شود — چون بر ورق جمال نکوی تو می‌کشد

با آنکه رنگ و بوی بهشت گل نو شکفته را — شرمندگی ز رنگ و ز بوی تو می‌کشد

شاهین صید افکن زلف تو هر زمان — هر صید می‌نماید و سوی تو می‌کشد

زاهد ز غیب هر چه جانست با خبر — دُردی کشی ز می ز سبوی تو می‌کشد

آوخ که بار محنت غم هجر تو رقیب
بردن ز گلشن سر کوی تو می‌کشد

ترا ز چشم بد ای خوبرو گزند مباد — بدفع چشم بدت حاجت سپند مباد

در آن کمند سر زلف طایر دل من — اسیر گشته و آزاد از آن کمند مباد

لب دگر به جهان جز لب تو و لب جام — ترا بر آن چو لب لعل نوشخند مباد

رقیب همچو من الحالش به بصر گردد — بچشم او نگاه تو دلپسند مباد

به پیش قامت تو سرو اگر نگردد پست — قدش ز حمله باد خزان بلند مباد

نکرده

نکرده سیر چمن اوفتادم اندر بند — خدا کند که چو من طایری به بند مباد

به پند بیهوده شیخ شهر گوش منه — بریز باده به ساغر که شیخ و پند مباد

سمند حسن بود زیر ران او یا رب — پیاده شاه سوارم از این سمند مباد

بیک کرشمه چشمش هزار شعبده گو — جز آن دو چشم در آفاق چشم بند مباد

جدا از آن رخ رخشنده و لب نوشین — به بزم من گل و شمع و شراب و قند مباد

نگار گفت رسانم ترا بعقد الکاش — نقد من به جز ابروی او پرند مباد

جهان نژند بود محنت از غم جانان
دل هیچکس بجهان همچو او نژند مباد

غزالی چون تو در عالم نباشد — وگر باشد چنینش رم نباشد

بنی آدم نمی‌خوانم ترا زانک — بدین خوبی بنی آدم نباشد

بزلف درهم خود چند نازی — که چون من زلف تو درهم نباشد

به مهر راز ترا هرگز نگویم — که هر راز ترا محرم نباشد

نگار خستی زده زخم دگر کاوش   زنند تا حاجت مرهم نباشد

بقتلم عهد بست و ترسم این عهد   چو عهد مهر او محکم نباشد

لب او سوی کین جستن نگوید   که عیسی دم بکین جستن نباشد

لبش بر لب نهادم دوش و گفتم   سلیمان را چنین خاتم نباشد

مکن دعوی بزلفش ای بنفشه   که دلبندی به پشت خم نباشد

دمید از روی گندم گون او خط   هنوزش ناز یک جو کم نباشد

گرفتار کمند عشق داند   که عیشی خوشتر از غم نباشد

بشیرینی چو نظم و نثر بهجت
شکر مشهور در عالم نباشد

نگویم ماه همتای تو باشد   که او محو تماشای تو باشد

ز چشم من نهانی لیک چون نور   میان چشم من جای تو باشد

بوقت ذکر کردن سبحهٔ من   سر زلف چلیپای تو باشد

زآب زندگانی جان فزاتر   لب لعل شکرخای تو باشد

نه از حنا خضاب از خون عشاق   سر انگشت و کف پای تو باشد

صنوبر شرمسار اندر لب جوی   . ز بالای دلارای تو باشد

پری گر جلوه گر گردد در آفاق   نشاید گفت همتای تو باشد

قمر در آسمان با آن نکوئی   غلام روی زیبای تو باشد

تو نیکوتر از اوئی کی توان گفت   که حور العین بسیمای تو باشد

بجولان کاش بر خاکم پس از مرگ   سمند دشت پیمای تو باشد

گلا دیوانه خوانند از سر زلف   چرا زنجیر در پای تو باشد

ز بهجت رسم هشیاری چه جوئی
که مست از جام صهبای تو باشد

سرو اگر با تو رهو جای ملامت دارد   داند این نکته و کی جای اقامت دارد

چشم تو در خم ابروی تو مستی ماند   که بمحراب ستاده است و ملامت دارد

به ره پرخطر عشق دلم کرده سفر ایزدش کاش در این ره سلامت دارد

چون سر شکست نبود سرخ و رخت زرد و رقیب دعوی عشق مکن عشق علامت دارد

آن پریچهره اگر عیسی مریم نبود پس چرا در لب جان‌بخش کرامت دارد

دوش جان دادم و یک بوسه گرفتم از وی بوسه من برده ام و او جهت ندامت دارد

سرو کامد زلب جو دعوی از لطف که او سرخط بندگی از آن قد و قامت دارد

محکم نیست بجائی که در تو بوسه زدن مدعی تا به کوی تو اقامت دارد

از قیامت نبود بیم دگر بهجت را

گر قیام تو بهر لحظه قیامت دارد

بت کشمیر تو سوسن چو چاکر میشد اگرش دیدن روی تو میسر میشد

لاف خوبی بفلک ماه نمیزد هرگز با جمال تو اگر ماه برابر میشد

بازمیکرد چو از زلف تو مشاطه گره دست او نفس از معطر میشد

بوسه میزد به لبت غیر و مرا از غیرت هر سر موی به تن چون سر نشتر میشد

دلی

دوش میکشت مرا هجر چو فرهاد از خشم در دلم آتش عشق تو فروزان تر میشد

همه شب تا سحر از ناله رخسارت چون فلک دامنم از اشک پر اختر میشد

گر بزلف و لب جان‌بخش تو میکرد نظر خجل از روشن ظلمات سکندر میشد

جز به پیش بت روی تو نمی برد نماز اگر آگاه ز خوبی تو آذر میشد

بر دل خسته من ناوکی افکندی کاش از کمان تو رها ناوک دیگر میشد

آن زمان کز بر من جلوه کنان میرفتی شعله آه من از چرخ برین بر میشد

صفت ماه جمال تو بیان میکردم در شب تیره و کاشانه منور میشد

دوش از قد بلاخیز تو میرفت سخن آشکارا به نظر شور محشر میشد

ای بهشتی رخ اگر بوسه بمن میدادی ساغر از تو مرا ساقی کوثر میشد

بو الحسن حجت ایزد در گاه بخشی

یا در نوح نبی خضر پیمبر میشد

شور عشق تو مرا هیچ ز سر می نرود چو حلاوت که ز شهد و ز شکر می نرود

جان بدر نبرد او از تن چو رسد مرگ ولی | هر که از جان غم عشق تو بدر می رود

طایر دل که بدام سر زلف تو فتاد | گر کشش آرزو کنی جای دگر می رود

سروی جلوه کنان لیک من اندر عجبم | زانکه بر روی زمین شمس و قمر می رود

تند معتکف کوی تو در باغ گذر | ساکن خلد برین سوی سفر می رود

کاش می آمد و میدید تو را در بر من | آنکه شکفته پری پیش بشر می رود

دمی از ناله و افغان همه شب تا سحر | خواب در چشم من و مرغ سحر می رود

عهد کرده پس از این نزد وی پیش رقیب | لیک پیداست که این عهد بسر می رود

آنچنان جلوه گهت مصور بودم پیش نظر | گر برم کرد رو از پیش نظر می رود

دعوی عشق مکن در بر معشوقهٔ ما | آنکه از دیدهٔ تو خون جگر می رود

ناصح از پند تو مهرش برود از دل من | نقش از باد دمیدن ز حجر می رود

نیست روزی که بصد دیده از خانه برون | با کمند سیه آن ترک بسر می رود

رو تو کمتر گلی دهر گذر به هنر غره مشو | کار از پیش کسی با هنر می رود

گرگز

گر کشی خاک در حیدر صفدر در چشم
نورت اندر صف محشر ز بصر می رود

یارب بپرست آنکه چنین جلوه گر بود | یا آنکه روی دلبر ما در نظر بود

باشد میان ماه من و ماه آسمان | فرقی که در میانهٔ شمس و قمر بود

تا از درم درآید و جان ریزمش بپای | جانم بلب رسیده و چشمم به در بود

از اشک من نگشت دل سخت او نرم | باران بسنگ خاره بلی بی اثر بود

طفل سرشک را اگر افکندم از نظر | عیبم مکن که ناخلف و پرده در بود

هر شب جدا به کوری دشمن ز روی دوست | اندر کنار شمس و قمر تا سحر بود

در کام من جدا ز لب تو شکر خود او | از زهر تلخ شربت شیرین تر بود

زاندم که دیده بر لب لعلش گشوده ام | از اشک دیده دامنم پر گهر بود

بر من ز تنگی دهن خویشتن مناز | ای غنچه لب که دهر ز تنگ تر بود

تا آنکه شکر دکان تو مدعی | میخواهم از خدا که چون بدگهر بود

خواهی اگر سفر کنی اندر دیار عشق — باید ز اشک و آه تو را هم سفر بود

صحبت به پند شیخ مکن گوش زینهار — زیرا ز پند او سبب دردسر بود

گرد ضریح و خاک در شهریار دین — در چشم خود بکش که جلای بصر بود

باقر محمد ابن علی بن حسین علیه السلام

شاهی که آفتاب ز مهرش به جگر بود

تنم چو دست بر آن زلف پرشکن ببرد — قرار و صبر ز من رهزنی ز دست من ببرد

مسلم است به کوی لطافت و شوخی — لبش ز لعل و رخش از گل و یمن ببرد

نگو به مکر و فن او کسی توان بدست آورد — که او به غمزه از دست مکر و فن ببرد

بهر کجا برود از کمند زلف دلی — اسیر سازد و همراه خویشتن ببرد

کجاست پیک صبا تا که از سر رحمت — پیام من بر آن سرو سیمتن ببرد

خوشم ز بی‌بصری زانکه من نمی‌بینم — چو غیر دست بدان زلف پرشکن ببرد

مخور غم ای دل گمگشته گر وطن جو هست — که خضر گمشدگان را سوی وطن ببرد

به جو می کهن و ساقی جوان کین جا — نشاط آرد و از دل غم و محن ببرد

گذر مکن به لبت زلف را که آن لب لعل — نگین جم بود و ترسم اهرمن ببرد

گه در انجمن از خویش بی‌خبر سازد — رقیب نام تو را گر در انجمن ببرد

ز رشک مشک ختن خون شود اگر نسیم — ز چین زلف تو بوئی سوی ختن ببرد

لب تو قیمت بیجاده و عقیق شکست — قد تو رونق شمشاد و نارون ببرد

بجرم تو چو عذر آوری اگر صحبت — شکایت از تو بر حضرت حسن ببرد

فروغ دیدهٔ زهرا ابجعفر با شرف

بجاه درگه او زهره و پرن ببرد

یک گل چو رخت در همه گلزار نباشد — زیرا که بگرد گل تو خار نباشد

با هر نتوان سر غم عشق تو گفتن — هر بوالهوسی محرم اسرار نباشد

ناصح که سر زلف تو از موی به نیمه است — از موی میان تو خبردار نباشد

سروی چو تو در گلشن فردوس نخیزد — ترکی چو تو در خلخ و فرخار نباشد

تا زلف چلیپای تو در دست من افتاد — هیچم خبر از سبحه و زنار نباشد

در خون من خسته روان نیچه بالای — قتلم چو منی از تو سزاوار نباشد

از بسکه سرشک از مژه بارم عجبی نیست — گر پیش توام فرصت گفتار نباشد

خوش آنکه شبی در بر من آئی و جز شمع — پیش من و تو تا سحر اغیار نباشد

در ده بمن یکی رطل گران خسرو بهالام — تا کس چو من اینگونه سبکبار نباشد

عمریست که کار من و صحبت شب و روز — جز مدح شهنشاه جهاندار نباشد

بو النصر ملک ناصر دین آنکه بگیتی

مانند کفش ابر گهربار نباشد

ماه فروردین رسید و باد نوروزی وزید — بلبل آمد در خروش و گل ز رخ برقع کشید

بوستان را هیچکس نشناسد از باغ بهشت — بسکه در او لاله و نسرین و اسپرغم دمید

بلبل دستان گر ابربط نوازد روز و شب — رامتین آسا فراز شاخ سرو شاخ بید

چون جمال دلبران و چون عذار عاشقان — سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید

خیزد

خیزو پای کوبی می نوش با گلچهره — زانکه باید خورد اندر فصل گل گلگون نبید

هر زمان قمری فرو خواند میان مرغزار — مدح آن شاهی که شرک از روی گیتی بسترید

مهدی هادی امام عصر چشم اولیا — آنکه نور ایزد از رخسار او باشد پدید

نام او را گر فرو خوانی تو بر نار سقر — از سقر خیزد بجای شعله ریحان و خوید

از برای جایگاه دوستان او خدای — قصرها اندر بهشت از در و مرجان آفرید

باقی عمر جاودان باشد خضر اندر جهان

هر که بهجت قطرهٔ از چشمهٔ مهرش چشید

بخواه ساقی و ساغر بنوش و سرخ نبید — که موسم طرب و وقت عیش و نوش رسید

شده است صحن چمن رشک گلشن فردوس — در او بنفشه و نسرین و لاله بسکه دمید

بیا و مست و خرامان کن از شراب خوش — به ما ز هاتفم از رحمت خدای نوید

به عیش کوش و غنیمت شمار امشب را — ز بهر آنکه فردا تو را سود نیست امید

ز چهر پرده ز رخسار ای غلام تو ماه — بکن به مجلس ما در شب آفتاب پدید

دگر چو زلف سیاهش زکف رها نکنم　　که درین ظلمت دیده‌ام شهر ابیض سفید

به غیر تو که کشیدی ز زلف چنبر رخ　　کسی ز عنبر تر پرده بر قمر نکشید

به غیر من چه سخن از لبت شنید ستم　　سخن ز لعل و زیاقوت هیچکس نشنید

تو را بدان لب چون دانکی که میر گشود　　میان غنچه نظر کرد عقد مروارید

تو سرو قامت و عارض چو لاله کجا نگاه　　فراز کاشمری سرو باغ بر گل دید

مدیح حجت هشتم بحجت انشا کن　　در اینوقت مه بد زنیره کانی جاوید

شهنشه دو سرا حضرت امام رضا

که کسب نور ز رخسار او کند خورشید

بهر دانه سر ایمرغ سوی دامی چند　　که بهر صید تو گسترده قضا دامی چند

رازق تو است خداوند تو بهر روزی　　میکنی بهر بدشمن وار ابرامی چند

خواهی اندر حرم قربت اگر راه دهند　　باید از کشور تن دور شوی گامی چند

گر بخواهی که نکونام بود نزد جهان　　خیز انجا و منشین بر بد نامی چند

زاهد

زاهد خام طمع پخته نگردد هرگز　　تا ننوشد ز کف سوختگان جامی چند

بلبل از عشق گل سرخ کشد ناله زهجر　　من هم سوخته از عشق گل اندامی چند

گر مرا آرام ندارد عجبی نیست بمن　　بارد دیدم شکن زلف دل آرامی چند

خواستم تا ببوسم لب او گو بدعا　　از بر خویش مرا راند بدشنامی چند

قاصد بخت رسد کاش ز راه و سازد

بهجت غمزده سوی شاه بپیغامی چند

عاشق اگر ز تیر ملامت حذر کند　　باید ز سر هوای محبت بدر کند

راهیست عشق و هر که در آن قدم نهد　　باید که ترک دین و دل و جان و سر کند

خواهم که کار به یار شکر دهان　　از بوسه دهان مرا پر شکر کند

جز خاک رو که گه گذر بر جناب او　　هندو بجلد من نشنیدم گذر کند

از رشک تا به گل رود از دست کاش بهشت　　در بوستان خرامد و بر گل نظر کند

مهرش هر آنچه بر دل ما بیشتر شود　　بر ما عتاب و جور و جفا بیشتر کند

تا بهجت از کمند غم و غصه وا رهد   عمری مدیح خسرو مالک رقاب گو

بوالنصر شاه ناصرالدین آنکه آفرین   بر تخت و افسرش همه روز آفتاب گو

آن شهریار شیرشکاری که در مصاف   گوئیش فزون ز رستم و افراسیاب گو

روز نبرد از تف شمشیر شعله بار

جان و دل اعادی این دولت کباب گو

هرچه یار خوبرو جور و تطاول میکند   عاشق بدبخت با جورش تحمل میکند

گفتمش می‌آیم بخاکت بعد چون یار رقیب   بعد چون هم بمن جور و تطاول میکند

دلبرا من بدست آوردم از دوستان دگر   گر نگوئی عشوه بر من ناز بر گل میکند

از گل رخسار خود گفتم مرا یک بوسه ده   گفت نه هم لب فرو بند این تجاهل میکند

یک نگاهان سو به قتل آورد بر من وعده گو   بسکه بدبختم به قتل من تعلل میکند

خیز و ساغر پر ز می کن زانکه از بستان سحاب   ساغر زرین نرگس را پر از مل میکند

هندوی گیسوی مشکین تو را نازم که باز   گرد خورشید را از غالیه غل میکند

هرزبان

هر زبان هاروت وصف سحر چشمان تو   در بر هاروت اندر چاه بابل میکند

گر تو بگشائی گره از چین زلف مشکفام   نرخ مشک چین نگارینا تنزل میکند

چون تو جام می بهالای بر لب نوشین زنی   ناله از دل بلبله مانند بلبل میکند

ترک چشم تو اگر صیاد نبود پس چرا   صید مرغ دل ز دام زلف و کاکل میکند

عاشق سرگشته را معشوق اگر زد زرق   آسیا سنگ ار گرداند تحمل میکند

سالها باشد که اندر کار خوار خلق دهر

بر خداوند جهان بهجت توکل میکند

من از تو روی شایم کرم بسپارند   ز حکم تو بکشم سر کرم تقبل آرند

تو می‌خرامی و دانم که عارف و عامی   نظر ز منظر خوب تو بر نمیدارند

کسان که دیده بر خارت ای بهشتی روی   گشوده اند ز باغ بهشت بیزارند

نه من اسیر کمند تو دلفریبم و بس   که در کمند تو چون من اسیر بسیارند

همین نه دلبر من میکند دل آزاری   که دلبران همه چون یکدگر دل آزارند

تو خفته و ندانی که عاشقان غمت — ستاره میشمرند از سرشک و بیدارند

تو شهریار نکویانی و نکورویان — به پیش روی نکوی تو نقش دیوارند

خطا نگر که برد شیخ سنگ و جام مرا — شکست و گفت که دُردی کشان خطاکارند

مسلّم است که از فرط جهد و نحریریست — کسان که کار خطا را صواب پندارند

بگفت یار که با چشم من مرا بنگر — نه با دو چشم سر از آنکه این دو اغیارند

بکند محبت غمدیده چشم خویش و بخفت

که عاشقان موافق مطیع دلدارند

حرف الرا

خورشید فلک ملافه از نور — گر روی ترا به بیند از دور

خوش آنکه گذر کنی بفردوس — تا در بر پای از کف حور

جایز نبود بر تو مقدار — آوخ که همین مراست مقدور

از قتل من ضعیف بگذر — عنقا نکند شکار عصفور

صاحب

صاحب نظری که در کف ما — کو ان نگذرد ز حکم منظور

ابرار هوای انگبین است — با آنکش نبود ز نیش زنبور

هر کس که بمیرد از غم عشق — زنده نشود ز نفخهٔ صور

آن راز که در دل است پنهان — ترسم کندش سرشک مشهور

نزدیک تو هر کسی که باشد — باید که ز خویشتن شود دور

برخیز و مرا بکش به شمشیر — اندیشه مکن ز عرض منشور

تا آتش غم فسرده گردد — نوشید بباید آب انگور

دشواری هجر و سختی عشق — آسان شود از وصال منظور

تا ترک هوای نفس گفتم — آگاه شدم ز سرّ مستور

تا دیده سر فرو به بستم — در دیده مراست صد نور

وقت است اگرش کنی عیادت

گر درد تو محبت است رنجور

کُشد ز حسرت لب خود غنچه کند بار دگر		شنود گر ز لب لعل تو گفتار دگر
ما ندیدیم دمی از تو وفا در همه عمر		گوئیا نیست ترا غیر جفا کار دگر
پرده از چهره اگر برفکنی نور خدای		باز از طور کند جلوه بانوار دگر
بعلاج دل بیمار من ای ترک بکوش		که نداریم بغیر از تو پرستار دگر
خونبها را طلب اندر صف محشر نکنم		نظرم گر بجمال تو فتد بار دگر
شاهدانند بدعوی محبت ما سو		دل خونین شده و دیده خونبار دگر
چون ننالم ز غم گوش گران چون لالا		هر زمان میکشد آزرده بآزار دگر

گوش اسرار شنو گر بگشاید بهجت
ها همه از پیر مغان بشنو اسرار دگر

خیال زلف تو بگذشت یکشبم بضمیر		هنوزم از نفس آید شمیم مشک و عبیر
مگر بکیش تو جرم است عشق ورزیدن		که بهر قتل من اندر کمان نهادی تیر
ز اشک من دل تو مهربان نخواهد شد		بسنگ قطره باران نمیکند تاثیر

از این سبب

از این سبب بجنون مایلم که شاید بخت		بگردنم ز سر زلف افکند زنجیر
بتیر غمزه دل برد و دام زلف سیاه		کند هزار شکار و برد هزار اسیر
شدم بصورت تصویر بسکه کاهیده است		تنم ز غم هجران آن بت کشمیر
بغیر او که دل از دست من بعشوه برد		ندیده ام که برد کس دل از کف تصویر
به پیش چهره چون زرد اشک چون سیمم		نمود نیست غم عشق آن صنم اکسیر
اگر چو ملک دل من خراب شد ز غمش		بیک نظاره اش آن مه میکند تعمیر
گذر چگونه نماید بکعبه مقصود		کسیکه همره خویش نیست ناله شبگیر
مدام میخورد از جام نامرادی خون		کسیکه تکیه نماید بدانش و تدبیر
بجهد و کوشش تو بیش و کم نخواهد شد		هر آنچه روز ازل کرده است تقدیر
به نیش و نوش بساز و ز غصه قصه مخوان		که قسمت ازلی نیست قابل تغییر
سخن ز زرق و ریا زاهدا مگو هرگز		براه ما مفکن دام حیله و تزویر
زکوی تن بجوانی سفر چو بهجت کن		که با خبر همه گوید ز رستم عالم پیر

بگوی شفقت حضرت علی اصغر — که کوه معصیت تو شود چو کاه حقیر

فروغ دیدهٔ زهرا که روز عاشورا — فکند حرمله بر حلق نازنینش تیر

ز روزگار جز آن تشنه کام نشنیدم

که شیرخواره ز تیر جفا بنوشد شیر

تا شب گره گشودم از آن زلف تابدار — دستم هنوز مشک‌فشانست و مشکبار

در دام رشک نوگل خندانم ار کنار — جان آمده است بر لبم از درد انتظار

بی مار زلف او که سیه مار متصل — بیتاب و بیقرار بود چون گزیده مار

پیک صبا اگر خبر آرد ز حال دوست — شاید بمژده جان کنم اندر رهش نثار

هر شب بستان بشمرم تا سحر ز چشم — اندر غم جوانی آن ماه گلعذار

عمری بود ز حسرت گلزار عارضش — خونین دلم چو غنچه و چون لاله داغدار

زنهار در کنار من آید دمی یا نه — گر آتش جدائیست مرا شعله در کنار

چون گل عزیز در نظر خلق گشته‌ام — از آنزمان که پیش تو ای گل شدیم خار

داری

داری ز دام طره بهر گوشه صد اسیر — داری ز تیر غمزه بهر گوشه صد شکار

نرگس خمار باشد و لاله پیاله‌گیر — خواند فقیه مدرسه ما را شرابخوار

جز زهر غم ندید ثمر هیچکس از او

تخم وفا بمزرع هر بیوفا مکار

شرح شکنج زلفش آوردم بیاد اندر ضمیر — مرهمی بر زخم هجرانم از مشک و عبیر

طرهٔ عنبرفشانش مرهم زخم دل است — گرچه صد زخم باشد بوی عنبر ناگزیر

ریخت خونم را به تیر غمزهٔ خونریز و خورد — خورد سالی کز دهانش آید هنوزش بوی شیر

دیده هرگز بر نمیگیرم من از دیدار دوست — از کمان دشمن اگر اندازدم بر دیده تیر

ای طبیب اندر پی درمان دردم مکوش — زانکه دائم نیست هرگز درد من درمان پذیر

گر مرا بی دوست اندر گلشن جنت برند — ز آه سردم گلشن جنت شود چون زمهریر

میخرامی با هزاران عشوه و غمزه براه — میبری صبر از من و هوش از کف برنا و پیر

چشم صیاد ترا نازم که با مشکین کمند — هر زمان از هر طرف صید دلی سازد اسیر

این تویی اندر بزم یا مرا اندر کنار — آفتاب عالم آرا باشد و بدر منیر

گر جمال خویشتن را بینی اندر آینه — تو یی از حسن و لطافت در جهانم بی نظیر

هندوی زلف تو دارد خوابگاهی بس عجب — بستر و بالین او از آتش است و از حریر

خواست بر پای تو بهجت جان فشاند بار گفت — نیست لایق زانکه جان باشد متاعی بس حقیر

الحمد گر بار جرم از پای ما را رو در حشر — از ره احسان ید الله است ما را دستگیر

حجت ایزد که او را ختم پیغمبران — جانشین خویشتن فرمود در خم غدیر

شهریار هر دو گیتی زانکه زامرش تا ابد — نه سپهر و هفت اختر را مدار است و مسیر

با بصر گوهر بخش را اگر از صدق مهر

گیرد اندر چشم خود گردد گهر بصیر

خیز و بر چهر و بر طره جانان بنگر — ماه در چنبر و خورشید بچوگان بنگر

جهد کن یک نظر افکن بلب و دندانش — سی و سه لولو لالا بدو مرجان بنگر

رخ رخشنده او چون ید بیضا باشد — بر رخش معجزه موسی عمران بنگر

بهمن من

بهمن من شدم از عشق لبش خونین جگر — خون ز عشقش بدل لعل بدخشان بنگر

آنکه باشد هوس آب بقا در سر تو — چشمه آب بقا در لب جانان بنگر

بار گشن حلقه از آن سر زلف دلبند — هر یک مجمع در آن حلقه پریشان بنگر

جوی خونابه روان از غمت ای سرو روان — از دو چشم من غمدیده بدامان بنگر

شمع سان بهر براندازد چو پروانه گلا — هر زمان گو سر خویش بچوگان بنگر

تا رخم شگفد از وجد و طرب چون گل سرخ — بر رخ زرد من از دیده احسان بنگر

خال مشکین سیه بر لعل لب خویش ببین — نقش اهرمنی مهر سلیمان بنگر

بر من غمزده یکبوسه ده آنگاه مرا — در بر خواجه آفاق ثنا خوان بنگر

صدر اعظم که بدو گفت فلک بدر منیر — بنده تو است بدین بنده فرمان بنگر

دست دستور شهنشاه نگاه بخشش

گهر افشاند ابر گهر افشان بنگر

حرف الزا

باد خنک وزید نگار از جای خیز　　خرگاه گرم ساز و می اندر قدح بریز

هر گز نبرگ باده نگویم که این عروس　　از مستی و نشاط حُلی دارد و جهیز

مشک آهن صد زخم و حلوا یار بر خلاف　　مرهم بر زخم هر نهد از زلف شکبیز

ناچار من بدوستی افزایم و بصلح　　هر چند او بدشمنی افزاید و ستیز

چون راز من ز پیچه برون او فتاده است　　از دشمنان چرا کنم ای دوست احتریز

خواهد چرا رقیب گریزاند از برت　　غافل ز جز ره تو ندارم ره گریز

هر سجدهٔ بجز بخم ابروت بُد　　دائم قبول حق نشود روز رستخیز

آن معجزی که از دم عیسی شد آشکار　　سازی تو آشکار ز دشنام و تیغ تیز

بهجت تو راز کعبه چه حسنت شیخ شهر

از بهر جستجوی تو رو کرده در حجیز

فرخنده تر از دوش بود خرم امروز　　زیرا که در آمد قمری از درم امروز

شادم که بود یار جدا از بر اغیار　　وین شادی دیگر که بود در برم امروز

هر بو ز من دلبر و خواهد هر دیگر　　ایزد دهد انکاش هر دیگرم امروز

بر خاک گذارد و نگذارد دلبرم پای　　معلوم شد از خاک نهش کمترم امروز

اطفال اگر سنگ نزنندم عجبی نیست　　دیوانهٔ انده پری پیکرم امروز

جانان به مزارم پس مرگ آید و گوید　　برخیز که من عیسی جان پرورم امروز

خواهم برم اینقدر بگرد لب بامش　　کازرده شود بال و بریزد پرم امروز

ای دولت من از کوی تو بیرون ننهم پای　　شمشیر زند دشمن اگر بر سرم امروز

خواهست اگر آید ملک الموت و ستاند　　بر پای تو جان سوزم اگر بسپرم امروز

بندوی سر زلف تو بر روی تو بکشید　　الحمد که از ماه بود بهترم امروز

الحمد که بر کان تو بهجت نظر و گفت

در خون کشی انکاش هم بی خنجرم امروز

گر شبی از درم در آئی باز　　در دولت کنی بر ویم باز

گر بمیرم ز هجر باکم نیست　　زنده ام میکند وصال تو باز

همه بزلف تو انچنان صید اسیر | که کبوتر بچه به چنگل باز
بهره ور گشتم از نعیم جهان | تا شدم باده خوار و شاهد باز
جز دو چشم توای کمان ابروی | من ندیدم غزال تیر انداز
هر شب از اشتیاق بزم حضور | هم چو شمع سان بسوز و گداز
غرضم جلوهٔ جمال تو بود | که شدم معتکف بدیر و حجاز
نشود روز رستخیز قبول | جز بروی تو هر که برد نماز
راز هر پیش کس نشاید گفت | به که در هر نهان بدار راز

سالها میرود که کوتاه است
دستم همت از آن دو زلف دراز

به گلستان شهر باد بهار غالیه ساز | گره ز طرهٔ مشکین یار باشد باز
نهد بخاک در حضرت هر که روی نیاز | گمان مبر که برد بعد از این به کعبه نماز
غم محبت او سو به هر نشاید گفت | ازانکه این همه اشعه نیست محرم راز

شکنج

شکنج طرهٔ او نه رها شد از کف من | دریغ و درد که من ماندم و امید دراز
دلا خیال رهائی مکن ز گیسویش | رهد چگونه کبوتر ز چنگل شهباز
ز بعد مرگ شوم زنده از خرام قدش | اگر به تربت من آید آن بت طناز
بکام هر چو نشستی فراز تخت بگیر | روا به بلبل عاشق مدار انهمه ناز
به تیر غمزه چو غم گر بکامم افکندی | که من امید حیات از لب تو دارم باز
بکوی باده فروشان کسیکه جو بدیده | نه میل صومعه دارد نه آرزوی حجاز
مدیح مهدی هادی هر آنکه بسراید | بروی او در دولت کند خدای فراز
امام حاضر و غایب هر انچه بگیر | بخاک درگه او نه تو اندر روی نیاز

همی مخالف او هست با مدام چو زر
به بوتهٔ غم و محنت بود بسوز و گداز

به قتل وعده گاه است یار امروز | رسید جان بلب من ز انتظار امروز
به پیش طلعت او سجده میبرد خورشید | گر افکند نه ز پرده از عذار امروز

بدین امید به دستم رسد بدامانش / بخاک رهگذر او شدم غبار امروز
تو در شبستان او همه اند باد دهنش / که میکند به چمن غنچه افتخار امروز
اگر نبرده صبا ره بچین گیسوی او / چرا عبیرفشانست و مشکبار امروز
گذشته آتش آهم بباغ و از اثرش / ز خاک رسته بسی لاله داغدار امروز
ز تار طره طرار او چه آشفته‌ام / چه افغان نکنم چون گزیده مار امروز
به بین بچشم حقارت بسوی من از اشک / پر است دامنم از در شاهوار امروز
سرود بلبل عاشق بپیش شاه گل / ثنای حیدر صفدر به لاله زار امروز
ولی ایزد ذوالمنن که مهر و ماه و سپهر / برند سجده بر او هزار بار امروز
شهنشهی که بسایند انبیا یکسر / بخاک درگه او روی افتخار امروز
پدید شد ز پس پرده و منور گشت / ز نور چهره او عرش کردگار امروز
چو او بزاد ز مادر جهانیان گفتند / که گشته است خداوند آشکار امروز
براستی ز وجود دین احمد مرسل / ز ذوالفقار کجش گشت استوار امروز

ساقیا

ساقیا فصل گل نو بر خیز / می گلگون بجام مستان ریز
جهد کن باده ده بیاد بهار / عنبرافشان شد است و عنبربیز
باز بانگ تذرو بر سر رود / طرب افزا شد و نشاط‌انگیز
سبحه بشکن ز دست و چون سعدی / بسر زلف دلبران آویز
کامد ایام لاله و گل سرخ / رفت هنگام طاعت و پرهیز
آب شادی فرا بریز بجام / که بجان ریخت روزه آتش تیز
از همه سوی عشق تو بر بست / بر من غم رسیده راه گریز
از دلم بیرون نخواهد رفت / مهر تو تا بروز رستاخیز
گر بجوش درکشد مرا صد بار / دشمنم گر کنم بدوست ستیز
من بر او ز خار خوار ترم / او چو گل در بر من است عزیز
پیک از آن سیمبر چو نامه رساند / زر بپایش فشاندم و سر نیز
تا شود بهجت از غم آسوده / بخرابات میرو ز حجیز

حرف السین

جان طایر است و کالبد او بود قفس — گر وارهد از این قفس آسان کشد نفس

عنقای قاف دانشی از قدر خود بکاه — عزلت گزین و پر مزن انقدر چون مگس

از راه کیمیای قناعت شود نصیب — دیگر بجمع کردن زر نیستش هوس

خواهی اگر که خوار نگردی بجز از خدای — چیزی به روزگار تمنا مکن ز کس

هرگز ز آستان توکل مکش تو پای — تا باشدت بدامن امید دسترس

بگشای چشم دل ز شاخ شجر نور را — موسی صفت بچشم تجلی کند قبس

بر عهد سست دنیی دون دل چه می‌نهی — دانا نمی‌نهد دل بر عهد دون و خس

گم گشته‌ام درین ره و دورم ز کاروان — زین غم روا بود که کنم ناله چون جرس

گر بد کنی زمانه کشد از تو انتقام — چونانکه انتقام ز سارق کشد عسس

بهجت ز حرص رسته و بکنجی نشسته گفت

در روزگار گنج قناعت مرا بس

سزد

سزد بخاک گذاری قدم به آه و فسوس — که خاک زیر قدم باشدت خدیو و روس

بعهد زال جهان دل دگر نخواهی بست — حدیث نوذر اگر خواهی و حکایت طوس

بهوش باش و فریب جهان مخور زنهار — فریفته است بسی کس بحیله و سالوس

بوقت مرگ و نگاه اجل نمی‌آید — بکار حکمت بقراط و طب جالینوس

نظر به اهرمن نفس کن که بر سر تخت — نشست و کرد سلیمان عقل او محبوس

مباش غره بسامان سپید و نقش و نگار — که سر بریده شد از پای خویشتن طاوس

کلاه فقر بسی بهتر است و نیکوتر — ز تاج بهمن و افراسیاب و کیکاوس

زمین کنج قناعت چنان خوشم که نیم — بفکر دولت قارون و گنج دقیانوس

مرا ز فرط گنه نیست در بهشت امید — که هستم از عمل خویشتن بسی مأیوس

پناه ما بقیامت بری بسایه سای — جبین بخاک در بارگاه شمس شموس

یگانه حجت هشتم رضا که شمس فلک — زند بشمسه ایوان او هزاران بوس

ز گرد کار همین خواهش است بهجت را — که معتکف کندش بر در شهنشه طوس

حرف الشین

موسی از شاخ شجر دید اگر انوارش   ما ببر دیده اندر حرم دیدارش

همین جلوه کنان آمده در وادی طور   که هویدا شود از هر طرفی انوارش

زاهد خام طمع دیدهٔ حق بین نیست   تا ره بیهده نه بینی زدر و دیوارش

طرهٔ آن ترک ستم پیشه کلاه عدهٔ قتل   ترسم اغیار پشیمان کند از این کارش

بعد از این لاف نکوئی نزند مهر سپهر   پرده بردارد اگر ماه من از رخسارش

هر که در بزم کی پیر مغان بسته کمر   باشد از پادشهی هم عالم عارش

طایر جان هوس کنج قفس دارد باز   نبود میل تماشای گل و گلزارش

طوطی کلک نوا اندر صفت آن سر زلف   روز و شب غالیه خیزد همه از منقارش

بعلاج دل بیمار بکوشم پس از این   چشم مخمور تو میخواهد اگر بیمارش

بهجت از مسجد و بتخانه گریزان باشد
که نه بوی بود از سبحه نه از زنارش

هر که افتد نظر بجانانش   نبود التفات با جانش

هر که از درد عشق شد بیمار   نبود جز هلاک درمانش

دیدهٔ من شده است مرجان خیز   تا بدیدم لب چو مرجانش

روزگار مرا پریشان کرد   شکن طرهٔ پریشانش

سالها میرود که یوسف من   مانده اندر چه زنخدانش

دیده خون جگر بدامان ریخت   تا رها شد ز دست دامانش

زنده سازد مرا بروز وصال   گر بمیرم بشام هجرانش

قامتم چون کمان خمیده شده است   در تمنای تیر مژگانش

گر نهد پای در بهشت برین   بوسه بدهد بدست رضوانش

پسته از خنده لب فرو بندد   گر به بیند دهان خندانش

زده ره کافر و مسلمان را   چشم خونریز نامسلمانش

موج شاهانه حباب دار است   بر لب لعل شکر افشانش

ناصر الدین شه بلند اختر

که مطیع است ماه و کیوانش

موسی از شاخ شجر دید اگر انوارش	ما ببردیم ره اندر حرم دیدارش

نه همین جلوه کنان آمده در وادی طور	که هویدا بود از هر طرفی انوارش

زاهد خام طمع دیدهٔ حق بین نیست	تا به بی پرده ببینی ز در و دیوارش

داد آن ترک ستم پیشه مرا وعدهٔ قتل	ترسم اغیار پشیمان کند از این کارش

بعد از این لاف نکوئی نزند مهر سپهر	پرده بردارد اگر ماه من از رخسارش

هر که در صنع کی پیر مغان بسته کمر	باشد از پادشهی همه عالم عارش

طایر جان هوس کنج قفس دارد باز	نبود میل تماشای گل و گلزارش

طوطی کلک من اندر صفت آن سر زلف	روز و شب غالیه خیزد همه از منقارش

بعلاج دل بیمار نکوشم پس از این	چشم مخمور تو میخواهد اگر بیمارش

صحبت از مسجد و میخانه گریزان باشد	که نه معنی بود از سبحه نه از زنارش

صبا

صبا گذر مکن از طرهٔ پریشانش	ببین چگونه بود حال دل پریشانش

اسیر گشت بزنجیر و او فتاد بچاه	کسیکه دید خم طره و زنخدانش

به قتل وعده مرا داده است یار رقیب	خدا نکرده مبادا کند پشیمانش

سحاب زلف حجاب جمال او باشد	ولی ز چشمهٔ چشم من است بارانش

فقیه شهر که میکرد عیب دردکشان	چو شد برشته می آلوده دست و دامانش

به کلبهٔ غم و اندوه پیش از این منشین	به درد هجر بود جام باده درمانش

امید وصل هنوز از دلم برون نرود	اگر چه جان بلب آمد ز درد هجرانش

ندانم از چه سبب گل بدین لطافت و ناز	تفقدی نبود با هزار دستانش

از آن زمان که زنخدان و زلف او دیدم	اسیر شد دل مسکین بچاه و زندانش

ز بهر آنکه بنفش غبار ننشیند	به آب دیده نشاندم غبار میدانش

چرا ز زخم خدنگش حذر کنم ناصح	که می کنند همه آرزوی پیکانش

ملامتم نکنی اینقدر اگر بینی	چو کرده با دل مجروح تیر مژگانش

بر خدیو جهاندار شکوه باید کرد | ز جور و پنجه و خونریزی فراوانش
ستوده ناصرالدین شهریار دانشور | که افتخار کند بر ملوک دربانش
در مبارک او جام جم بود به یقین | در آشکار شود رازهای پنهانش
هزار سال دگر کردگار از رحمت | قرار تخت دهد جای چون سلیمانش

فریب کفشهٔ زاهد نمی‌خورد بهجت
که نیست حاجت فردوس و حور و غلمانش

نتوان نگه نمودن بجمال دلپسندش | که ز بس لطیف باشد نگه رسد گزندش
نه همین فتاده مرغ دل من بدام و بندش | دو هزار طایر دل شده صید در کمندش
قد دوست باغبان دید و بسرو گشت دشمن | به غضب ز جای برجست و ز پای جوی کندش
دو هزار عقده از دل شودم گشوده اندم | که تبسمی نماید لب لعل نوشخندش
بدر آورم سر از خاک و زنم بپاش بوسه | که دگر اگر پس از مرگ بخاک من سمندش
نرسد گزند زنهار ز چشم بد مراد او | که جمال او بهر آتش دل من بود سپندش

قد سرو

قد سرو و کاج از اندام شود پست پیش چشمم | که نگاه جلوه دیدم قد و قامت بلندش
بصفت چو درع داود و چو آب خضر باشد | سر زلف دلفریب و لب لعل دلپسندش
بمزاج دردمندش غم او اثر ندارد | مداوای طبیب بیهوده در اندردمندش
چو گناه سر زد از طفل سرشک می ندانم | که براند از بر خود دل و از نظر فکندش
نپرد بباغ مرغی که بدام جای دارد | نشود خلاص صیدی که بود بپای بندش
به کمند پند ناصح شده‌ام اسیر یارب | سببی بساز تا من جهم از کمند و بندش
اگر کشی بگیرم نظر از لب تو هرگز | غم جان بکس ندارد چو نظر فتد به قندش

به کمان ابروی تو ز خطا نگرده بهجت
تو هدف به تیر سازی ز جفا و جور چندش

هر که بوسد لب شکرخندش | نبود میل شکر و قندش
گرده آشفته و پریشانم | طرهٔ جان شکار دلبندش
پیر میخانه و من و زاهد | همه هستیم آرزومندش

شکست عهد است آن صنم ز نگار   هر دمی الفت ار به سو کندش

تا قیامت دل شکستهٔ من   با سر زلف او بهم پیوندش

بلبل از غم هلاک شد ای گل   کن از یک نظاره خرسندش

به کمند غمت کسی که فتاد   هیچ سودی نمیدهد پندش

هر که بر دوش بار هجر تو برد   همچو کاهی است کوه الوندش

بند باشد علاج دیوانه   میدهی پند ناصحا چندش

نبود هیچ جا شکایت هیچ

بندهٔ مقبل از خداوندش

دارد الفت نجم عقرب زلف دلریش   هر زمان میزندش گرچه هزاران نیشش

مرهم زخم دل سوخته‌اش خواهد شد   هر که را تیری از آن غمزه زنی بر دل ریش

عوض باده بود زهر هلاکش در جام   بی تو هر کس ره میخانه بگیرد در پیش

ای دل اندر خم آن زلف پریش از چه نسیب   مو بمو عرضه نکردی تو پریشانی خویش

حال ما

حال ما سوا اگر آن ترک نداند نه عجب   نبود پادشه آگاه ز حال درویش

زنده خوار قیامت بچه امید شود   هر که امروز نشد کشتهٔ آن کافر کیش

بهجا هر چو فزون تر شود از چشم

شرر آتش دل از نغم گردد بیش

تنم از دوش فزون تر شده امشب تابش   گوئیا داده پدر پند و نصیحت بارش

تو مگو آن پسر امروز ستمگر شده است   که بیاموخت پدر رسم ستم ز آغازش

دل بزلف تو نگوید غم خود را ترسد   که ورد باد و خبردار شود از رازش

تا ترا دانه ز خال است بدام سر زلف   طایر دل سوی دام تو بود پروازش

مطرب مجلس ما عاشق روی ساقی است   زانکه امشب طرب انگیزتر است آوازش

بر زمان میرود این مرغ و نداند کاخر   یا بدام افتد و یا صید نماید بازش

گل به تن جامه دریده است مگر زمزمه کش   زافت باد خزان بلبل دستان سازش

هر که بر در دگی گشت چو من شهرهٔ شهر   هیچ اندیشه نباشد دگر از غمازش

سید هو بر رخ بهجت بهمه جا طفل سرشک
تا خلف بین چه به بیگانه نهد بدرارش

از پریشانی کار خود مری بزلف یار خویش — گفتم او سو پریشان ساختم چون کار خویش
پرده بکرفتم ز خورشید رخ دلدار خویش — روز روشن سو عیان گردم بشام تار خویش
کاش یار زلف چلیپا در کلیسا بکذرد — تا شود بیزار ترسا از چو از زنار خویش
گفت در خوابم بکر بینی بکشم زین سبب — دشمنی باشد مرا با دیده بیدار خویش
تن به بیماری از آن دادم که شاید با نهد — آن طبیب عیسوی دم بر سر بیمار خویش
دانی از بهر چه از دیده بصر کرده جدا — تا نه بینم در بر اغیار هر گز یار خویش
جز به پیک جان بحضرت جانان پیام — گر دشوان هر کسی سو محرم اسرار خویش
پرسش کوه آسمانی اشکار اندر کنار — اخترش از بس رخیم از چشم گوهر بار خویش
تا مگر بست دلبر از پیکار غیر — من کمر بربستم از غیرت پی پیکار خویش
عاشق خود کو دو بر عاشقان رحم آورد — گر شبی در خواب بیند ماه من رخسار خویش

دل بجز

زین سبب اشعار بهجت بهجت افزا شد چو ساخت — مدح شاهنشاه دین سو زینت اشعار خویش
حیدر صفدر علی ابن ابیطالب که کرد — ذات او سو پاک یزدان مظهر انوار خویش
شهریار دین و ایمان آنکه زد در جان کفر
آتش سوزنده از شمشیر آتش بار خویش

شیر ماه است مگر دایه ز شهد و شکرش — که چنین معدن شکر شده گلبرگ ترش
آن پریچهره اگر پرده بگیرد از روی — کس نداند ز ملک نام نهد یا بشرش
تازه شد جانم از انفاس نسیم سحری — همره اوست مگر نکهتی از خاک درش
بوی خون جگر ریش از چه سبب بشنوم — ای صبا گر نمودی گذر از رهگذرش
هر که لب بر لب جان پرور جانانه نهاد — هوس آب بقا هیچ نباشد بسرش
تن و جانش هدف تیر بلا خواهد شد — عاشقی کو نبود از تیر ملامت حذرش
عارضش مهر منیر است اگر مهر منیر — زره از عنبر و از غالیه باشد ببرش
گر اندر چمنش لاله نعمان نگریست — که برادر گشت چنین عاشق و خون شد جگرش

تو بمشاطه که بهیچه نبرانیمه رنج   نتوانی به بیارائی ازاین خوبترش
بنگرد راهد اگر ناوک مژگانش سو   کافرم گر نکند دیدهٔ خود را سپرش
هرچه افزون شودش مهر و وفا در حق ما   می‌شود جور به دلشده کان بیشترش
به بر شاه جهاندار برم شکوه ز دست   تا نباشد هوس جور و جفا بیش درش
ناصرالدین شه دانشور فرخنده سیر   الحق الله که همه کار به گیتی ظفرش
پای بر گنبد گردندهٔ افلاک نهاد   هر که بوسید چو خورشید فلک خاک درش
نالهٔ بحر بود از هنر همت او   گریهٔ ابر بود از کرم بیشمرش
سیم و زر بسکه ببخشیده شب و روز بخلق   حاجت سیم و زر اکنون نبود کس دگرش
کس ندیده است بجز کلک تو شاها هرگز   هیچ ابری که بود علم بجای مطرش
سخن و روی ترا هر که ندید و نشنید   نبود فایده‌ای هیچ ز سمع و بصرش
آفریده است بعالم حق از آن آتش سو   تا در بر جان بد اندیش تو باشد شررش
بنگر آن سخت کمان سو ز تیر نگهش   کشته غرقه بخون است هزاران بر هر
نگهش

وله

نگهش بود هر از دست من آه افسوس   که رقیب آمد و بگذاشت و وا داد نگهش
دامنم رشک فلک گشت ز پروین سرشک   تا در من دیده کشوم نقاب چو مهش
زآشیان رفت برون آخر و بر دام افتاد   مرغ دل از طمع دانهٔ خال سیهش
کشتهٔ خنجر اغیارم و شادم که مگر   بار دیگر بنشیند این کشته چو بیند نگهش
او شاه سرو کارم پیکی صحت که   که در ماه آید بر دوش ز زیر کلهش
به امیدی که مگر پای نهد بر سر من   خویش سوار پس همچون بکنم خاک رهش
بهر قتل من غمدیده بس است ابرویت   گو بدشمن که به کف بهیچه خنجر ندهش
بشرن دهر به نگاه دوست ماند اسیر   هم مگر رستم زلف تو بر آرد ز چهش

دوش بهجت ز غم هجر تو نالید چنان
که دل سنگ همی سوخت بحال تبهش

عید است و گه شادی و هنگام عیش و نوش   بلبل فکنده از غم گل در چمن خروش
باید شمی لب جی چشم خروس خورد   کاواز مرغ میرسد از هر طرف بگوش

ساقی مرا خراب کن از ساغر شراب کامد بگوش این سخنم از لب سروش
ای خسته مهر مخور غم دانه و بیش از این برخیز و بزم عیش بیارای و می بنوش
آگاه نیست زاهد خودبین ز سرّ عشق این راز را بپرس ز رندان خرقه پوش
عار آیدم ز سلطنت ار خواجه گر کند در بندگی قبول مرا پیر می فروش
هر عاشقی که شد ز می عشق مست مست تا روز رستخیز نیاید دگر بهوش
دعوی نمود غنچه به لعل لبش ولی از شرم گشته تنگدل و در هم و خموش
تا یاد او بوی گل جای در بهشت با یاد عارض تو چو رفتم بخواب خوش

در حیرتم که صحبت مهر خسته چون کشد
بار غم جدائی و هجر تو بدوش

ممکن نمی‌شود مهر مجروح راحتش تا دست مرحمی ننهد بر جراحتش
گر صبحدم بسوی گلستان کند گذر حیران شوند سوسن و گل از صباحتش
اندر سخن چو من شده طوطی فصیح لیک ما هر چه الکنیم به پیش فصاحتش
از تیر

از تیر غمزه خسته مهر رسیده بسو در لعل لب فشانده نمک بر جراحتش
سرو سهی اگر زند لاف اعتدال گر بگذری بباغ و خرامی به ساحتش
نرگس به پیش چشم تو بشکفت در جهان مشهور گشت چشم دریده و قباحتش
ای مهر چو رنج و راحت دنیا نهی ثبات غمگین و شادمان مشو از رنج و راحتش

از بسکه بیچاره عشق است بیکران
عاجز بود مهندس و هم از مساحتش

خط سر زده است از عذارش آوخ که ز گل دمید خارش
ما دشمن جان خویش گشتیم زاندم که شدیم دوستارش
گر خواجه بقتل ما کشد تیغ سر پیش نهیم بنده وارش
زخم مهر ز شراب است افزون از نکهت جعد مشکبارش
روشن شودم دو چشم تاریک از سرمهٔ خاک رهگذارش
مه در پس پرده جای بگرفت تا پرده گرفتم از عذارش

افسوس که برد هوشم از سر — کیفیت چشم میگسارش
از راه رسیده پیک جانان — وقت است که جان کنم نثارش
در کوی تو هر که پای بنهاد — از دست برفت اختیارش
هر از خم زلف خوبرویان — آشفته تر است روزگارش

بهجت نکشد ز حکم تو سر
گر سر ببری هزار بارش

در چمن برده صبا نکهتی از پیرهنش — که چنین بوی خوش آید ز گل و یاسمنش
باز کردم گره از طرهٔ عنبر شکنش — به نشاندم همه در نافه و مشک ختنش
هر آشفتهٔ عشاق پریشان تر شد — تا زدم شانه بر آن زلفین شکن در شکنش
نکتهٔ نقطهٔ موهوم عیان گشت مرا — تا شنیدم سخن از جوهر فرد دهنش
بعد از این تربیت سرو و صنوبر نکند — باغبان جلوه کنان دید اگر در چمنش
دل من سوخت بحال دل یوسف مدام — خون دل میخورد از حسرت چاه ذقنش

چو شد

چو شد امروز ره آن خسرو شیرین دهنان — ببر مهر و وفا آری ناکو ملکش
گر نکرده ره من نسبت خسرو دین — بوی جان از چه سبب می‌شنوم از نفسش
روشنی بخش جهان حضرت عباس که هست — روی او شمع فروزنده و عالم لگنش
شد جوان گشته و گر جان کهن در بر خویش — نیلگون جامه بپوشیده بسوگ و محنش
کاش میرفت برون جان ز تن خلق جهان — از غمانی که جدا گشت دو دست از بدنش

بهجت غمزده در نسبت او کوشد
تا ره پاداش دهد خلد برین جا امنش

عارفی کو به بیابان فنا شد وطنش — خوشتر از شادی و عیش آمد رنج و محنش
هر که افتاده در این بیت کز اکسیر وفا — همچنان زر شود در بوتهٔ محنت وطنش
آن بود که به میخانهٔ وحدت پایش — تا قیامت نبود آگهی از خویشتنش
هاتف غیب به او سرّ نهانی گوید — هر که باشد جدا از وسوسهٔ اهرمنش
رهرو بادیهٔ عشق بمقصد نرسد — تا رها باشد به هر اندوه و غم جان و تنش

راه در محفل جانانه نیابد هرگز | هر که چون شمع نباشد هوس سوزنش
شمائید کفن بعد هلاکم در تن | که بسی عار بود کشتهٔ عشق از کفنش
تا زبان شعبت حضرت صدیقه کند | ایزد ذوالمنن آورده چنین در سخنش

دختر ختم رسل فاطمهٔ محبوبهٔ حق
که ثناجوی بکرهان شد انجم پرنش

روزی بکرم اگر عذارش | سر را بقدم کنم نثارش
خون از مژه در کنار ریزم | تا غیر کرفت در کنارش
این بوالعجبی ببین که بی می | مست است همی چشم پرخمارش
لرزد دلم آن زمان که از باد | لرزد سر زلف تابدارش
عطار در دکان ببندد | از خجلت زلف مشکبارش
پیمان کسل است و سست پیوند | هر هیچ منه بر زینهارش
دیگر به آتش نظر نباشد | هر دیده که بنکرد عذارش

ازحادثه

ازحادثه گشته ایم ایمن | تا خیمه زدیم در جوارش
آن سخت کمان ز تیر مژگان | هر گوشه نموده صد شکارش

وقت است که خواجه کهو آگاه
از جور و جفای بی شمارش

بتی که جفت غم کرده طاق ابرویش | ربوده طاقتم از هر جانب نکویش
خدا کند که دمد زودتر خط از رویش | که از دمیدن آن خط نکو شود خویش
چو زلفها که کشیده است از کمر بستن | ز لاغری و نزاری میان چون مویش
شد آفتاب پرست در آفتاب نشستن | سیاه چهره از آنست خال هندویش
هزار شعبده و سحر و چشم بندی کرد | به یک کرشمه و غمزه دو چشم جادویش
در بلا بگشاید بروی مشتاقان | اگر بجلوه در آید قد بلا جویش
شبی ز طرهٔ مشکین گشود پیچ و گره | هنوز تر بود از مشک ناب شکویش
کشید تیغ و جدا گشت و من از او خجلم | که بهر کشتنم آزرده گشت بازویش

ز بعد مرگ مرا خواهش این بود ار باد — که خاک من ببرد جانب از سر کویش

اگر نه شیفته دوست شد چرا بهجت
جدا نمی‌شود از غصه سر ز زانویش

حرف الغین

گل شکفته من کو چون کند در باغ — بهار بر جگر لاله صد هزاران داغ

بنوش جام می و وقت را غنیمت دان — که شرح گل ننهد هفته دگر در باغ

دماغ شیخ بود خشک ساقیا برخیز — برغم شیخ مرا تر کن از شراب دماغ

ایاغ می چه از کف ابر نرگس سو — ز قطره قطره باران بریخت می به ایاغ

چراغ پیش جمال تو روشنی ندهد — تو چون به بزم نشینی نیست حاجتم بچراغ

نکوتر است خرامیدن تو از طاوس — چنانکه زلف تو باشد سیه‌تر از پر زاغ

گرفته در شکن زلف چون کمند تو بخت — غزال چشم تو هر صید هر که داشت سراغ

دریغ و درد که بهجت بعمر خود هرگز — ز جور مدعیان یک زمان نجست فراغ

روزی

روزی اگر روان شوی اندر میان باغ — سر بر نهد بپای تو سرو روان باغ

طاوس را ز باغ برون بفکنند خلق — بخرامی این چنین اگر اندر میان باغ

گر سر زده است سبزه خط از جمال تو — غمگین شو ز سبزه نباشد زیان باغ

فصل گل است باده چون ارغوان بنوش — ای گل فدای روی تو و ارغوان باغ

خوش آن زمان چه زلف تو را الخذرج — از عبیر گستر عنبر فشان باغ

گر خون همی خورد دل من سوری شگفت نیست — گو هفته‌ای فزون نبود میهمان باغ

دارد بنفشه پشت خم و زلف عنبرین — هم پیر بوستان بود و هم جوان باغ

کوی کند بساحت باغ و ز نجش بد — سوی تو ام کند ندهد پاسبان باغ

بر یاد چشم و روی تو بهجت نهاد سر
بر آستان میکده و آستان باغ

حرف الفا

رفتی و گشت دامنت باز زمام از کف — در بر عاشقان تو نیست دگر ما شرف

بی رخ تو زعمر من هر نفسی که میرود ‏— میکشم از درون آه که عمر شد تلف

قصهٔ عشق را بیان من نکنم با شکایت زان ‏— راز پدر کند عیان طفل چو گشت ناخلف

زان بت صف شکن بخور سهم جفا مجو امان ‏— روز مصاف دیده‌ام کو شکند هزار صف

تیغ زابرو آخته تیر ز غمزه ساخته ‏— تا تن من کند نشان تا دل من کند هدف

طرهٔ تابدار او از پی صید مرغ دل ‏— دام بلا بگسترد هر نفسی بهر طرف

چند خوری غم جهان باده بخور به بوستان ‏— گاه بیاد گلرخان گاه به بانگ چنگ و دف

پیر مغان بمیکده داد نوید رحمتم ‏— گر زکف ساقی جوان باده بنوشی لاتخف

تا ز خدای ذوالمنن بگذرد از گناه تو ‏— خیز و بخوان بروز و شب مدح شهنشه نجف

صهر نبی ابوالحسن آنکه بر آستان او

بوسه دهند هر زمان خیل ملائک از شعف

حرف القاف

چون موسی کلیم گذر کن بطور عشق ‏— تا جلوه گر شود به چشم تو نور عشق

پیش تو

پیش تو کشف رمز کند ذرهٔ عظام ‏— روزی اگر گذار کنی بر قبور عشق

از ساقی جوان بستان زان می کهن ‏— گر قطره‌ای چشی ز شراب طهور عشق

در روز رستخیز نخواهد شدن قبول ‏— گر سالها نماز کنی بی حضور عشق

از جان گذشت و تیشه زد و شیرین نیافت وی ‏— بنگر چه کرد در سر فرهاد شور عشق

واعظ شراب است کبیره ز سر کتاب ‏— هر جا که گشته است محل ظهور عشق

در سر مرا هوای قصور بهشت نیست ‏— تا راه داده‌اند مرا در قصور عشق

بهجت ز دست غصه و اندوه شد خلاص

بگذار پای تا بدار السرور عشق

شب وصال سحر گشت در بیان فراق ‏— که بالغت از ید بداستان فراق

بدوست نامه نیارم نوشت زانکه شود ‏— شرر بنامه ز شرح شررفشان فراق

دریغ و درد که طی شد ز گردش گردون ‏— زمان عمر من و طی نشد زمان فراق

خطا نکرد یکی زان همه هر آنچه فکند ‏— زمانه تیر جفا بر من از کمان فراق

بصولجان سر زلف او که گوی صفت — هزار لطمه خورد هر زمان ز صولجان فراق

فراق می‌نزدم هر زمان بجان آتش — خدا کناد که آتش فتد بجان فراق

خلاف نیست که عاشق چو در بهار وصال — کند نباید گلی شکوه از خزان فراق

برغم دشمن اگر وصل دوست دست دهد — بعیش کوشم و بندم لب از بیان فراق

بهوش باش که در راه عشق می‌بارد — ز منجنیق فلک سنگ امتحان فراق

هزار شکر خداوند را که مرغ دلم — پرید در چمن وصل از آشیان فراق

بجستجوی دُر وصل می‌نیرزد بهجت

مدام غوطه بدریای بیکران فراق

مخواه از من غمدیده ترک دختر تاک — که ترک او نکنم گر مرا کنند هلاک

هزار شب بر من بود تا بگاه سحر — به غیر تو ندیدم زبان زد هر تاک

مرا سه چیز بروز ازل نصیب آمد — سرشک سرخ و رخ زرد و خاطر غمناک

چو غنچه لب ز سخن بسته‌ام ولی ترسم — کند زمانه گریبان من چو گل صد چاک

ز زخم

ز زخم خنجر دشمن مرا اگر رسانید — بجان دوست که از هیچکس ندارم باک

فکنده مار سر زلف او چو بر سر دوش — بخون غمزه کمان دست بود چون ضحاک

شگفت نیست که از درد هجر او همه شب — فغان من برسد از سمک بسوی سماک

من از ارادت او سر نمی‌کشم هرگز — ببر زنند مرا تیغ اگر بقصد هلاک

به تیر غمزه دگر بار و آن کمان ابرو — بریخت خون من غم رسیده را بر خاک

خ غزل بوصف غزالان شهر گفتن چند — از این سپس من و مدح شهنشه لولاک

م نخوانمش پس از این ماه و سرو از رخ و قد — که ماه و سرو چنین نیست روشن و چالاک

ستوده خاتم پیغمبران ابوالقاسم — که سوی عرش بخواندش ز فرش ایزد پاک

بخاک پای بلالش ستاره‌گان یکسر — زدند بوسه و تابان شدند بر افلاک

بخاک حافظ اگر بهجت این غزل خواند

هزار بار بر او آفرین کند در خاک

در موسم گل شراب گلرنگ — بر شیشه زهد می‌زنند سنگ

ای ساقی گل‌عذار برخیز پیش آر مرا شراب گلرنگ
بر شادی آنکه خسرو گل کرده است مکان بسبز اورنگ
مطرب بنگر بشور عشاق زآهنگ بشور ساز آهنگ
آوخ که شکست چرخ مینو مینای مرا بسنگ نیرنگ
پشتم شده خم چنانکه مطرب بگرفت و مرا نواخت چون چنگ
بیدوست مرا فراخ گیتی چون چشمهٔ سوزنی بود تنگ
دیوانه بدین امید گشتم کان طفل پری زخم زند سنگ
نزدیک رقیب رفت و شد دور صبر از بر من هزار فرسنگ
معلوم نشد که با من امروز دارد سر صلح یا سر جنگ

بر دامن دولت کاش بهجت
بر کوری دشمنان زند چنگ

حرف لام

نوش

نوش کن با ماه روئی باده در ایام گل کز سپهر بوستان تابنده شد اجرام گل
وقت لهو ساقی غنیمت دان و می در جام ریز زانکه ریزد می ز باران ابر اندر جام گل
در سجود آور صراحی لوه ببین چون شمن سجده آرد هر زمان اندر بر اصنام گل
دل برنگ و بو نشاید بست زیرا نیست بیش مدت یکهفته از آغاز تا انجام گل
برخلاف قصهٔ شهنامه اندر روز رزم اشکبوس دی گریزان گشت از رستام گل
او فشانه با گل‌اندامی سروکارم که برد لطف اندامش لطافت از لطیف اندام گل
پیش زلف عنبرین و چهرهٔ رنگین او کرد نتوان یاد سنبل برد نتوان نام گل
یار رمزی در بر گل گفت از رنگ رخش رنگ برده خون جگر شد قوت صبح و شام گل
با حباب چتر با گل گو دعوی باغبان دشمن گل گشت و لب بگشود بر دشنام گل

تا گل رخسار او را بهجت استشمام کرد
هم ز گل شد بی‌نیاز و هم ز استشمام گل

چنان بیاد جمال تو گشته ام مشغول که هیچ فرق ندانم فراق را ز وصول

اگر برند سرم سو به ابروی تو قسم — که با خبر نشوم بسکه بر توام مشغول
حدیث روز فراق تو مختصر سازم — که کوته است شب وصل و قصه دارد طول
نبرد هر که بمحراب ابروی تو نماز — نماز او نشود روز رستخیز قبول
بچین زلف تو سنبل ندیده‌ام مشکین — بسان چشم تو نرگس ندیده‌ام مکحول
رسول آمد و آورد نامه حیرانم — که جان بنامه نهم یا نثار پای رسول
خوش آن زمان که مرا متهم کند دشمن — بجرم دوستیت به کیفر نهیدم مغلول
اگر به خنجر قاتل خواص آب بقاست — که کامیاب ز عمر ابد شود مقتول
شکست پنجهٔ تدبیر دست بازوی عقل — تنم به پنجهٔ مخضوب و طرّهٔ مشغول
به دست برده شکایت مگر ز من دشمن — که دوست از من غمدیده گشته است ملول
نصیحتی بکنمت جز بکار عشق ایدل — بهیچ کار دگر در جهان مباش عجول

پدید گردد اگر بهجت آن پری پیکر
ز نور جلوهٔ او عقل از سر معقول

تاهی

تا هی شده بر طرّه و مژگان تو مایل — گشته هدف تیر و گرفتار سلاسل
هندوی سر زلف تو نازم که گشوده است — صد سلسله برگردن دیوانه و عاقل
تا جوهر فرد دهنت گشت سخنگوی — هم کشف سرا اگر شده و هم حل مسائل
شاید که شود از اثر آه سحرگاه — کام من دلسوخته از وصل تو حاصل
گر راست بخواهی نتوان گفت ترا سرو — زیرا چو قدت سرو نباشد متمایل
رخسارهٔ خورشید ز شرم تو بود زرد — گو لاف نکوئی زده شد با تو مقابل
آسان شود از صبر همه کار ولیکن — از صبر بود کار من غمزده مشکل
هر کس که شود غرقهٔ بحر غم و اندوه — باید بود از کشتی می رخت بساحل
پروانه صفت سوختم از شمع جمالش — تا جلوه کنان آمد و بنشست به محفل
از اشک پر از سیم شود دامن بهجت — اندم که جدا گردد از آن سیم شمایل
شد تاب و مدیح شه لولاک رقم ساز — تا بوسه زنندت همه بر کلک و انامل
شاهنشه دین آنکه پرستیدن ایزد — بی مهر و تولاش بود یکسره باطل

لوریس بود در بر او طفل سبق‌خوان　　جبریل بود بر در او بندهٔ مقبل

فرمان بر او بنده همه انجم و افلاک　　روزی خور او بنده همه منعم و سائل

هر کس که نشود منکر پیغمبری او　　در قعر جهنم بودش مسکن و منزل

بهجت تو شاگرد او باش چو حافظ

بر دامن او دست زن و از همه بگسل

دارد به صفاخانهٔ جان مهر تو منزل　　شور تو بود در سر دیوانه و عاقل

اندیشهٔ فردوس برونش رود از سر　　هر کس که نهد سر بسر کوی تو منزل

تا ماه دو هفته نزند لاف نکوئی　　یکشب صنما پرده ز رخسار فروهل

در پیش شهیدان غمت راه ندارد　　پیکان تو را هر که برون میکشد از دل

هر آرزوی سلسلهٔ زلف تو دارد　　دیوانه نظر کی کند میل سلاسل

با زاهد خودبین سخن از عشق مرانید　　این نکتهٔ سربسته مگوئید بجاهل

اسرار محبت هم از شمع بپرسید　　کز سوز درون میکند او حل مسائل

چون

چون غنچه دریدیم همه جامهٔ جان را　　تا آن گل نورسته نباشد ز مقابل

لاله رود از دست و صنوبر قد از پای　　در باغ شود سرو قدش گر متمایل

در محفل ما شمع میارید که ما را　　هر شب عوض شمع بود ماه به محفل

جز خون جگر نیست دگر قوت رهبان　　تا از دهنش کام مرا باشد حاصل

ریزد بت من تنگ شکر از لب شیرین　　آندم که کند منقبت خسرو کامل

فرزند پیمبر علی اکبر که ببینند　　خورشید و مهش سجده بر آن شکل و شمایل

بهجت ز غم هر دو جهان رست همانا

بر حالت او رحمتش آمد شامل

حرف المیم

دعا کنان بر او میروم بصبح و بشام　　که شاید از لب شیرین مراد دهد دشنام

دهان و چشم نشانم بداد و چون کودک　　مرا فریفت به یک پسته و به دو بادام

چنین غزال غزل خوان نمی‌شود ممکن　　که در کمند من افتد بخت نافرجام

خجسته طالع و فرخنده بخت دانی کیست　　کسیکه بر سر کویش همیشه است مقام
شکنج طرهٔ او را به کوری تو رقیب　　شبی گرفتم و تا صبح کردم استشمام
هنوز قیامت قیام ننموده است　　بدید گشت قیامت چو او نمود قیام
بدست ساقی بزم و ز دست زاهد شهر　　گهی شکستم توبه گهی شکستم جام
دلم بحلقهٔ زلف تو ماند مرغی　　که ز آشیان نپریده اسیر گشت بدام
ز عیب جو بکنم احتراز بعد از این　　که عشق روی تو طشت مرا فکند از بام
حلال باد تو را خون من اگر چه مرا　　غم فراق تو کرده است خورد و خواب حرام
هزار بار کنم آفرین بطالع خویش　　به قتل من تو اگر تیغ برکشی ز نیام
ز بیم آنکه نگردد ز سر من آگاه　　سوی تو پیک صبا را نمیدهم پیغام
حدیث هجر تو نتوان نگاشتن هرگز　　که آتش او فتد از سوز هجر بر اقلام
لب تو چون دم عیسی شده است جان پرور　　از آن زمان که بیان کرده مدح شاه انام
فروغ دیدهٔ ختم رسل امام حسین　　ولی ایزد منان شهنشه اسلام

درخت

درخت بخت روا باشد ار دهد بارم　　که نه بد بر فشاند از حرم دگر بارم
بپای حضرت جانان بکوه سر بسپار　　ضرورت است در این ره سبک شود بارم
ز سر غیب چه گیتی مرا کند آگاه　　بر آستان ار لوت اگر دهد بارم
ز اشتیاق سر کوی او بجای سرشک　　روا بود اگر از دیده خون همی بارم
ز سر مرا نرود عشق آن کمان ابروی　　اگر زنند چو منصور بر سر دارم
نخواند تا که ز رحمت مرا به مجلس قرب　　خلاص کی ز بند گرند و تیمارم
نموده اند مرا بیخبر ز هستی خویش　　به طالعی که گذر تا بکوی خمارم
بریخت پیر مغان تا بجام من می عشق　　ز مستی محوم و عقل کو که هشیارم
مران ز خویش مرا ای بت بهشتی روی　　که بی حضور تو من از بهشت بیزارم
تو چون مرا بغلامی قبول ننمودی　　بود ز خواجگی آفتاب به عارم
من آنچنان شده‌ام بر جمال تو مبهوت　　که هیچکس نشناسد ز نقش دیوارم
خبر نباشدم از راه و رسم آزادی　　کمند زلف تو کرده است تا گرفتارم

ذقن بگوی و گوی نگاه محبوسم — دهن بگوی و بستی زبان گفتارم

مجوی خواب ز چشمم شبی چو بهجت

بیا ز روی تو من تا بصبح بیدارم

ساقی ز راه میرسد اینک مه صیام — جهدی بکن و بیا و بگردش بیار جام

تا لب بجام زر همه خون رزان بریز — کز ره چو اسب میرسد اینک مه صیام

برخیز و ساز عیش کن و ساغری بنوش — منشین به کلبهٔ غم و محنت علی الدوام

زاسرار عشق خواهی اگر باخبر شوی — باید بکوی میکده چندی کنی مقام

زنهار دل مبند برین چند روزه عمر — کز نخل عمر بهره نبرده کسی مدام

بر باد رفت ملک جم و تاج و تخت کی — اکنون نمانده است از آنان بغیر نام

دامن بعیش و نوش جهان هر که برفشاند — شیرین تر از شکر نچشد زهر غم بکام

ایخواجه بد مکن که اگر بد کنی بکس — هر زمانه از تو کشد آخر انتقام

تا کی بقید غصه و در بند محنتی — ای مرغ جان از این قفس تن برون خرام

پرواز

پرواز کن به گلشن فردوس باغ خلد — حیف است منزل تو بود در شکنج دام

مهر منیر و ماه جهانتاب روز و شب — نور و ضیا ز اختر ما میکنند وام

آگاه گشته است ز هر نکته بهجتا

آنکو براه محبت نهاده گام

تا من ز کعبه بر در دیر مغان شدم — از حملهٔ سپاه غم اندر امان شدم

اول ز آب دیده چو ساختم وضو — زان پس بصد نیاز بر آن آستان شدم

شکر خدا که از کرم پیر میفروش — هم راز دار گشتم و هم رازدان شدم

تا تیر امتحان بجهید از کمان غیب — با صد هزار وجد من او را نشان شدم

باید نگاه داشت زبان همچو بلبلی — میگفت من اسیر قفس از زبان شدم

تا در حریم قرب مرا یار بار داد — فارغ ز غم سپهر و گزند جهان شدم

از ضعف تن تا سر کویش هزار بار — از پای او فتادم و با سر روان شدم

رخصت نداد بوسه بخاک درش زنم — شبها بفجر هرچه بپا پاسبان شدم

گفتم بجویم از دهن تنگ او نشان — از او نشان نجستم و خود بی‌نشان شدم

هرگز به اعتدال قد او نیافتم — تا سرو ناز هرچه سوی بوستان شدم

بودم اگر چو پیر ز هجر تو پیش از این — از دولت وصال تو اکنون جوان شدم

بلبل ز نغمه‌خوانی من شرمسار گشت — تا در مدیح چشم رشید نغمه‌خوان شدم

سلطان دین حبیب خداوند آنکه گفت — آگاه از سرایر هر دو جهان شدم

شاهنشهی که در بر اصحاب خویشتن — فرمود من بعرش برین میهمان شدم

عیسی بدو بگفت که من از فر او زدار — از یاری تو بر زبر آسمان شدم

خوش آن زمان که گویدم از لطف مجتبی

بر عفو جرم بحید تو من ضمان شدم

نشان داغ تو را بر مدعی کاین است جانانم — ز نزدیک تو هردم گه و از گه پشیمانم

ز عشق آن بت فربه سرین لاغر بدان سانم — که اندر چشم خود موری تواند کرد پنهانم

خدا که تا بدست مدعی دلان جانانم — بود صد چاک تا دامن ز دست غم گریبانم

نشانه

نشانه گر لب جو باغبان شاخ صنوبر را — من آن شاخ صنوبر را بچشم خویش بنشانم

اگر سرو قد او را ببیند باغبان گوید — که نبود التفاتی بعد از این با سرو بستانم

لبش بر لب نهادم دوش و با خود چنین گفتم — که خضر ثانیم من زان نصیب آب حیوانم

بلند روزی اگر برقع ز روی تابناک خود — بگردد آفتاب و فرق از آن جز من نمیدانم

توانم کرد هر کاری به فرمائی تو ای راهب — مگر ترک می جانان که من این کار نتوانم

بدرمان درد من چو کوشی ای طبیب اینسان — که من بیمار درد عشقم و مرگست درمانم

مرا اندیشه بر من نیست از خار ره کعبه — که باشد زیر پا چون پرنیان خار مغیلانم

به لیلی گفت مجنون ای جفای نامهربان رحمی — که من از عشق تو سرگشته در کوه و بیابانم

بدوزم دیده از دیدار آن بشکفته شاخ گل — رقیب بی‌مروت گر درد چون گل گریبانم

بگفتم من سیه روز و پریشان خاطرم گفتا — بنال از آنکه مانی بر سیه زلف پریشانم

ببخشد چار بوسه از دو لب بر من اگر دانم — امام چارمین سجاد از مهر و جان منقبت خوانم

علی ابن الحسین آن شهریار دین که خود گوید — وصی احمد مرسل ولی پاک یزدانم

شهنشاها مرا از لطف و احسان دستگیری کن — چو بینی روز محشر سر برآر از بار عصیانم

شب مولود تو بهجت چه دست از غم بشوید
که از افعال زشت خویشتن بس پشیمانم

فتاده تا بکف طرهٔ پر از چینیم — طلب نمیکند دل وصف نافهٔ چینیم
گل است و سیب و رطب بر درخت قامت دوست — بچیدنم ز از این روکه ام گلچینیم
نگار گفت تو را من نمیکشم زیراک — مباد رنجه شود پنجهٔ نگارینیم
پر است دامنم از اشک پر ز مروارید — ولیک در نظر او هنوز مسکینیم
بباید آنکه شوم من ز جان شیرین دست — که در سر است چو فرهاد شور شیرینیم
ز بس گریستم از هجر یار یوسف رخ — برفت نور چو یعقوب از جهان بینیم
ز سنگ حادثهٔ آسمان مینائی — شکسته شد قدح و ساغر بلورینیم
اگر گریزم از شیخ شهر نیست عجب — کبوترم من و باشد حذر ز شاهینیم
نهم بیاد تو گر شبی ببالین سر — دمد گل و سمن و ارغوان ز بالینیم

از آن زمان

از آن زمان که بدیدم قد و جمال تو را — نه التفات بسرو است و نه بنسرینیم
شنیده ام که نباشد بخلد کس غمگین — بر غم بی تو مرا گر بخلد غمگینیم
پس از هلاکم اگر بر مزار بنشینی — ز خاک خیزم و اندر بر تو بنشینیم
شب فراق تو از اشک دیده تا بسحر — بدامن است فروزنده انجم پروینیم
مزن به تیر مرا ای نگار سخت کمان — که من یکی ز غلامان خسرو دینیم
امام یازدهم حضرت حسن که بگفت — ولی خالق اکبر وصی یاسینیم
ز مهر منقبتش در بیان چو گیرم کلک — رسد ز خیل ملایک بگوش تحسینیم
شها بخاک درت بوسه زد سپهر و بگفت — ز بندگان تو باشند ماه و پروینیم

نگشت بهجت غمگین ز مدح کس عاجز
ولیک من بمدیح تو عاجزش بینیم

بترک عشق تو ناصحا دگر پندم — از آنکه عشق پدر من یگانه فرزندم
به بند عشق تو گشتم اسیر و خرسندم — از آنکه نیست خلاصی دگر از این بندم

تو عیسوی دمی و تا به زنده‌ام سازی   ز بعد مرگ به مرگ دوباره خرسندم
هزار شکر که دیشب به کوری دشمن   بگردن تو من از دو دست دام افکندم
از آن زمان که به لعل لب تو دیده گشود   به بست ناصح بیهوده گو لب از پندم
سپاه تو ببرم آنسان که باد کاه برد   اگر به پیش گذارند کوه الوندم
من از ملاحت او قصه گفتمش و باز   نمک بر زخم دل خویشتن پراکندم
شکنج طره او تا بدست غیر افتاد   بدست خویش ز غیرت دو چشم خود کندم
بگفتمش که مرا لوم ز گریه دانی چیست   بگفت بوسه زدن بر لب شکرخندم
من از قفاش چه دیدم قفا زده شادم   دعاش گفتم و دشنام داد و خرسندم
مرا ز کار هزاران گره گشوده شود   اگر گره بگشاید ز زلف دلبندم
دریغ و درد که از من برید و با اغیار   به بست عهد و وفا یار سست پیوندم
حلاوت لب شکرفشان او کرده است   توانگر از شکر و بی‌نیاز از قندم
به جنگ از پی حجت برفت و باز آمد   بصلح و گفت که سید کو بر تو نپسندم

زهی

ز جای خیز و فروریز باده اندر جام   به شکر آنکه سفر کرد رفت ماه صیام
فدای چشم سیاه تو ساقیا برخیز   برغم شیخ می سرخ ریز اندر جام
ز رفتن رمضان و رسیدن گل سرخ   دهید مژده به میخوارگان که درد آشام
مه دو هفته من ز ابروان همچو هلال   هلال عید نشان می‌دهد ز گوشه بام
بسوز عود به مجمر بریز می به قدح   که روز شادی و عیش است و وقت شرب مدام
ز ره رسیده فروردین بچم به چمن   که رنج روزه و سرمای دی شد اکنون تمام
بنوش جام می از دست یار سیمین تن   به پای جوی به وقت شکوفه بادام
ز جام زر می یاقوت رنگ باید خورد   به یاد لعل لب آن نگار سیم اندام
فرو نه از کف خود سبحه را و در گلشن   بنوش از کف گلچهره‌ای می گلفام
خوش آن زمان که سر زلف او تو بچنبر
بگیرد بر دشمن بید استشمام

ربود خال دلارام از دل آرامم   فغان که دانه آخر فکند در دامم

چگونه من نشوم صید او که از خم زلف — هزار دام نهد هر زمان بهر کامم

جزای اینکه دعاگوش بجان عزیز — بخواری از بر خود راند و کرد دشنامم

دو چشم اوست دو بادام و دانم آنکه چو طفل — فریب میدهد آخر بدین دو بادامم

زاشک و آه نیارم بدو نوشت نامه — که نامه تر شود و هم بسوزد اقلامم

معلمی که مرا درس عاشقی آموخت — بنازمش که ز آغاز دید انجامم

ز سبزه و سمن و گل نیم مستغنی — بت سمن رخ سبزه خط گل اندامم

چو دولت نیست مخور باده زانکه در حسرت — نبود در بر و خون گشت باده در جامم

ز خواب کهو اگر بخت من دمی بیدار — ببوسه ز دهانش روا شود کامم

بگفت بهجت ازاین پس قدم کنم از سر
که در ره طلبش خسته گشت اقدامم

از ره صومعه در خانهٔ خمار شدیم — بیکی جام ز هر نکته خبردار شدیم

تا کند نور خدا جلوه بطور دل ما — بره طوی ایمن شب تار شدیم

مستی زهد

مستی زهد و ریا درد سری دارد بس — دیر گاهی است ازاین باده که هشیار شدیم

بندهٔ پیر مغانیم و از همت او — به شهنشاهی جاوید سزاوار شدیم

نه سر سبحه داریم نه آهنگ حجاز — فارغ از سبحه و آنگه ز زنار شدیم

تا ره مامن شده کان از تو بیابیم نشان — چندی اندر حرم و خانهٔ خمار شدیم

طایرانیم که از حسرت آن دانهٔ خال — بخم دام دو زلف تو گرفتار شدیم

تا شنیدیم ز بیماری چشمت سخنی — علم الله که همه خسته و بیمار شدیم

جوی خون هر طرف از کوی تو گردید روان — بسکه آنجا همه با دیدهٔ خونبار شدیم

تا ره در کوی خرابات نهادیم گذر
بهجتا با خبر از عالم اسرار شدیم

هر کجا روی کنم هر طرفی چون نگرم — همه جا جلوهٔ روی تو بود در نظرم

تو صنم پرده ز رخسار اگر برداری — نبود آرزوی جلوهٔ طور و شجرم

اگر از خویش مرا نیست خبر عیب مکن — بادهٔ عشق تو کرده است ز خود بیخبرم

برو ای خواجه که من این همه نخوت مفروش — که من از بندگی دست شه تاجورم

وقت مجنون ببرم کاش نیاید ترسم — شود آزرده مهر ائمه اگر آید ببرم

از خم طرهٔ دلبند دوتا افکنده است — بند بر گردن مرغ دل بی بال و پرم

قوت دل از غم هیچ نبود جز خون جگر — بسکه بی دانش و فضلم ز چه خونین جگرم

روز و شب ساغرم از خون جگر لبریز است — به همه تقدیر ز خوان ازل این ماحضرم

ساقی از بادهٔ دوشینه خمارم برخیز — بدهم ساغر ده و آسوده کن از دردسرم

جامهٔ عاریه بهجت به بر من عار است

ای خوش آن روز درم جامهٔ جان بیدرم

طاق ابروی تو را تا بدیدم گفتم — که ز تنهایی پس از این طاقم و با غم جفتم

ترک چشم تو مرا میزند از غمزه به تیر — به خطائی که چرا راز تو با همه گفتم

دارم امید که آویزهٔ گوش تو شود — دُر آن گوهر اشکی که به مژگان سفتم

چین زلف تو مرا تا به گفت از عطار — مشک چین بو نستانم بدهد گر مفتم

غیرتا

غیرتا خاک درت تو نکند سرمهٔ چشم — من ز غیرت بمژه خاک درت ار رُفتم

در گلستان جهان لاله صفت بود مرا — داغها بر جگر از عشق تو چون بشکفتم

گر بچاه ذقنت دیده کشوی یوسف — گفتی الکاش من از بخت بدین چاه افتم

بی تو صبر که مرا عشق تو از صبر بهین — که چرا لحظهٔ اندر شب وصلت خفتم

سخنی گفتم از آشفتگی زلف تو دوش

در بر بهجت و چون زلف تو اش آشفتم

خانه را در شب هجران تو روشن کنم — اختر از بسکه از این دیده بدامن کردم

اگر از ترک دو چشم تو گسستم پیوند — عجبی نیست که اندیشه ز رهزن کردم

با خیال گل روی تو ندارم سر باغ — دیرگاهی است که ترک گل و گلشن کردم

پرده برداشتم از چهرهٔ جانانه و باز — سیر نور شجر وادی ایمن کردم

کوهکن را نشدی در ره شیرین ممکن — جان فشانی که بر عشوهٔ او من کردم

طایر قدسم و بگذشته ز فردوس برین — به شکنج قفس و دام نشیمن کردم

تا چو بهجت شده‌ام بر در میخانه مقیم
حق هر نکته از باده روشن کردم

هر دم که وصف زلف دلبران سر کنم   کام و مشام پر شکر و مشک تر کنم
خواهم که دیده را بر تیر رخش سپر کنم   شاید بدین بهانه برویش نظر کنم
یک شب اگر کناره کند از کنار من   یا رب چگونه بی مه رویش سحر کنم
تا آنکه پا نهد بدو چشمم بدین امید   هر دم ز اشک دیده رهش پر گهر کنم
حاجت بطور و وادی ایمن نباشدم   پیوسته سیر نور حق از هر شجر کنم
من طایر بهشت برینم در این قفس   تا کی بجور و کینهٔ صیاد سر کنم
خلد برین نشیمن من بود پیش از این   منزل دیگر چگونه در این بوم و بر کنم
برقع ز روی دختر رز ساقیا بگیر   تا من ز راز پرده جهانت خبر کنم
راه زهد و توبه و تقوی دلم گرفت   باید بکوی میکده چندی گذر کنم
حاصل نشد مراد من از کعبه بهجتا   یکچند شاید از خرابات سر کنم

باید

تا پیر مغان داد یکی رطل گرانم   آگاه نمود از همه راز جهانم
تا من شده‌ام معتکف کوی خرابات   حاجت نبود هیچ به گلزار جنانم
از دست تو گر زهر هلاک است کنم نوش   از ساقی رضوان می کوثر نستانم
در وصف نیاید گل روی تو عجب نیست   گر وصف تو چون غنچه فروبسته دهانم
خواهم ز خداوند شبی راه دهم از جای   بر خیزم و اندر بر خویشت بنشانم
گر روز فراق تو مرا پیر نموده است   غم نیست که سازد شب وصل تو جوانم
زان روز که من دیدمت آن غمزه و ابرو   سر تا قدم آماجگه تیر و کمانم
هجر تو ببرد از دل من طاقت و آرام   عشق تو بزد آتش سوزنده بجانم
دیگر خبر از خویش مرا هیچ نباشد
آندم که بروی تو چو بهجت نگرانم

مژگان تو میزند به تیرم   زلفین تو میکشد اسیرم
افسوس که چون کمان دو تا شد   از هجر تو قامت چو تیرم

ای تازه جوان خدا گواه است — کز هجر شمایل تو پیرم
تا وصل تو زنده‌ام نیاید — خواهم که ز هجر تو بمیرم
امروز من فتاده‌ام از پای — بوی ز کرم تو دستگیرم
گر جان برود مرا ز پیکر — هرگز نروی تو از ضمیرم
دیدی رخ خویش تو در آب — گفتی که ز حسن بی‌نظیرم
آنانکه بخواب ناز بودند — بیدار شدند از نفیرم
دیریست که جعد عنبرینت — کرده است توانگر از عبیرم
با مهر تو دایهٔ وفادار — در کام فشانده است شیرم
از شیر جهان بساغری چند — کردند معاشران خبیرم

بهجت شده است آفرین خوان
بر شعر فصیح دلپذیرم

بهل که تا گره از طرهٔ تو باز کنم — وز این بهانه شب وصل خود دراز کنم

یقین

یقین مراست که خورشید شرمگین گردد — نقاب اگر ز رخ چهرهٔ تو باز کنم
ز جور مدعی و هجر روی تو همه شب — فغان و نالهٔ جانسوز جانگداز کنم
من شکسته چه آید ز دست هر زمان باید — که پیش ناز تو صد عجز و صد نیاز کنم
مرا که قبلهٔ جانست چهرهٔ جانان — ضرورتست برو روز و شب نماز کنم
نشد میسرم از جور مدعی یک شبی — مکان به پهلوی آن یار دلنواز کنم
بجای سبحه بگیرم بدست ساغر می — گذر بمیکده روزی گر از حجاز کنم
دهان زنده شود گر بتربت محمود — حکایت از لب جان پرور ایاز کنم

زر از هر دو جهان با خبر کنند مرا
گذر چو بهجت اگر پیش اهل راز کنم

برفت یار بر آن سرو قد دلجویم — ز دیده کرده روان جوی خون بهر سویم
نگارخانهٔ چین باشدم به پیش دو چشم — شبی که من بخیال دو عارض اویم
در آمد از در من آن بت بهشتی روی — در بهشت برین را گشاد بر رویم

فلک بسوی چشم من که اختر آرد پدید ذرّه اخترش روشن است همه شب تا رمن
تحفهٔ صدساله را زهر جا و ید کرد عیسی مریم بسوی کلبهٔ بیمار من
تیر غمش را به دهر کشم و کرد آشکار آه که غمّاز گشت محرم اسرار من
تا ره بموی میان بست نگارم کمر مویه و زاری بسوی کار دهر زار من
دو چشم بیمار او یک کرشمه کند هزار تیر از کمان بر دل بیمار من
بخت وصل مرا اگر بنبینی بخواب بخفت بر این امید دیدهٔ بیدار من
از این سبب در جهان ما بی بیماریم که شاید از مرحمت شود پرستار من
گر صنم مغروش می بمن اینیان بده در گرو می رود خرقه و دستار من
آنکه مرا زو بدار خواست که منصور دا راز نهفته آشکار بر زبر دار من
تا شده ام معتکف در حرم نیستی جلوه کند نور حق از در و دیوار من
گر دمرا سرفراز بار ز دهیم فهر حمد که این موهبت دید سزاوار من
باز سر و کار من با صنمی او فتاد با صنمی اوفتاد باز سر و کار من

چهرهٔ

چهرهٔ دلدار من قبلهٔ جان و دل است قبلهٔ جان و دل است چهرهٔ دلدار من
جلوه گر بود اگر دکبک زرفتار او چنانکه طوطی گرفت شیوهٔ گفتار من
طرهٔ چون سنبل است زیور رخسار او شعبت حیدر است زینت اشعار من
صهر نبی بوالحسن آنکه خداوند فرد گفت وجودی است مظهر انوار من
بوسه بخاک درش برد سپهر و کشب که بنده گان وی است ثابت و سیار من
کلید خلد و سقر بدست او بیند هر چو محشر آرد پدید ایزد دادار من

مدح او لسوا گرچه بهجت انشا کنم
به محشر اندک شود گناه بسیار من

ای لب و رخسار تو کوثر و خلد برین مژده که آمد فراز بازمه فرودین
ساحت گلشن شده است خجلت باغ بهشت بسکه دمیده اندرو نسترن و یاسمین
باد بهار مون شکست طبلهٔ مشک تتار ابر شبه گون گسست رشتهٔ در ثمین
سنبل بباد دمید چون خم زلف نگار لاله حمرا شکفت چون رخ حور عین

عشق گل و عشق سرو برد شکیب از تذرو   گاه بموید بسرو و گاه بنالد به چین

بلبل دستان سرا بر سر شاخ درخت   چنگ زند روز و شب خوشتر از رامتین

چنبر خجسته شده است بار بر از مشک تر   جعد بنفشه شده است بار بر از تاب و چین

شاهد گل برگرفت پرده ز رخ صبحدم   بلبل عاشق بخواند منقبت شاه دین

نور دو چشم رسول مهدی هادی که برد   سجده بخاک درش حضرت روح الامین

بنده فرمان اوست زنده احسان اوست   ماه بچرخ کهن حور بخلد برین

نصرت از او یافته است موسی دریا شکاف   رتبت از او یافته است عیسی گردون نشین

خادم او را شدند قیصر و خاقان غلام   مادح او را شدند زهره و کیوان معین

در همه جا حاضر است بر همه کس ناظر است   ایزد از آن در نبی خواندش امام مبین

بهجت غمگین گشود تا بمدیحش زبان
حضرت روح الامین گفت براو آفرین

گر کشی تیغ و سرم سوی بری از گردن   ترک سر میکنم و ترک تو نتوان کردن

آب خضر

آب خضر و نفس عیسی و لعل لب تو   هر سه یکسان بتواند دست بجان پروردن

پژمرد هر گل شاداب و بدانم چو گلی است   گل روی تو را ایمن بتوان از پژمردن

سالها میرود از حسرت لعل لب تو   کار بیچاره و یاقوت بخون خوردن

سببی ساز خدا را که من سوخته جگر   دست با شاهد مقصود کنم در گردن

سوزم از آتش غیرت اگر آید با غیر   بر سر خاک من غمزده بعد از مردن

تا ز چوگان محبت نخوری لطمه چو گوی   نشود ممکن تو گوی سعادت بردن

تا خردشان نشوی چنگ صفت نتوانی   زلف خم در خم دلدار بچنگ آوردن

خاطر بهجت غمدیده میازار ز نیست
هیچ کاری بتر از خاطر کس آزردن

روندگان ره طور و لوای ایمن   فشانده‌اند به عیش و غم جهان دامن

دلا ز غصه شکایت مکن که در گیتی   نصیب اهل هنر آمده است رنج و محن

بعیش و نوش زمانه دگر نپردازد   مسافری که نهد بسفر ز کشور تن

بیاد برده بکیر از حجاب شاهد جان		مباش اینهمه اندر پس حجاب بدن
براه مهر و وفا تا شوی تو شیرین کام		ز تیشه رشته جان را چو کوهکن برکن
شده است عقل تو مغلوب نفس تو افسوس		که بر سریر سلیمان نشسته اهریمن
بعهد سست جهان مهر مبند و غره مباش		ز مکر و حیله و سالوس او مشو ایمن
بر این عجوزه وفا نیست چو مهر نهی رها		که بخت یکسره بهانه‌گر است و عهدشکن
بهر نفس دهد از نو تجلی جام هلاک		دلا ز ساقی دوران مجو شراب کهن
ز جای مات جهان بعد از این ندارم بیم		که در مهر است مرا مهر قاسم بن حسن
شهنشهی که گذارند بندگان درش		ز رتبه پا همه بر فرق فرقدان و پرن

به تیر حادثه لاجگه نخواهد شد
کسی که به تن از ولای او جوشن

چو خوش بود که شبی بی رقیب از در من		درآید و بنشیند بناز در بر من
در بهشت برین بر رخم گشوده شود		گر آن بهشت شمایل درآید از در من

بپای

بپای حضرت جانان نثار خواهم کرد		هزار جان دهدا اگر به پیکر من
ز پای تا سر او دلفریب شد انگارش		که آفریده شود مهر ز پای تا سر من
شبی بخواب زدم بوسه بر رخ و زلفش		هنوز پر ز گل و غالیه است بستر من
دگر مرا نبود آرزوی باغ بهشت		که قامت دلبر او طوبی است و کوثر من
بگفتمش که ز عمر ابد نکوتر چیست		بگفت کشته شدن از برنده خنجر من
بگفتم آب بقا را کجا توان جستن		بگفت در لب جان‌بخش روح‌پرور من
بملک عشق چرا دعوی شهی نکنم		که آه و اشک لوای من است و لشکر من
هزار شکر که زینت گرفت و رونق یافت		بمدح شاه جهان شعر و کلک و دفتر من

شهنشهی که ببر بر نهاد افسر کوه
که آفتاب کند آفرین بر افسر من

شادم از چون اگر در نفس باز پسین		آیدم یار مسیحا نفس اندر بالین
گفتی از گوشه نشینی تو چه دیدی آخر		دیده‌ام خاک بود بر لب او گوشه نشین

گر بگرد ذقن دوست به سبزی خط سبز سبزه گوئی که دمیده است ز سیب سیمین

می و معشوقه مرا بس بنوا الشیخ که من چشم پوشیده ام از کوثر و از حور العین

دوش بوسه بلبش میزدم و می گفتم شکر ایزد که سلیمانم و شادم به نگین

این توئی جلوه کنان میروی ای دوست براه یا رخ ماه فلک جلوه کنان روی زمین

گره از زلف پر از چین تو من کردم باز باز در غالیه بنشاندست و نافه چین

رفتی ای العهد شکن باز به پیش اغیار هر محال است که بر عهد تو بندم پس از این

فلک چشم من از هجر رخسارت همه شب تا سحر از اشک ببارد پروین

بهجت غمزه از شور لب شیرینت شست فرهاد صفت تیر تو جان شیرین

من بتاجی شهنشاهم و دانم کآید کندم بهره ور از نعمت فردوس برین

حضرت موسی کاظم عصا از ید شه گشت اندر کف موسی عمران تنین

هشتمین حجت ایزد که غبار در او سرمه چشم ملایک بود و حور العین

شهریا سوی نظر مرحمتی کن بر من که مرا طول مرض کرده بسی زار و حزین

سوء هضمی است مرا رفع کنش از ره لطف
تا ترا منقبت آرم به شهور و به سنین

مگر ز غنچه شنیده است از لب تو سخن که باز پیرهن از رشک چاک کرده به تن

روا بود چو من او را تو بی بصر خوانی کسی که نسبت قدت دهد بسرو چمن

شب فراق تو بر شمع حاجتم نبود که از ستاره اشک است خانه ام روشن

ثمن دریغ ز من بوسه هر کس نکند دریغ خوشه از خوشه چین بسر خرمن

من از شرف بسر فرقدان نهادم پای در آن زمان که شدم با تو دست در گردن

کشیده یار ستم پیشه باز تیغ جفا خدا کند که بیاید بقصد کشتن من

گره ز طره مشکین گشود و بر هم ریش نهاد مرحمی آن ترک چین ز مشک ختن

ز دیده دامن من پر از ستاره کند شبی که میکشد آن مه ز دست من دامن

شکست شیشه صبر مرا ز سنگ جفا چو رفت در بر اغیار یار عهد شکن

ز هجر دست چنان کاست پیکر بهجت که نیست حاجتش از لاغری به پیراهن

ای خوش اندام که با غنچه دهن   بگشاید لب از برای سخن

تا سخن گفت از لب شکرین   شد خجل طوطی از سخن گفتن

دامن دست را رها نکنم   بر سرم تیغ اگر زند دشمن

جنگجوییست و در برش از زلف   روز رزم است عنبرین جوشن

دیدی ای مه که یار یوسف روی   گردنت آخر اسیر چاه ذقن

بنده گردد به پیش قامت او   تا ره آزاد گشت سرو چمن

رفت و بشکست باز عهد وفا   دلبر سست مهر عهد شکن

غم هجر جمال تو امید ست   انچنانم به کاسته است بدن

که مرا بعد از این نخواهد بود   حاجت از لاغری به پیراهن

از غم روی چون گلت همه روز   پیرهن میدرم چو غنچه به تن

هر شب از هجر روی چون قمرت   دیده ریزد ز اشک انجم بر من

گر شبی از برم رود جانان   جان برون میرود مرا از بدن

انچه

انچه با کشت کرد ابر بهار   رحمت او همان کند با من

نشود پیر هر که چون بهجت
با جوانان خورد شراب کهن

ایزد بسرشت چون گل من   مهر تو نهاد در دل من

دارم هوس چنین که شاید   زلف تو شود سلاسل من

بر شمع چو حاجتم که شمعاست   روشن ز رخ تو محفل من

آرام ربود و می دهی از کف   چون میروی از مقابل من

در کشف سرا ثر دهانت   هیچ است هنوز حاصل من

من از دهنت نظر نپوشم   تا حل نشود مسائل من

چون می نگریست از سر شوق   زلف و ذقن تو را دل من

بیگفت که در چه است و زندان   زین بعد مکان و منزل من

پیک آمد و داد مژده وصل   الحمد نجب مقبل من

تا اینکه مرا به قتل آرد   شمشیر کشیده قاتل من
رفت از بر او رقیب و دیگر   آسان شده کار مشکل من
جان خواستمش نثار سازم   نگذاشت که نیست قابل من

وله

در خوی بد افسانهٔ هر انجمن است آن   از بسکه ستم پیشه و پیمان شکن است آن
با غیر چنان بر سر جور است که با من   پیداست همین در صدد قتل من است آن
هیچش نبود حاجت نسرین و بنفشه   زیرا که بنفشه خط و نسرین بدن است آن
گر دعوی پیغمبری اکنون ننماید   نشگفت که یوسف رخ و عیسی سخن است آن
چندانکه نظر بر دهنش دوختم آخر   معلوم نشد نقطه بود یا دهن است آن
دانی دل من در ذقن او به چه ماند   موریست که افتاده میان لگن است آن
تیشه بسر از عشق زدن در طلب دوست   از غیر مجو کار من و کوهکن است آن
رازی که نهفتم به دل آخر بدر افتاد   از پرده و افسانهٔ هر انجمن است آن
گفتم به دل خسته بپرهیز ز زلفش   زیرا که تو مجروحی و مشک ختن است آن

از بهجت

از بهجت آشفته دل احوال چه پرسی
کز عشق بتی بیخبر از خویشتن است آن

نصیب من ز ازل گشت عشق ورزیدن   نصیب دل شده زهر فراق نوشیدن
نشست در بر غیر و ز غیرتم جان سوخت   که دست در بر دشمن نمی توان دیدن
من آن زمان بپرستیدمش چو در گیتی   نبود اسم بت و رسم بت پرستیدن
هزار تیرم اگر دشمن افکند به دو چشم   مرا ز دوست محالست چشم پوشیدن
شگفت نیست اگر خود پسند شد زاهد   که شرط زهد فسرده‌ست خود پسندیدن
بمی فروش بگفتم چه چیست چارهٔ غم   بگفت از کف ساقی شراب نوشیدن
صبور باش دلا چون براه عشق شدی   که شرط اهل سلوکست صبر ورزیدن
نهال قد تو آورده سیب و پسته ثمر   ولی چه فایده نتوان از او ثمر چیدن
دریغ و درد که جانم بلب رسید و نشد   میسرم لب جان پرور تو بوسیدن
نکوتر است بر من ز عمر جاویدان   به تیغ جور تو در خون خویش غلطیدن

باغ تا تو گشودی دهان شکرخند   ز خندهٔ تو گل آموخت طرز خندیدن
کند اگر بخرامیدن تو کبک نگاه   ز شرم کبک فرو ماند از خرامیدن
من از غم رخ تو بیدل از غم رخ گل   دمی قرار نگیریم از خروشیدن

مرا و بهجت و پروانه هیچ دانی چیست
به کوی شمع و به کوی سر تو گردیدن

از خانقه به میکده روزی گذار کن   درمان درد غم بمی خوشگوار کن
سیمین عذار شد همه از برف کوه و دشت   فکر شراب و شاهد سیمین عذار کن
صبح است و سرگران ز خمارم ز جام جم   ساقی بیار باده و دفع خمار کن
زان آب آتشین فرحبخش یکزمان   آزادم ز قید غم روزگار کن
ای خسرو شکرلب شیرین سخن شبی   از در درآ و فارغم از انتظار کن
شد شهرم ز پیش خزان شکر بهار   برقع ز رخ بگیر و خزان را بهار کن
بر دست من به هر شبی از زلف مشکبار   تا روز خوش دست مرا مشکبار کن

برگیر

برگیر از عذار چو زلف سیاه را   از ابر تیره بدر منیر آشکار کن

در سر اگر تو راست هوای وصال یار
بهجت به مقدمش سر و جان را نثار کن

حرف واو

تلخ است قند پیش لب نوشخند او   باشد مگر چگونه حلاوت به قند او
ترک شراب کوثر و آب حیات کرد   بوسید هر که لعل لب نوشخند او
در چین طره‌اش نه همین مبتلا منم   باشد هزار قافله دل پای بند او
کوتاه کن فسانه و بگذار ناصحا   بگذار مرا به قصهٔ زلف بلند او
بیهوده ای طبیب به درمان ما مکوش   مشتاق درد و رنج بود دردمند او
در دام پند زاهد خودبین فتاده‌ام   در حیرتم که چون رهم از دام پند او
بر دیدهٔ فلک بنهد پای از شرف   هر کس که سر نهاده به پای سمند او
بهجت صبور باش و مخور غم ز رنج دل   آخر رها شوی ز سلاسل کمند او

همچون خیال گشته‌ام از فرط لاغری — از بسکه کاسته است تنم را خیال او

جان میرود برون ز تن من ولی برون — هرگز نمیرود ز دل من ملال او

با سرو قامتی است سر و کار من که برد — رونق ز سرو کاشمری اعتدال او

سرچشمهٔ بقا است لب روح پرورش — هر یافته زندگانی خضر از زلال او

آن نامه که بهرش نوشتم ز سوز هجر — بستم ببال طایری و سوخت بال او

هرگز ندیده طایر من دام و دانهٔ — دلبند و دلفریب‌تر از زلف و خال او

همچون هلال قامتم بهجت خمیده شد

اندر غم دو ابروی همچون هلال او

حرف الها

تا که دلبر من سوی گلستان رفته — گه گلی ز دست و گهی از دست باغبان رفته

کسیکه بر سر کویش نهاده است گذر — مسلم است که در روضهٔ جنان رفته

به شدی از بر من آن بت کمان ابرو — برفت همچو یکی تیر کز کمان رفته

دگر مخواه

دگر مخواه ز من طاقت و توان پس از این — که از دست رفته ز من طاقت و توان رفته

هزار است نشان از دلم ز غم هجر — شهره است خون و از این چشم خونفشان رفته

شده دام بلا مبتلا هر آن مرغی — که دانه دیده و بیرون از آشیان رفته

شدند مویه کنان عاشقان بکر سخنی — ز وصف موی میان تو در میان رفته

خوش است خاطر من تا شنیده‌ام در وقت — برون ز کوی تو با ناله و فغان رفته

زبان بمدح تو نگشوده‌ام از آنکه تو را — مدیح خواجهٔ لولاک بر زبان رفته

رسول بار پسین آنکه نیم شب از فرش

بسوی عرش بر خالق جهان رفته

گفتم بدان پسر که نهند رخت بر ماه — خندید و گفت ماه ندارد بسر کلاه

تا گرد مهر زلف و ز نخدان او نگاه — افتاد در کمند و گرفتار شد بچاه

انصاف ده چگونه توانم ببوسمش — ای دل چو بر رخش نتوانم کنم نگاه

شیرین کلام و خوش حرکات است و دلبری — دارد خدای کاشش ز چشم بدش نگاه

ممکن نگشت بوسه زدن چون به پای تو — ناچار بوسه می‌زنم او را به خاک راه

نتوان کشید آه به پیش جمال او — زیرا که آینه است و مکدر شود ز آه

روز سفید من چو شب از غم سیاه گشت — تا از رخ سفید تو سر زد خط سیاه

گل از گیاه می‌دمد و من به چشم خویش — دیدم ز خط روی تو کز گل دمد گیاه

گفتی ترا که کشت و گناهت چه بود آه — چشم تو کشت و عشق تو بوده مرا گناه

محتاج بر گواه نیم زانکه بس بود — دست به خون خضاب تو بر قتل من گواه

بهجت به یاد ماه جمال تو از سرشک — هر شب ستاره می‌شمرد تا به صبحگاه

جور و جفا مکن به من ای مه رو که من — شکوه برم ز جور تو پیش وزیر شاه

صدر صدور خواجه آفاق کز شرف

بوسه بر آستان بلندش آفتاب و ماه

با آهوی رمیده ترا کردم اشتباه — اندم که کرد چشم تو اندر قفا نگاه

حال مرا بپرس و بگو چونی از غم — کاندر میان آتش و آبم ز اشک و آه

سالم

سالم ز هجر آنکه خداوند کرده است — مانند زلف و خال تو بخت مرا سیاه

اندر شب فراق تو گویم و زنده باش — تا بو به بوی تو ز کرم باد صبحگاه

دشنام بر رقیب از آن می‌دهم که تیغ — شاید که او به قتل رساند بدین گناه

جان در رهش سپردم و سر نیز در هوا — تا دیدمش که جلوه کنان می‌رود به راه

حاجت به شمع نیست که هر شب به جای شمع — در محفلم بود ز رخش آفتاب و ماه

ما را سرشک سرخ و رخ زرد و آه سرد — بر دعوی محبت او بس بود گواه

از آن نیست روی دلارام در نظر — آرام از او مجوی و صبوری از او مخواه

هرگز ندیده بهجت غنچه در چمن

چون روی او سرخ و چو خطش سبز گل گیاه

هرگز گمان مبر که بگویم فرشته‌ای — زیرا که از فرشته نجوید گذشته‌ای

ماه و فرشته نیست غزلخوان و می‌گسار — تو می‌گسار ماه و غزلخوان فرشته‌ای

نیکوتر است از خط یاقوت در نظر — خطی که تو به مصحف عارض نوشته‌ای

از بهر آنکه تو میان لب دهی فریب | گندم ز خال بر رخ چون خلد کشته
بعد از هلاک لاله دمد از مزار من | از بسکه لاله سان بدلم داغ هشته
بخشیده حیات ابد هرکه را که تو | از تیغ جور و خنجر بیداد کشته
بهر علاج ضعف من غم رسیده کان | در لعل لب کنی ز می و شکّر سرشته
گر نیستی تو جوهر فرد ای دهان یار | معدوم همچو جوهر فرد از چه گشته

ای باد از تو می شنوم بوی جان مگر
باز از شکنج طرّهٔ جانان گذشته

حرف الیا

خوش نیست که مکن بیش از این دل آزاری | ستم مکن ولیک چنین نیست رسم دلداری
رخت بخواب نگر بسکه کرم که این دولت | مرا نصیب نخواهد شدن به بیداری
تو بس نمیکنی از بدخوئی و ناز و عتاب | چنانکه من ز نیاز و تضرّع و زاری
مرا به کشتهٔ دشمن مکن ز بند خلاص | که خو گرفته ام ای دوست با گرفتاری

وچشم

وچشم شعبده انگیز تو است شهرهٔ شهر | به چشم بندی و جادوگری و سحّاری
بدین لطافت اگر بگذری تو در فرخار | برند سجده به پیشت بتان فرخاری
زمانه یاد گرفته است و کسب بنموده است | ز نرگس چشم مه آزار تو مردم آزاری
بدین امید که شاید نهی به چشم پای | ز اشک میکنم اندر رهت گهرباری
مرا ز خویش کنی بیخبر در آنساعت | که از چهرهٔ زیبا نقاب برداری
ترا به شرح گلشن چه حاجت است که خود | بنفشه زلف و گل اندام و لاله رخساری
خلاف وعده مکن عهد دوستی شکن | همین بس است که بی‌مهری و جفاکاری
به تیغ تیز بکشی مرا به قتل آرم | چو زنده کار از این به کرم به قتل آری
نصیحتی بکنمت سر به پای دوست سپار | که هم تنی نبود بهتر از سبکباری
بدین امید که تا آن طبیب عیسی دم | عیادتی کند از من خوشم به بیماری
بروی تو در دولت خدای بگشاید | اگر که پای بدرگاه خواجه بگذاری
جهان جود و کرم صدر اعظم آنکه کفش | بگاه جود بسیم و به زر دهد خواری

ناصحا روزی اگر تو نگرانش باشی — خواهی از جان که چو من برخی جانش باشی

نتوانی شوی از لعل لبش کامروا — مدعی چون بگذارد نگرانش باشی

این ستمگر به کمان تیر نهاده است ای دل — جهد کن تا هدف تیر و کمانش باشی

تو گر ای غنچه تو نه عاشق آن تنگ دهان — کاین چنین تنگ دل از تنگ دهانش باشی

روی جانان بصفت آتش سوزان باشد — ای سر زلف تو مانند دخانش باشی

بگذر از کعبه سوی بتکده تا شیرین کام — عمری از شهد لب مغبچگانش باشی

گر بجو جای تو در دیر عجیبی نیست که دیر — بوستان باشد و تو سرو روانش باشی

شیخ چون دید رخت راز جهان گفت صفت — شد یقینم که تو مقصود جهانش باشی

خسته جانست دل از تیر تو لیکن خواهد — که تو از تیر دگر مرهم جانش باشی

پیش کس جز تو نگویم غم جور ای بهجت
زانکه تو محرم اسرار نهانش باشی

در بر من شیوهٔ دیوانه کی — به بود از پیشهٔ فرزانه کی

ظفر

ظفر سرشک از نظرم او فشاند — تا نزند لاف ز دردانه کی

لب شکرخنده گشود و نمود — عقد پرن القمر خانه کی

دست مرا بست به زنجیر زلف — تا نکندم چارهٔ دیوانه کی

سوختم از شمع جمالش رواست — گر بکنم دعوی پروانه کی

خویش دهیم لیک رقیب از برش — راندم از تهمت بیگانه کی

می شود ار کنج وصالش نصیب — هر شبی گر تو بویرانه کی

تا شده بهجت هدف تیر توست
شهرهٔ شهر است بمردانه کی

کار نگه با دل من زلف دلبری — شاهین گمان مبر که کند با کبوتری

زخمم زده است جان بسپارم بدین امید — گر خنجر جفا زندم زخم دیگری

ترسم نه بیندم چو بخواهد مرا کشد — از بس که در غمش بود جسم لاغری

غیر از لب نگار من و ساتکین می — اندر جهان دگر نبود روح پروری

یار بهشت روی درآمد مرا ز در — گیسو برخ نهفته ز بهشت برین دری
چشم سیاه طرهٔ او دوش و داشتم — تا صبحدم ز غالیه بالین و بستری
از دست پیش دست برم داد خواه نیست — هرگز بملک عشق بجز دست داوری
خونین دلم اگرچه ولیکن مرا بود — از گوهر سرشک دو چشم توانگری
از من بگو به خضر ره گمگشتگان عشق — خود رهبر همند و نخواهند رهبری
ای نازنین پسر ز نژاد نه پدر ندید — هرگز بناز و لطف تو فرزند مادری
گر ماه خواندمت بنکوئی ز من مرنج — زیرا که من ندیده ام از مه نکوتری
رضوان مسلّم است که در جویبار خلد — ننشانده همچو قد تو شاخ صنوبری
تا آفتاب روی تو را دیده ام بخواب — فرخنده تر ز اختر من نیست اختری
از محشرم دگر نبود بیم از آنکه من — دارم ز قامت تو بهر لحظه محشری
کمتر شکسته ساغر عیشم ز سنگ غم — نوشد اگر رقیب ز دست تو ساغری
از پیش خویش بهجت عهدی مدار اگران — گر جان و مهر شهنشه دین راست چاکری

سبط

سبط رسول حجت حق حضرت جواد

شاهی که آسمان بنوش مدح گستری

ای نعره بی محابا میروی — باده خورده سوی صحرا میروی
ره خطرناکست و اندر حیرتم — گرچه در این راه تنها میروی
میبری از کف مهر و مهر از قرار — نازمت کاین سان به یغما میروی
بهر قتل عاشقان خسته دل — تیغ بر کف بی محابا میروی
تا کنی سرو چمن را شرمگین — در چمن با قد رعنا میروی
مه و زن اندر تماشای تو اند — چون به گلگشت و تماشا میروی
آفتاب عالم آرا میرود — یا تو با روی مهر آرا میروی
میرود جان از تن ما با شتاب — چون شتابان از بر ما میروی
تا مرا کی یکدم وامق صفت — با لب خندان چو عذرا میروی
بر سر کشته گان خویشتن — روح بخشا چون مسیحا میروی

باغبان برکند از بن سرو را　　دید تا تو سرو بالا میروی

تکمله تسبیح را چون پیش شیخ　　با سر زلف چلیپا میروی

در بلا چشم بد از روی تو　　کاین چنین با روی زیبا میروی

هر کجا یابی دلی با دام زلف　　از پی صیدش در آنجا میروی

می نشانی بر سر آتش مرا　　همچو باد از پیش من تا میروی

ای ستم پیشه ز شمشیر جفا　　میکشی در خون مرا یا میروی

بهجتا هرگز نخواهی گشت پیر

با جوانان تا بصحرا میروی

بسته کمر چو از بر ما یکه گذر کنی　　پشت مرا ز غصه دوتا چون کمر کنی

از مشک تر زره بقمر کس نکرده است　　جز تو که بر قمر زره از مشک تر کنی

هستی میان غنچه بسی دُر شاهوار　　تا دیده مرا چو صدف پر گهر کنی

گشتی بنفشه طری بر شکفته گل　　تا از بنفشه خاطرم آشفته تر کنی

بالمرد.

با سرو هم حدیثی و با ماه همنشین　　نزل اگر شبی بر آن پسر کنی

گر بو کشیش طره و گر بوسیش لب　　پر مشک دهان مشام و دهان پر شکر کنی

اندر شب وصال مبو شرح روز هجر　　ترسم در این فسانه تو شب را سحر کنی

دیگر مبار خون جگر ای دیده بر آب　　راز مرا مباد بعالم سمر کنی

نخل هنر بدلو بجز خار غم ثمر　　الحواجه آن به است که ترک هنر کنی

اندر مدیح حضرت عبدالعظیم کوش　　تا آنکه سر ز گنبد افلاک بر کنی

آن سید جلیل که باید ز صدق دل　　هر ساعتی مناقب او راز بر کنی

خیل ملک بخاک درت سجده می کنند　　اندم که سجده ایش تو بر خاک در کنی

هرگز نمیشوی هدف ناوک بلا　　جوشن اگر ز دوستی او ببر کنی

بهجت قلم بگیر مدیحش رقم بزن

تا خویش را ز رحمت حق بهره ور کنی

نه نیره از غم هجران او مرا بدنی　　که بعد مرگ نه نشیند بر تنم کفنی

گذر کند اگر آن گلعذار بر چمنی — ز شرم او بدمد لاله و یاسمنی

چو باک اگر ز خدنگ جفا مرا بکشد — که زنده میکندم بعد کشتن از سخنی

به کنج آن لب نوشین نشسته خال سیاه — ببین که آب بقا شد نصیب اهرمنی

به اعتدال قد و قامت خرامانش — گمان مبر که بود سرو ناز در چمنی

بحیرتم که چرا آن نگار شیرین لب — خبر نپرسد از احوال زار کوهکنی

هنوز بر رخ او پیش از این برای زلف — که پیش بت نکند سجده اینقدر شمنی

شراب تلخ تو شد ز دست ساقی هیچ — کسیکه بوسه زند بر لب شکر دهنی

هدف نمود مرا جان و دل دشمن مرا — ز تیر غمزه بت جان شکار دل شکنی

سرشک من بصفت سیم ناب را ماند — از آن زمان که جدا مانده ام ز سیم تنی

جهان جوان شده از انفاس باد نوروزی — بجسم ساحت گلشن بخرمی کهنی

شب گذشته مدیح محمد مرسل — بگوش من برسید از لب شکر دهنی

خدایگان رسل خواجه همه انجم — که مدح و نعت اوست در هر انجمنی

چو یوسف

چو یوسف از چه غم تنها برون آید
بگیرد آنکه بدست از ولای ورسنی

ای که در پیش نظر جلوه گری — من ندانم ملکی یا بشری

نسبت شمس و قمر بر تو خطاست — که تو از شمس و قمر خوبتری

ماه شکرلب شیرین سخنی — سرو سیمین بر زرین کمری

میشوی عاشق رخسارهٔ خویش — گر تو در آینه خود را نگری

بعد از این بی بصرم نتوان گفت — که تو چون نور مرا در بصری

سست پیوندی و پیمان گسلی — سخت بی‌مهری و بیدادگری

از فراق تو دل من همه شب — میکند ناله چو مرغ سحری

وصف شیرین لب تو گوید و گشت — قلم من صفت نیشکری

شرمگین گشت و نهان شد ز نظر — تا نظر کرد بروی تو پری

کاش روزی بخرامی از ناز — تا خرامان نشود کبک دری

در میان من و تو طفل سرشک — ترسم آخر بکند پرده دری

تا گل روی تو را بهجت دید

ساخت چون غنچه بخون جگری

الکاش مرا ز مهربانی — اندر بر خویشتن بخوانی

آوخ که بعلت بیاموخت — یک سطر ز درس مهربانی

من در شب هجر تو بمردم — ای سست وفا ز سخت جانی

تا آنکه بروز وصل سازم — بر خاک ره تو جانفشانی

از پای تو من نمیکشم سر — صد بارم اگر بخون کشانی

از خاک در تو برنخیزم — گر بر سر آتشم نشانی

زان آب بقا که بر لب تو است — یک قطره اگر مرا چشانی

من کام روا شوم در آفاق — چون خضر ز عمر جاودانی

چالاک تر است و معتدل تر — قدّ تو ز سرو بوستانی

در آینه

در آینه روی خویش بنگر — تا در غم عشق خود بمانی

چشم تو و زلف تو نهادند — رسم دوره جور و دلستانی

آفاق که زیر غمزهٔ تو است — در هر قدمی دو صد کشانی

آوخ که ز عشق نوجوانان — من پیر شدم به نوجوانی

اندر غم هجر لاله رویان — شرط است ز دیده خون چکانی

آن سبزخط از درم درآمد — با جام شراب ارغوانی

ما از می عشق زنده هستیم — وان خضر به آب زندگانی

در مدح نبی کند چو بلبل — بهجت همه روز نغمه خوانی

شاهنشه انبیا که در عرش — بر شد ز سرای امّهانی

جبریل امین بر آستانش — مشغول بود به پاسبانی

بر شمس و قمر بلال او را

باشد شب و روز حکمرانی

آسوده نگردی ز غم و غصه زمانی — تا جان نسپاری به ره تازه جوانی

آگاه شوی از همه سرّه عالم — گر بوسه زنی بر دهن تنگ دهانی

عمریست بدین وهم که یار خنده نماید — هر لحظه ز پیکان مژه سخت کمانی

چون مار گزیده همه شب مویه کنانم — بیچاره ز زلف صنم موی میانی

آوخ که غم هجری آن خسرو شیرین — نگذاشته از هستی ما هیچ نشانی

با تیغ جفا میرسد اینک زره و باز — دارد سر خون ریختن خسته روانی

افسوس که ممکن نشد از دور زمانه — تا او شود از حال من آگاه زمانی

در خرقهٔ سالوس چه بهجت زنم آتش

گر ساقی مجلس دهدم رطل گرانی

دامی افکنده سر زلف تو در هر گامی — تا جداگانه کند صید دل از هر دامی

بر ندارم من غمدیده ز دامان تو دست — گر آن وقت که شادم کنی از دشنامی

در میان من و تو پیک صبا محرم نیست — قاصد از جان کنم و بر تو دهم پیغامی

درد عشق

درد عشق تو ستم پیشه ندارد درمان — روز هجر تو پریچهره ندارد شامی

تا قیامت خبر از هستی خویشش نبود — هر کس از بادهٔ عشق تو بنوشد جامی

بی جمال تو دلارام دمی ممکن نیست — که بگیرد دل غمدیدهٔ من آرامی

روی زرین مرا هر که ببیند داند — که اسیرم به کمند غم سیم اندامی

شیخ اندر بر من گو بیان قصهٔ عشق — سخن پخته نخرم که شنید از خامی

آنچه تقدیر تو بر سر دهد ای دل خوش باش — کاین سخن پیر مغان گفت بدرد آشامی

غم و اندوه مخور زانکه جهان در گذر است — جام می نوش که از جم نبود جز نامی

آخر الامر گرفتار شود اندر دام — طایری کز طمع دانه پرد بر بامی

دولت وصل گل سرخ نصیبش نشود — تا ز بلبل نکشد زحمت هجر ایامی

بهجتا شفعت ساقی کوثر ببرای — تا که شیرین کندت از می کوثر کامی

بوالحسن آنکه به دوش نبی اندر کعبه — پای بنهاد و نگونسار نمود اصنامی

تیغ او از عرب و از عجم اندر آفاق — کفر را برده و گسترده نکو اسلامی

تا کی در قفس تن بهوا و هوسی … بشکن این سنگ قفس باز برآ در نفسی

نور حق خواهی اگر جلوه نماید بگذر … در ره عشق چو موسی به امید قبسی

دورم از قافله و گمشده ره چون سازم … نه دلیل ره و نی خضر و نه بانگ جرسی

ننگم از ظل هما آید و این طرفه که چرخ … دهدم پرورش از سایهٔ بال مگسی

دلم از سیر و تماشای گلستان بگرفت … بنمائید بمن دامی و کنج قفسی

در بر شیخ مخوانید حدیث غم عشق … نیست آگاه از این مرحله هر بوالهوسی

جز بت من چه برخ مشک فشاند ز دو زلف … مشک بر ماه بشقه نشانده است کسی

بهجا هر که نظر کرد بر آن چشم و مژه
خار بر نرگس بشکفته عیان دید بسی

تا کی بمدعی همه مهر و وفا کنی … زین غصه زهر در قدح و جام ما کنی

شیرینی و بمجلس خسرو به عیش و نوش … جور و جفا بکوهکن بینوا کنی

ای گل ندانم از چه سبب اینهمه جفا … هر لحظه به بلبل دستان سرا کنی

پیراهن

پیراهن صبوری من چاک میشود … دامان خویش را چو ز دستم رها کنی

تا رنج و محنت شب هجرم نگشته است … خواهم ز تیغ کین سرم از تن جدا کنی

گر پرده افکنی صنما از حجاب خویش … ما را خبر ز جلوهٔ نور خدا کنی

یک بوسه زان دهن شکرم آرزوست … ممکن نمیشود که به هیچم رضا کنی

خواهی خبر شوی گر از این نکته بهجا
باید بکوی میکده جانرا فدا کنی

نسبت شود به بوستان قامت سرو کشمری … پیش قد بلند تو گر بکند برابری

تو ز نکوئی ای صنم همچو مه منوری … فرق همین بود که او در فلک و تو در بری

زنده جاودان شوند از سخن تو مردگان … ای بت عیسوی نفس بسکه تو روح پروری

میشوی از غم دلم باخبر آن زمان که تو … خیره و اندر آینه صورت خویش بنگری

گر چو پری به نیکوئی شهره شده ای در جهان … تو صنم فرشته خو صد ره از او نکوتری

در بر خویش گیرمت من بجان که پیکرت … رنجه شود ز پیرهن بسکه لطیف پیکری

ماه نگوئیمت که تو دلبر سرو قامتی — سرو نخوانمت که تو لعبت ماه منظری

چون تو بناز میروی از بر غمرسیدگان — از نگهی هزار دل همره خویش میبری

من بجهان ندیده‌ام هجر ترا بعمر خود — زانکه تو روز و شب مرا پیش نظر مصوری

خون خورم چو بلبله گریه کنم بهر نفس — تا تو به بزم مدعی خنده کنان چو ساغری

حور بهشت میکشان بر تو نماز می برد — در چمن بهشت اگر جلوه کنان تو بگذری

خواست رقیب تا ترا از بر من جدا کند — غافل از انکه همچو جان در دل من تو اندری

در همه عمر گر بمن می نگذاشت مدعی — تا تو ز خشم سوی من از ره لطف بنگری

دل ز کف نگار چین می‌بری از یکی نگه — گر چو نگار چین بود شهره بناز و دلبری

تا بجراحت دل خسته من شود فزون — شانه نعمه میزنی بر سر زلف عنبری

مدح سرای تو بود بهجت زار خسته دل — تا تو نگار سیمبر مدح سرای حیدری

صهر نبی ابوالحسن انکه بخاک مقدمش — بوسه زنند از شرف زهره و ماه و مشتری

پادشها بگلشن هستی آسمان دین — هم تو سحاب رحمتی هم تو مه منوری

خلق جهان

خلق جهان بدانست چنین بسته‌اند از انکه تو

شافع روز محشری ساقی حوض کوثری

في الترجيعات

افسوس که آن نگار دلبند — بشکست و برید عهد و پیوند

رخ از من دلشکسته برتافت — دل از من غمرسیده برکند

این درد مرا ز دست در برد — این رنج مرا ز پا در افکند

اشکی بر خم چو شط بغداد — باری بدلم چو کوه الوند

گوید بدر مرا نصیحت — ناصح لب از این فسانه در بند

با دوست بشرط دسته ارایت — بنشینم اگر صبور و خورسند

من سر ز ارادتش نپیچم — یاران بدهیدم ار هزار پند

گر بنگری ای پدر دل نقش — افسانه شوی چو من در این بند

تا این بهوای دوست تا کی — زنده به امید وصل تا چند

عمریست که من هلاک خود را — در روز و شب هستم آرزومند

روزی برسد اگر خود دستم — بر دامن آن بت شکر خند

جیب از گل رخش کنم پر از گل — کام از دو لبش کنم پر از قند

در دولت وصل او نیابم — انجا چه بخاک پاش سوکند

از آه درآتشی فروزم

تا خرمن عالمی بسوزم

ترکی که مرا بلای جان اوست — گویند که خوبروی و بدخوست

سهل است تحمل از جفایش — از او چنین جواب نیکوست

خال سیهش در آن سر زلف — چونانکه نجم هندو بجان کوست

چشم از گل روی او بپوشم — در بند چو غنچه ام اگر پوست

تا موی میان او بدیدم — یاران تن من چو مویه چون پوست

تا حلقه گوشش از زر لعین — دستم همه روزه عنبرین بوست

از نبرد